«۲۷۴»

# پند پیران

دکتر جلال متینی

از جملهٔ آثار مهم ذهن و اندیشهٔ ایرانی فلسفه و عرفان است . سهم بزرگی که ایرانیان در تاریخ فلسفهٔ اسلامی داشته‌اند بر اهل تحقیق پوشیده نیست . در این باب بسیاری از دانشمندان و محققان ایرانی و غیر ایرانی مطالب و مقالات فراوان نوشته‌اند . اما شاید هنوز حق این معنی چنانکه باید ادا نشده باشد . بیشتر حکیمان و عارفان بزرگ ایرانی اندیشه‌های خود را به زبان فرهنگی زمان خود ، یعنی عربی نوشته‌اند و به این سبب غالباً به خطا ، از جملهٔ متفکران عرب شمرده شده‌اند .

بسیاری از آثار این بزرگان که به زبان فارسی نوشته شده نیز هنوز صورت چاپ و انتشار نیافته است . و تحقیق دقیق دربارهٔ خصوصیات اندیشهٔ ایشان و آنچه در فرهنگ جهان اسلامی خاص ایرانیان بوده است نیز هنوز از جملهٔ کارهای ناکرده است .

به این سبب بنیاد فرهنگ ایران می‌کوشد که تا می‌تواند آثار متفکران ایران را از حکیم و عارف ، آنچه به فارسی است و منتشر نشده ، یا نسخهٔ کامل و دقیقی از آن‌ها فراهم نیامده است با دقتی هرچه بیشتر تصحیح کند و در دسترس پژوهندگان بگذارد ، و دربارهٔ آنچه به زبان عربی است ، اگر لازم باشد متن‌ها را به فارسی نقل کند ، یا دربارهٔ حاصل اندیشه‌های ایشان و خدمتی که به شناخت هستی و جهان کرده‌اند تحقیقی دقیق انجام دهد و در دسترس فارسی زبانان بگذارد . سلسلهٔ کتاب‌های فلسفه و عرفان ایران به این منظور به وجود آمده است .

دبیر کل بنیاد فرهنگ ایران
دکتر پرویز خانلری

فلسفه و عرفان ایران

«۲۶»

# پند پیران

متنی فارسی

به ظاهر از قرن پنجم هجری

به تصحیح

دکتر جلال متینی


انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

«۲۷۴»

از این کتاب
۱۲۰۰ نسخه درسال ۱۳۵۷ درچاپخانهٔ خواجه چاپ شد

## فهرست مطالب

# تصحیحات

| صفحه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ۱۸ | ۲۱ | اصل ـ به | اصل‌به |
| ۲۴ | ۱۴ | می‌گذارنید | می‌گذرانید |
| ۳۵ | ۸ | هر شب | همه شب |
| ۴۰ | ۴ | حکایت | [حکایت] |
| ۴۱ | ۱۰ | الأَرَض‌عالَم | الأَرضِ عالِم |
| ۴۳ | ۱۰ | بی ادبی | بی ادبی |
| ۴۴ | ۷ | و می‌گفت | و گفت |
| ۴۵ | ۴ | به سبب | بسبب |
| ۴۸ | ۲۳ | بستند | بستد |
| ۵۰ | ۲۲ | نگاه ــ | نگاه دار: |
| ۵۹ | ۱۴ | جانُ | جانُ |
| ۶۲ | ۱۳ | راقداً | راقد"ا |
| ۷۲ | ۲ | نشسته بود | نشسته |
| ۷۹ | ۱۸ | سرّ | سر |
| ۷۹ | ۱۹ | سرّ | سر |
| ۷۹ | ۲۰ | سرّ | سر |
| ۷۹ | ۲۱ | سر | سرّ |
| ۸۰ | ۱۸ | سرّ | سر |
| ۸۰ | ۱۹ | سرّ | سر |
| ۸۰ | ۲۲ | ارامنه | ارامنه |
| ۸۱ | ۲۴ | پید | پند |
| ۸۲ | ۳ | می‌نگریستم | می‌نگرستم |
| ۸۳ | ۸ | رسیده | رسید |
| ۸۳ | ۲۱ | البرازی | البراری |
| ۸۴ | ۵ | مواسای | مواسابی |
| ۹۰ | ۴ | وادی‌الحیات | وادی‌الحیّات |

* در این قسمت به کلمات مشددی که بی نشانهٔ تشدید چاپ شده‌است‌مانند: عزّوجلّ (عزوجل) سیّد (سید) سرّی سقطی (سری سقطی)، حبّه (حبه)، پرّان (پران) و .... اشاره نگردیده است.

| صفحه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ۹۴ | ۲۰ | چپ | چپُ |
| ۹۵ | ۱۷ | جوامر | جوامرد |
| ۹۵ | ۲۲. | ص۷۳ | ص ۴۴ |
| ۱۰۵ | ۶ | عبداالله | عبدالله |
| ۱۰۹ | ۴ | سحده | سجده |
| ۱۰۹ | ۱۵ | برخاستند | برخاستندو |
| ۱۱۰ | ۱۰ | برستی | برشتی |
| ۱۱۱ | ۱۱ | حذیفه | حذیفة |
| ۱۱۱ | ۱۲ | نامه‌ای | نامه |
| ۱۱۴ | ۱ | رهابی | رهایی |
| ۱۱۵ | ۲ | النسا | النساء |
| ۱۱۵ | ۷ | الانبیا | الانبیاء |
| ۱۱۶ | ۱۶ | "واحد" | این "واحد" |
| ۱۱۸ | ۱ | اطمنة | المطمئنة |
| ۱۱۸ | ۱۵ | گفت۳ | گفت |
| ۱۱۸ | ۱۶ | گفت۴ | گفت۳ |
| ۱۱۸ | ۱۷ | گفت۳ | گفت۴ |
| ۱۱۸ | ۱۸ | ۲۸و ۲۸ | ۲۷و۲۸ |
| ۱۱۸ | ۲۰ | ــ۳ | ــ۴ |
| ۱۱۸ | ۲۲ | ــ۴ | ــ۳ |
| (سطر۲۲باید پیش‌ازسطر۲۰قراربگیرد) | | | |
| ۱۱۹ | ۳ | گفت[2]: چه | گفت[1]: چه |
| ۱۱۹ | ۳ | گفت:[1] مرا | گفت[2]: مرا |
| ۱۱۹ | ۲۳ | گفت .رک: | گفت. |
| ۱۲۰ | ۲۴ | جمع . "شاخ" | جمع "شاخ" |
| ۱۲۴ | ۱۱ | که با | که به |

| صفحه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ۱۲۹ | ۱۱ | سر | سرّ |
| ۱۳۱ | ۲۲ | سلم | سلّم |
| ۱۳۲ | ۱۶ | یُجْزَونَ | یُجْزَوْنَ |
| ۱۳۲ | ۱۶ | یُلَقَّونَ | یُلَقَّوْنَ |
| ۱۳۲ | ۱۷ | خالدینُ | خالدینَ |
| ۱۳۴ | ۹ | کشیدند | برکشیدند |
| ۱۳۵ | ۱۵ | او را به | او را و به |
| ۱۳۸ | ۸ | شهر | شهری |
| ۱۳۸ | ۱۸ | البقره | البقرة |
| ۱۴۱ | ۸ | برخیوند. | برخیزند. |
| ۱۴۳ | ۲۱ | آشکار | آشکارا |
| ۱۴۴ | ۱۸ | کرد. | بکرد. |
| ۱۴۵ | ۱ | بیندیشیدم ،[1] | بیندیشیدم[1]، |
| ۱۴۵ | ۱۹ | سشسدم | سسدم |
| ۱۴۵ | ۲۲ | این در | این دو |
| ۱۴۶ | ۱۷ | آشکار | آشکارا |
| ۱۴۶ | ۱۹ | بسیار | بسیاری |
| ۱۴۷ | ۲۰ | ۱ــ ضبط. . . (:بندگی) .نیز | ۱ــ بندهٔ: بندگی .نیز |
| ۱۵۵ | ۱۰ | آرزقنا | ارْزُقْنا |
| ۱۵۵ | ۱۵ | آن محل | از محل |
| ۱۵۷ | ۱ | نه ، تو | نه‌تو |
| ۱۵۷ | ۲۰ | بن | ابن |
| ۱۵۹ | ۳ | حود | خود |
| ۱۶۱ | ۱۰ | درمیان | دراین‌میان |
| ۱۶۲ | ۱۱ | کسی | کس |
| ۱۶۳ | ۱۴ | فرمان برم | فرمانبرم |

| صفحه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ۱۶۵ | ۶ | آرزقنا | ارْزُقْنا |
| ۱۶۷ | ۳ | بگویی تو | بگویی تاتو |
| ۱۶۷ | ۱۹و۲۰ | باخوداندیشید | با خویشتن اندیشیدم |
| ۱۶۸ | ۲۳ | سبوٴ | سبوء |
| ۱۷۰ | ۸ | مردی و | مردی |
| ۱۷۱ | ۱۶ | جلا | علا |
| ۱۷۱ | ۲۰ | به‌خط جزخطه | به‌خطی جز خط |
| ۱۷۳ | ۱۹ | تَدْخَلُوا | تَدْخُلُوا |
| ۱۷۳ | ۲۰ | تَسَلَّمُوا | تُسَلِّمُوا |
| ۱۷۶ | ۳ | حکایت | [حکایت] |
| ۱۷۶ | ۱۰ | الهِ | الهُ |
| ۱۷۶ | ۱۱ | مسبه | مسبّحه |
| ۱۷۷ | ۹ | بن‌مروان | ابن‌مروان |
| ۱۷۸ | ۴ | تار پود | تار و پود |
| ۱۸۱ | ۴ | ای عجب ، | ــ ای‌عجب ، |

| صفحه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ۱۸۱ | ۱۲ | اندوه | انده |
| ۱۸۳ | ۶ | گفت:[3] | گفت[3]: |
| ۱۸۴ | ۳ | لإجْلِی | لِأَجْلِی |
| ۱۸۸ | ۳ | اُحَدُ | اَحَدُ |
| ۱۹۰ | ۱۴ | وقودّها | وقودها |
| ۱۹۱ | ۱۵ | دل های | دلهای |
| ۱۹۱ | ۱۶ | هفتا | هفتاد |
| ۱۹۱ | ۲۰ | فرارسید | فراز رسد |
| ۱۹۱ | ۲۲ | افزود | افزوده |
| ۱۹۲ | ۹ | فَبهدیهم‌اقتدهٔ | فَبِهد هم اقتده |
| ۱۹۲ | ۲۴ | ص۱۳۷ــ۷۰ | ص۱۳۷ــ۷۰ــ |
| ۱۹۲ | ۲۴ | سووة | سورة |
| ۱۹۳ | ۱۴ | توجسه | توجه |
| ۱۹۳ | ۱۶ | سر | سرّ |
| ۱۹۳ | ۱۷ | سر | سرّ |
| ۱۹۳ | ۱۹ | گفتم؛ | گفتم: |
| ۱۹۴ | ۸ | برسد | بر سدّ |
| ۱۹۴ | ۹ | سد | سدّ |

به نام خدا

مقدمه

## معرفی کتاب

در فهرست نسخه‌های خطی فارسی محفوظ درموزهٔ بریتانیا که به‌سال ۱۸۹۵ میلادی بتوسط چارلزریو درلندن منتشر گردیده[1]، نسخه‌ای بی نام با نشانهٔ or. 3207 معرفی شده است که اسم مؤلف آن نیز معلوم نیست ودرنتیجه زادگاه ومحل زندگی وی وزمان تألیف کتاب هم مجهول مانده است همچنان که درتاریخ کتابت نسخه هم جای سخن است[2].

نسخهٔ مورد بحث، که با الهام از مقدمهٔ آن، از این‌پس کتاب

---

1- Charles Rieu, Supplement of the Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, London, 1895.

۲ـ این نسخه دارای ۱۵۳ ورق $۴\frac{۳}{۴} \times ۷$ اینچ است که در هر صفحهٔ آن ۱۷ سطر به طول $۲\frac{۳}{۴}$ اینچ به خط نسخ کهن نوشته شده است (به‌نقل از فهرست مذکور درفوق)

«پند پیران» نامیده می‌شود[1]، بامقدمه‌ای موزون همراه با سجعهای‌ساده ودلنشین آغازمی گردد در ستایش خداوند ودرود «بر پیغمبرانو گزیدگان خلق وامامان حق بخاص بر سید اولین وآخرین، مهتر پیغمبران، محمدصلی‌الله‌علیه وسلم،و براهل‌بیت ویاران وی»(۴)[2]. سپس مؤلف از اوضاع نابسامان مذهبی روزگار خود بدین شرح یاد می کند کـه در این عصر «از پـارسایان جـز گفتاری نشنوی واز شریعت جـز اسمی نبینی» (۴)، چه «اندر میان خلق کبایر آشکارا شده است و اهـل فساد قوّت گرفته،وپیران وپارسایان‌همه‌مرده‌اندوپارسایی‌باخودبرده‌اند»(۴). آنگاه گفته است چون «علاج دین» وراه نجات در «پند پیران شنیدن» و «اندرحکایت ایشان نگرستن» است، او برای وصـول بدین مقصود، کتاب خود را دربیست باب، که‌هربابش مشتمل برده حکایت[3] مستقل

۱ ــ درمقدمهٔ کتاب این‌عبارت آمده‌است:«وهیچ چیز نیست‌مردین‌راسودمندتر و نافع‌تر ازحکایت پیراد ونگرستن اندرسیرت وآثارایشاد» ، «پس علاج دین در پند پیران شنیدن است واندرحکایت ایشان نگرستن»، «هرکه هرروز همچندان‌که سبعی ازقرآن، پند پیران نشنود وحکایت پیراد نخواند، دلش سیاه گردد» ، «پس این کتاب راجمع کرده شد اندرحکایت پیران وزهد ایشان و رنج کشیدن ایشان و.......»، «پیغمبرصلوات‌الله علیه‌وسلم گفت: پارسایان‌وبزرگان را زیارت کنید تاسیاه دلی خود نبینید» (۵).

۲ــ اعداد بین دوهلال درمقدمهٔ مصحح، مربوط است به شمارهٔ صفحات کتاب پند پیران.

۳ــ مؤلفان چندکتاب دیگر نیز در هریـك از ابواب کتـاب خـود ده حکایت‌آورده‌اندازجمله: کتاب‌عربی«رونق‌المجالس» تألیف‌شیخ‌امام ابوحفص عمربن حسن سمرقندی دارای۲۲ باب است که هرباب ده حکایت دارد؛ «بستان العارفین وتحفةالمریدین» نسخهٔ کتابخانهٔ اسعدافندی، ترکیه درهریك ازده بابی←



ازپیران وپارسایان‌است، تألیف کرده تا ابنای روزگار را بکار آید.

## ✿ دربارهٔ مؤلف

دربارهٔ مؤلف این کتاب که نامش چه بوده‌واهل‌چه شهرودیاری بوده و درکدام عهد می‌زیسته است هیچ گـونـه اطلاعی در دست‌نداریم. چه‌اگر حداقل نام‌کتاب معلوم بود، شاید ممکن می گردید که باتوجه‌به‌آن، نام مؤلف را‌ جُست ولی‌مجهول بودن نام مؤلف و کتاب فعلاً همه چیز را درابهام محض قرار داده است.

از اطلاعات بسیار محدودی که ازخود این‌کتاب بدست‌می‌آید می‌توان گفت مـؤلف آن مسلمان وازپیروان سنت و جماعت بـوده است. شاهد این مدعا ذکر دعای «صلـی‌الله‌علیه وسلم» است بـرای پیغامبر اسلام دراکثر موارد درمتن‌کتاب،نه «صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم»، ونیز آوردن عنوان «امیرالمؤمنین» برای خلفای راشدین وجملهٔ‌دعایی «رضی‌الله‌عنه» برای خلفای راشدین . امامـان شیعیان ودیگربزرگـان حتی برای معاویه. بعلاوه‌از آنچه دراین متن‌آمده است چنین‌برمی‌آید کـه مـؤلف محتملا شافعی بوده است چـه شافعیان بیش از پیروان

← که‌به ذکر کرامات پارسایان اختصاص دارد « ده دوازده حکایت لطیف اندر حال ایشان» مذکورست (رك: منتخب‌رونق‌المجالس و بستان العارفین و تحفةالمریدین، به‌تصحیح‌دکتراحمدعلی‌رجائی بخارائی، انتشارات‌دانشگاه‌تهران، سال ۱۳۵۴، بترتیب صفحهٔ سه‌مقدمه وصفحهٔ ۷ــ۹۲)؛ کتاب چهارمقاله، تالیف احمدبن عمربن علی نظامی عروضی‌سمرقندی، که هربابش مشتمل است بر «ده حکایت طرفه ازنوادر آن باب وازبدایع آن مقالت» ص ۱۹.

دیگر مذاهب سنت وجماعت نسبت به‌خاندان پیغامبر و امامان شیعیان حرمت قائل بوده‌اند. دلیل این امر آن است که مؤلف درمقدمهٔ کتاب هم بر«اهل بیت» پیغامبر درود فرستاده‌وهم درچندداستان ازامام‌حسن، امام‌حسین(سیّد سیّد زاده‌حسین‌بن‌علی)، امام زین‌العابدین وامام جعفر صادق علیهم‌السلام باتکریم وتجلیل یاد کرده وبزر گواریهای ایشان را برشمرده‌است ونیز درحکایتی که ازواقعهٔ کربلا ذکری بمیان‌آورده، ازلحن‌سخنش‌بروشنی آشکارست که‌این فاجعه وعاملان آن‌را محکوم می کند: « دیگر آن روز [ کـه] حسین‌بن‌علی رضی‌الله عنهما بکشتند، عرب ... اورا بغارت کردند، فرزندان اورا به‌اسیری بردند به دمشق، وآن فتنهٔ بدان صعبی بیفتاد.....» (۴۱). وی همچنین به‌شش بار زهر خورانیدن بـه‌امام حسن اشاره نموده ودر حکایتی نیزازاو بـاعنوان «امیرالمؤمنین»یاد کرده است (۴۴)[1].

۱ــ مؤلف ازذکر لفظ «امامان» درمقدمهٔ کتاب در عبارت « درودبـاد وصلوات وتحیات برپیغمبران وگزیدگان خلق وامامان حق بخاص برسیداولین وآخرین، مهتر پیغمبران محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم، وبراهل‌بیت ویاران وی باد و...» امامان شیعیان را درنظر نداشته چه‌وی «امامان» را در ردیـف «پیغمبران وگزیدگان خلق» بطور عام قرار داده و ازبین ایشان« بخاص‌برسید اولین وآخرین »درود فرستاده است. ازطرف دیگـر آوردن کلمهٔ «امامـان» پیش از نام پیغمبر اسلام حاکی ازآن است که‌وی به معنی لغوی کلمهٔ «امام» یعنی مطلق «پیشوای مذهبی»نظر داشته‌نه «امام» دراصطلاح خاص‌شیعیان. اگر چنین می‌بود یقیناً لفظ «امامان» را پس ازنام پیغمبر می‌آورد نه‌پیش از نـام او. دلیل دیگر این مدعا آن است‌که‌درضمن حکایتها، افراد مختلف، کسانی چون: سفیان ثوری(۳۱)، حسن بصری (۶۶)، سری‌سقطی (۴۶)، صالح‌مری←



موضوع دیگری که می‌توانـد نوعـی ارتباط قلبـی و ارادت مؤلف را به‌خاندان پیغمبر اسلام اثبات کند ذکر « رنگ سبز » است برای اشیاء گـوناگون مانند قبهٔ سبز ، (۸) جامهٔ سبز (۱۵۴،۸)، جبهٔ سبز (۲۵) اسبان سبز (۶۷)، چـادرسبز (۱۲۲) ، قندیل سبز (۱۴۳)، خط سبز (۱۵۷)، رقعهٔ سبز (۱۷۷) . وچنان که می‌دانیم «رنگ سبز» قرنها درجامعهٔ مسلمانان بعنوان شعار شیعیان شناخته شده بوده است.

همچنان که گذشت درمتن کتاب به زادگـاه ومحل اقامـت و روزگار زندگانی مؤلف اشاره نشده است. از نام افرادی هم کـه در این کتاب آمده است برای تعیین تـاریخ ولادت ووفات مـؤلف ونیز تاریخ تألیف کتاب نمی‌تـوان استفاده کرد چـه برخی از این اسامی مربوط است به پیغامبران، خلفای راشدیـن، بعضی از امامـان شیعه‌و خلفای بنی‌امیه وامثال ایشان، وبقیه مربوط می‌شود به پیران وپارسایان وبزرگانی که درسه‌قرن اول اسلامی می‌زیسته‌اند نظیر : ابراهیم ادهم، ابراهیم شیبان، انس‌بن‌مالک، احمدحنبل، با یزید بسطامی، بشر حافی، جنید، حبیب عجمی، حسن بصری، رابعه، سهل تستری. سفیان‌ثوری، شبلی، عبدالله مبارک ، عمرعبدالعزیز، مالک‌دینار، معـروف کرخـی ، یحیی‌بن معاذ رازی وغیره، کـه این گونـه اسمهـا دردیگر کتابها نیز بسیار آمده است. فقط نقل حکایتی دربارهٔ ذوالنـون مصری از قـول

→ (۶۴)، منصور عمار (۶۰) وامثال ایشان را بـاعنوان « امـام مسلمانان» مخاطب ساخته‌اند. ازاین موضوع نیز هـویدا می گردد کـه لفظ «امام» در مقدمهٔ کتاب به معنی مطلق پیشوای مذهبی است.

« خواجه ابو سعید خر گوشی » (۶۱) متوفی به سال ۴۰۶ هجری[1]، و نقل حکایتی دیگر از کتاب «شعار الصالحین » از همین « ابو سعید خر گوشی» (۷۲) این حقیقت را آشکار می‌سازد که «پندپیران» یقیناً پس از زمان تألیف کتاب شعار الصالحین ـ که تاریخش معلوم نیست ـ وعصر زندگانی ابوسعید خر گوشی باید تألیف شده باشد . ازطرف دیگر چون در کتاب پند پیران ازعارف نامدارشیخ ابوسعید ابی‌الخیر متوفی ۴۴۰ هـ . ق. ، که درنیمهٔ اول قرن پنجم هجری دارای اشتهار بسیار بوده ذکری بمیان نیامده‌است، می‌توان گفت تاریخ تألیف پند پیران احتمالاً پیش از شهرت این عارف بزرگ بوده است، مگر آن‌که این امررا به مسامحهٔ مؤلف کتاب منسوب بداریم.

اسلوب نگارش کتاب نیزازاین حقیقت حکایت می کند که «پند پیران» ظاهراً بایست درقرن‌پنجم‌هجری تألیف شده باشد یانویسنده‌ای پس ازقرن پنجم به شیوهٔ نگارش متداول درقرن پنجم آنرا به رشتهٔ تحریر درآورده باشد.

### ❁ دربارهٔ کتاب

پیش از آن که به بحث تفصیلی دربارهٔ این کتاب بپردازدذکر چند موضوع را باختصار لازم می‌داند:

نخست آن که هیچ یك از بابهای کتاب مقدمه ندارد. مؤلف مانند سعدی در کتاب گلستان پس ازذکر شماره و عنوان هرباب

۱ـ کشف‌الظنون ،ج۲، ص ۱۰۴۷.



بلافاصله به‌ذکر حکایتها می‌پردازد. دیگر آن‌که برخلاف آنچه در مقدمهٔ کتاب آمده است که «این کتاب بربیست باب نهاده‌است،هربابی ده‌حکایت، جمله دویست حکایت باشد» ، کتاب جمعاً مشتمل‌است بر ۱۷۷ حکایت بدین شرح: بابهای‌اول، پنجم،دهم، سیزدهم،چهاردهم، پانزدهم و شانزدهم هریك دارای ده حکایت است ، ابواب ششم، یازدهم، نوزدهم، هریك یازده حکایت دارد ، بابهای سوم، چهارم ، هفتم و هفدهم هریك نه حکایت ، ابواب دوم، هشتم وهیجدهم هریك هشت حکایت، باب نهم هفت حکایت ، باب دوازدهم پنج حکایت وباب بیستم دوحکایت دارد. هریك از این حکایتها با لفظ «حکایت» آغاز می گردد. بعلاوه عنوان برخی از ابواب که در مقدمهٔ کتاب مذکورست با عنوانهایی که درمتن کتاب برای آن بابها آمده کاملاً یکسان نیست مانند: باب دوم اندر ریاضت وقهر برنفس کردن (در مقدمه)، باب دوم‌در ریاضت و نفس را قهر کردن (درمتن کتاب) ، باب یازدهم اندرسخاوت (درمقدمه)، باب یازدهم در سخا (درمتن کتاب)، باب سیزدهم حکایت زنان وزهد ایشان (در مقدمه)، باب سیزدهم در زهدالنساء (درمتن کتاب) .

موضوع دیگر آن است که طول حکایتهای مندرج در کتاب «پند پیران» حتی بطور تقریبی نیز برابرنیست چنان که فی‌المثل‌هریك ازحکایتهای اول وهشتم باب اول درحدود چهل کلمه دارد ولی‌حکایت هفتم باب چهاردهم درحدود ۱۲۸۰ کلمه.

با آن‌که باب بیستم، که‌آخرین باب‌کتاب است ، بیش از دو

حکایت ندارد، این باب درنسخهٔموجود ناقص نمی‌نماید. دلیل نخست آن است که حکایت خضروالیاس (حکایت دوم) کامل است، چه‌همین حکایت که دربرخی از کتب دیگر نیز آمده است در همان‌جا خاتمه می‌یابد که دراین کتاب پایان پذیرفته‌است[1]. دیگر آن که کاتب‌نسخه، آخرین حکایت باب بیستم (حکایت دوم) راکه درسطر سیزدهم ورق (f. 153a) بپایان رسیده است با عبارت « والله‌اعلم بـالصواب والیه المرجع والمآب وصلی‌الله علی محمدو آله‌اجمعین» درپنج سطر نوشته وباصطلاح آخرصفحه‌را «بسته» است[2]. اگـر ایـن نسخه افتادگـی داشت، چون حکایت دوم درآخرین‌سطر این صفحه به اتمام‌نرسیده‌است، کاتب بایست حداقـل چند سطر اول‌حکایت سوم را در پـایان همین صفحه می‌نوشت. بعلاوه ذکر دوحکایت دربـاب‌آخر کتاب نیز دلیلی برنقص نسخه نیست زیرا چنان که گذشت در اکثـر ابواب این

۱ــ حکایت مورد بحث درکتاب حاضر با عبارات زیر پایان می‌رسد : «....چون نماز خفتن بکنم‌برسد یأجـوج و مأجوج شوم وخداوند تعالی را عبادت می کنم، وآن سد نگاه می‌دارم. چون سپیده بدمد وایمن گردم که روز شد وایشان بیرون نیامدند، باز بمکه شوم ونماز بامداد بکنم. بدین‌جمله‌است احوالمن » (۱۹۴). همین حکایت که درکتاب « منتخب رونـق المجالس‌و بستان‌العارفین وتحفة المریدین» نیز آمـده است چنیـن باتمام می‌رسد: «..... چون‌نماز خفتن بود، بسد یأجوج ومأجوج شوم، نماز آنجاکنـم . واز خدای تعالـی‌همی‌خواهم تـاآن سدرا نگـاه می‌دارد، و بلاه یأجوج و مأجوج از مسلمانان‌بازدارد.چون سپیده بدمد، ایمن شوم کـه بیـرون نیامدند، بـازبروم ونماز‌بامدادبمکه‌کنم وهمچنین است‌کار من تاآخر روز گـارمن» ص۱۳۹.

۲ــ رك:ص۳۵ مقدمهٔ مصحح.



کتاب برخلاف آنچه درمقدمهٔ آن آمـده، ده‌حکایت ذکر نشده است وبطوری که گفته شد بابهایی باپنج حکایت وهفت حکایت هم دراین کتاب داریم، پس مانعی به‌نظر نمی‌رسد که یکی ازبابهای آن‌هم فقط دوحکایت داشته باشد.

تاریخ کتابت نسخه نیزکاملاً روشن نیست. ریو تاریخ کتابت آن را بحدس قـرن سیزدهـم میلادی تشخیص داده و عبارتی را که پس از پـایان حکایت دوم بـاب بیستم و جملـه دعـایی « والله اعلم بالصواب....» در ورق (f. 153b) نوشته شده است ازکاتبی جزکاتب نسخه دانسته و تاریخ مندرج دراین عبارت راسال ۷۸۶هجری قراءت کرده است. در حالی که تاریخ صحیح کتابت مذکوردرعبارت مورد بحث سال ۹۸۶ ه.ق. است .[1]

### ✿ پژوهشی برای شناختن این‌کتاب

چنان که گذشت ازکتاب حاضر(پند پیران) نسخهٔ خطی منحصر بفردی در موزهٔ بریتانیا موجودست که دراین چاپ‌مورداستفاده‌قرار‌ـ

۱ــ چون این عبارت به‌خطی جز خط نسخ‌متن کتاب نوشته شده‌است وچند کلمهٔ‌آن نیز لایقرء می‌نمود موضوع را بافاضل محترم آقای احمد گلچین معانی درمیان‌گذاشتم. ایشان عبارت مورد بحث راــ باستثنای دوکلمهــ به‌شرح زیر قراءت کردند: تحریر فی‌یوم‌الاثنین من‌عشرالاول ربیع‌الاول واقفرخلایقه [واحوجهم‌اسـ] حق‌بن‌محمدالحافظ سنةست وثمانین وتسعمایه‌من‌ید اضعف عباد الله تعالی حامع...... غفرالله‌له ولجمیع‌المسلمین‌آمین .«(دراصل بربالای لفظ ناخوانا، کلمهٔ «کوه‌کیلویه» نوشته شده است.

گرفته. اما باتوجه به‌این که کتاب «پندپیران» مشتمل برحکایاتی است دربارهٔ برخی از پارسایان وپیران قرون اولیهٔ اسلامی، طبیعی است که هیچ یك ازاین حکایات نه می‌تواند منحصر به ایـن کتاب باشدو نـه ساخته‌وپرداختهٔ ذهن‌مؤلف‌آن. بلکه‌یقیناًمؤلف‌پندپیران نیزمانندمؤلفان کتب مشابه، این حکایتها را از کتابهای عربی یا فارسی که قبلاً تألیف شده بوده اقتباس کرده است. نگارندهٔ این سطور باآن کـه این متن را بابرخی کتابها مانند: شرح تعرف، منتخب‌رونق‌المجالس،رساله‌ای درتصوف، بستان‌العارفین‌وتحفةالمریدین، التصفیه‌فی‌احوال‌المتصوفه، ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، اسرارالتوحید، تذکرةالاولیاء،درموارد مختلف مقابله کرده است، طرح این موضوع را دراین مقدمه بی‌فایده‌می‌داند که هریـك از حکایتهای مندرج درکتـاب پندپیران در کدام یـاك از کتابهای مذکور آمده است‌وچه اختلافهایی‌بین آنها بچشم می‌خورد. چه این‌کار فقط برصفحات این مقدمه می‌افزاید بی‌آن‌که کاری اساسی وسودمند باشد. البته اگر محققی بخواهد بطور کلی ریشهٔ تمام ایـن گونه حکایـات را در منابع مختلف اسلامی جستجو کند وروایتهای گوناگون هریك‌ازآنها را باذکر وجوه اشتراك و افتراق بیان نماید، کاری است شایسته ودرخور توجه، ولی این مهم باید بصورتی مستقل وبا استقصای تمام انجام پذیرد، نه درمقدمهٔ چنین کتابی، آن هم‌بطور ناقص.

بنده با اعتقادکامل به‌این اصل، ازذکر یك‌موضوع ناگزیرست و آن بیان وجـه اشتراك دو بـاب ازکتاب پند پیران و یك بـاب از



رساله‌ای در تصوف است که نسخهٔ خطی آن در مجموعه‌ای[2] با نشانهٔ Ms. Orient .Fol. 99 در کتابخانهٔ دانشگاه توبینگن آلمان‌موجودست و اخیراً این رسالـه درکتابی به نام « منتخب رونق‌المجالس و بستان العارفین وتحفةالمریدین» بتوسط دانشگاه تهران چاپ شده‌است[1].

مصحح‌محترم‌کتاب«منتخب‌رونق‌المجالس‌و...»بسبب‌افتادگی صفحاتی ازآغاز نسخهٔ خطی رسالهٔ مذکور ،نخست‌آن‌را «رساله‌ای‌در تصوف» نامیده وتمام‌متن رساله‌را نیزباهمین عنوان چاپ کرده‌اندولی پس ازملاحظهٔ نسخـه‌ای عکسـی از نسخهٔ خطی کتاب «بستان‌العارفین وتحفةالمریدین» (محفوظ درکتابخانـهٔ اسعد افندی، ترکیه به شمارهٔ ۱۳۳۵)درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به این نتیجه رسیده‌اندکه «رساله‌ای درتصوف» همان کتـاب «بستان‌العارفیـن وتحفةالمریدین» است[2] وبهمین سبب هم نام« رساله‌ای در تصوف» را درصفحـات بعد به «بستان‌العارفین» تغییر داده وهم تعلیقات‌کتاب را به‌ذکراهم‌تفاوتهای «رساله‌ای درتصوف» و«بستان العارفیـن وتحفة المریدین»اختصاص‌ داده‌اندکه اکثر این تفاوتها نیز مربوط می‌شود بـه افتادگیهای بسیار «رساله‌ای‌درتصوف» درقیاس بانسخهٔ «بستان‌العارفین وتحفةالمریدین»

۱ـ رك: کتاب مذکور، ص۱/۴ح.

۲ـ کتاب مذکور، صفحات ۲۸۸و۲۸۹ ونیز صفحهٔ دوازدهم مقدمهٔ‌آن: «ملاحظه ومقایسه نشان دادکه حدس من بنده صحیح است ورساله‌ای درتصوف نسخه‌ای دیگر ازکتاب نایاب وعزیزالوجود «بستان العارفین‌وتحفةالمریدین» است‌که پرچ Pertsch ودیگران به شناختن آن توفیق نیافته بودند».

مورد بحث.

بنده بی‌آن که بخواهد دراین مختصر در بارهٔ کتاب چاپی «منتخب رونق‌المجالس وبستان العارفین وتحفةالمریدین» اظهارنظر کند، همچنان که مذکور افتاد، ناچارست «پندپیران» و«رساله‌ای در تصوف» (یعنی قسمت دوم کتاب «منتخب رونق‌المجالس وبستان العارفین وتحفةالمریدین») را فقط از یك نظرگاه مورد بررسی قرار دهد. چه به‌نظر من «رساله‌ای در تصوف» نه فقط نسخهٔ دوم کتاب «بستان‌العارفین وتحفةالمریدین» نیست بلکه «تحریر» دیگریا «منتخب» یا «مختصر» آن کتاب نیز نمی‌تواند بود وبدین سبب بنده در این مقدمه همه‌جا ازآن بااسم «رساله‌ای در تصوف» نام می‌برد نه «بستان العارفین وتحفةالمریدین». ولی همین رساله باکتاب «پندپیران» به‌دلایلی چند بی‌ارتباط نیست:

**الف : ابواب «رساله‌ای در تصوف» و«بستان العارفین وتحفةالمریدین»**

۱ـ مؤلف «رساله‌ای درتصوف» ظاهراً در اقتباس خود از کتاب بستان‌العارفین وتحفةالمریدین، چنان که بعد گفته خواهد شد، دوفصل آخرکتاب اخیر ـ یعنی باب بیست‌وچهارم فی‌اختیارات الایام واسمائها، وباب بیست‌وپنجم ماجاء فی کسوف‌القمر ـ را ظاهراً چون با مضمون دیگر ابواب رسالهٔ خود مناسب ندیده، بطور کلی حذف‌کرده ورساله‌اش رابی ذکر این دوباب به پایان رسانیده است. بدین جهت این کیفیت راگویا نتوان به ناقص بودن نسخهٔ خطی «رساله‌



ای‌درتصوف» کتابخانهٔ دانشگاه توبینگن وافتادگی دوباب ازآخرآن حمل کرد.

۲ـ کتاب بستان‌العارفین وتحفةالمریدین براساس نسخهٔ خطی کتابخانهٔ اسعدافندی ترکیه (به‌نقل‌ازکتاب «منتخب‌رونق‌المجالس و...») دارای ۲۵ باب بشرح زیر است:

باب اول: درفضیلت توحید آفریدگار عزوعلا. باب دوم: در معرفت وشناخت خدا عزاسمه. باب سوم : درمعرفت احوال زهاد وعباد. باب چهارم: درذکرابدالان وصفات ایشان. باب پنجم:درصوف وصفات صوفیان. باب ششم: درخوف وخشیت ازخدای تعالی . باب هفتم: درذکر گریستن ازخوف خدا. باب هشتم : درذکر مرگ و احوال آن. باب نهم: درذکر دنیا وحالات آن. باب دهم : درفضایل قرآن خواندن وثواب خوانندهٔ آن. باب یازدهم: درذکرکرامات‌حسن بصری رحمه‌الله. باب‌دوازدهم: درذکر کرامات سفیان ثوری‌رحمه‌الله. باب سیزدهم: درذکر کرامات امام اعظم‌ابوحنیفهٔ کوفی رحمه‌الله. باب چهاردهم: درذکر کرامات مالك‌دینار رحمه‌الله. باب پانزدهم : درذکر کرامات ابراهیم ادهم‌رحمه‌الله. باب شانزدهم: درذکر کرامات استاد حبیب‌عجمی. باب‌هفدهم: درذکرحکایات‌وکرامات ذاالنون مصری. باب هجدهم: در ذکرحکایات‌و کرامات ابوبکر شبلی رحمه‌الله. باب نوزدهم: درحکایات و کرامات بایزیدبسطامی رحمه‌الله. باب بیستم: در حکایات و کرامات رابعه عدویه رحمهاالله. باب‌بیست‌ویکم: در فضایل سبحان‌الله. باب‌بیست‌ودوم: درفضایل‌لاحول‌ولاقوة الابالله‌العلی‌العظیم.

باب بیست‌وسوم: درفضایل صلوات بررسول‌الله علیه‌صلوات‌الرحمن. باب بیست‌وچهارم: دراختیارات ایام ونامهای ایشان. باب بیست‌و پنجم: در ذکر احکام کسوف ماه که درهریك ازماههای سال واقع شود.[1]

بطوری که ملاحظه می‌شود ده باب از بیست وپنج باب کتاب بستان‌العارفین (بابهای یازدهم تابیستم) به ذکر کرامات ده تن ازاولیا وپیران اختصاص دارد، درحالی که «رساله‌ای درتصوف» پس‌از ده باب مذکور (بابهای دهم تا نوزدهم جمعاً در ۳۳ صفحه) دارای یك فصل مستقل دیگرست باعنوان «حکایات فی کرامات‌الاولیاء وغیرهم» (۴۸ حکایت در ۴۴ صفحه) که نه‌چنین بابی دربستان‌العارفین کتابخانهٔ اسعدافندی موجودست ونه باتوجه به‌ابواب بستان العارفین و«رساله‌ای درتصوف»وجودچنین بابی بصورتی مستقل در«رساله‌ای درتصوف» منطقی وقابل توجیه می‌نماید. زیرا در دو کتاب مذکور کرامات ده‌تن از پیران وپارسایان درده فصل جدا گانه آمده وضرورتی نداشته است باز مؤلف «رساله‌ای‌درتصوف»دریك باب دیگربشکل‌بحثی کلی به‌ذکر کرامات پیران وپارسایانی بپردازد که نام وکرامات بعضی از ایشان در ابواب ده گانهٔ مستقل پیشین کتاب آمده است.

۳- حجم‌اکثر ابواب «رساله‌ای درتصوف» بحد قابل توجهی کمتر از فصول مشابه در «بستان‌العارفین‌وتحفةالمریدین» است. این کمی صفحات را در «رساله‌ای در تصوف» نباید ازنوع افتادگیها و سقطات در دیگر کتابها دانست، چه برعکس بنظر می‌رسد مؤلف «رساله‌ای درتصوف» که اساس‌کار خود را درتألیف رساله، «کتاب بستان‌العارفین وتحفةالمریدین» قرارداده بوده است، ضمن مراعات ترتیب ابواب کتاب بستان العارفین-علاوه برحذف دوباب‌کامل آن- درهریك از بابهای دیگر نیز فقط قسمتهایی از کتاب بستان العارفین را به سلیقهٔ خود انتخاب کرده است (بدین سبب مصحح محترم «منتخب رونق‌المجالس و...» نیز ناگزیر گردیده‌اند برای ۱۵۱صفحهٔ «رساله‌ای درتصوف» یعنی صفحات ۹۳ تا ۲۴۴، درتعلیقات کتاب «منتخب رونق‌المجالس‌و...» تقریبا ۱۲۵ صفحه رابه‌ذکر افتادگیهای«رساله‌ای درتصوف» درقیاس‌با «بستان‌العارفین وتحفةالمریدین» اختصاص‌دهند) چنان‌که از ۱۱۰ صفحهٔ مربوط به ابواب یازدهم تابیست وسوم بستان العارفین فقط درحدود ۴۶ صفحه‌در «رساله‌ای درتصوف» مذکورست.

[1] ۱- منتخب رونق‌المجالس وبستان‌العارفین وتحفةالمریدین، ص۱-۹۲ تا ۳-۹۲؛ فهرست ابواب «رساله‌ای درتصوف» براساس نسخهٔ محفوظ در کتابخانهٔ دانشگاه توبینگن بشرح زیر است:

الباب‌الثانی: فی‌فضل‌المعرفة. الباب الثالث: فی‌معرفة العارفین‌والزهاد. الباب‌الرابع: فی‌ذکرالابدال وصفاتهم. باب پنجم: فی‌التصوف وصفةالصوفی. باب ششم: فضل اندر ترسیدن ازخدای عزوجل. فی‌ذکرالموت. فی‌ذکرالدنیا وذمها. فی‌فضل القرآن وثواب‌القاری. فی‌کرامات حسن‌البصری. فی‌کرامات سفین‌الثوری رحمةالله علیه. فی‌کرامات ابی حنیفه. فی‌کرامات مالك‌بن دینار. حکایت فی‌کرامت ابراهیم ادهم رحمةالله‌علیه. فی‌کرامات حبیب‌الاعجمی. فی‌کرامت ذاالنون‌المصری. کرامت ابوبکر شبلی کرامت‌بویزید بسطامی. کرامت رابعة البصریة. فی‌فضل «سبحان‌الله». فی‌فضل «لاحول‌ولا قوةالاباالله العظیم». فی‌فضل‌الصلوة. حکایات فی‌کرامات الاولیاء وغیرهم.

### ب‌ـ حکایتهای مکرر در «رساله‌ای در تصوف»

موضوع قابل توجه دیگر آن است که دوحکایت اویس قرنی و ام ایمن (ام ایمنین) مذکور درباب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم، رساله‌ای درتصوف» قبلاً درباب چهارم همین رساله آمده که تکرار آن دررسالهٔ مذکور وجهی نمی‌تواند داشته باشد[1]. آیا طبیعی بنظر می‌رسد که حکایاتی در دو باب مختلف یك کتاب تکرار شده‌باشد؟ ولی نه مؤلف «رساله‌ای درتصوف» متوجه این موضوع بوده است و نه مصحح کتاب «منتخب رونق‌المجالس و....» به‌آن اشاره‌کرده‌اند.

۱ـ «منتخب رونق‌المجالس و...» بترتیب صفحات ۱۳۶ و ۱۴۲ باب چهارم، وصفحات ۲۵۰ و ۲۶۴ باب «حکایات فی کرامات الاولیاء وغیرهم». بعلاوه دوحکایت: حبیب عجمی و زن وغلام گم‌شدهٔ آن زن، حکایت مردی که برای باریدن باران دعاکرد،مذکوردرصفحات ۲۵۱ و ۲۵۲ باب «حکایات فی‌کرامات الاولیاء وغیرهم ، رساله‌ای درتصوف» علاوه برکتاب «پندپیران» در «بستان العارفین‌وتحفة‌المریدین» هم بوده است (با توجه به تعلیقات کتاب «منتخب رونق‌المجالس و....» بترتیب درذیل باب شانزدهم ص ۳۹۰، وباب نوزدهم ص ۴۰۴). همچنین حکایت جوان پارسایی که‌در کشتی موردسوءظن قرارگرفت (مذکوردرباب پنجم «رساله‌ای درتصوف») ظاهراً در بابهای‌پنجم وهفدهم کتاب بستان‌العارفین وتحفة المریدین تکرار شده است زیرا درکتاب «منتخب رونق‌المجالس‌و....» در تعلیقات مربوط به باب پنجم به نبودن این حکایت درکتاب بستان‌العارفین اشاره‌ای نگردیده است ودر تعلیقات مربوط‌به باب هفدهم، ص ۳۹۴ نیز به‌عنوان حکایتی که دراین باب در «رساله‌ای در تصوف» نیست اضافه گردیده است.



### ج‌ـ «پند پیران» و «کتاب بستان»

درهمین باب « حکایات فی کرامات الاولیاء وغیرهم ، رساله‌ای در تصوف» حکایتی آمده که با این عبارت آغازمی‌شود: «در کتاب بستان چنین روایت کرده است ازدختر بوقلابه. گفت: وقتی در کشتی بودم. ناگاه بادی برخاست.....»[1] مصحح محترم کتاب «منتخب رونق المجالس‌و.....»قبل‌ازآشنایی‌با کتاب«بستان‌العارفین وتحفة‌المریدین»، ازعبارت «درکتاب بستان چنین روایت کرده است» مذکور در «رساله‌ای درتصوف» حدس زده‌اند «ظاهراً مراد کتاب بستان‌العارفین است ازفقیه سمرقندی»[2]. وپس از ملاحظهٔ نسخهٔ عکسی کتاب بستان العارفین وتحفة‌المریدین ومقایسهٔ «رساله‌ای درتصوف» با این کتاب بر ایشان مسلم گردیده است که حدسشان در پاورقی حکایت منقول از دختر بوقلابه صحیح است و«رساله‌ای در تصوف» نسخه‌ای دیگر ازکتاب نایاب وعزیز الوجود «بستان‌العارفین و تحفة المریدین» است. ولی برای ایشان نیز این سؤال مطرح گردیده است که « اگر این نسخه ( مقصود «رساله‌ای در تصوف» است ) خود کتاب بستان العارفین باشدچگونه ممکن است در آن‌مطلبی‌راازٍ«بستان»نقل کنند؟!»[3] ونیز چنین اظهارنظر کرده‌اند « که‌شاید مبنای دونسخه (نسخهٔ کتابخانهٔ

۱ـ کتاب «منتخب رونق‌المجالس و... » باب حکایات فی کرامات الاولیاء وغیرهم، ص۲۵۳.

۲ـ کتاب مذکور، ص ۲۵۳/ ۵ح.

۳ـ کتاب مذکور، صفحه دوازدهٔ مقدمه.

دانشگاه توبینگن و کتابخانهٔ اسعدافندی) متفاوت بوده است و یادر نسخهٔ توبینگن بعمد مطالبی نقل نشده است»[1] و یکی از دلایل این تردید را داستان دختر بوقلابه مذکور در فوق ذکر کرده‌اند[2].

ولی موضوع قابل توجه آن است که حکایت منقول از دختر بوقلابه، در کتاب «بستان العارفین و تحفة‌المریدین» نیست. پس بناچار باید پذیرفت که مؤلف «رساله‌ای در تصوف» این حکایت را از کتاب دیگری اقتباس کرده است که یا نام آن کتاب «بستان» بوده یا اسم آن با کلمهٔ «بستان» شروع می‌شده است (بجز کتاب بستان‌العارفین و تحفة‌المریدین مورد بحث). درضمن این نکته نیز گفتنی است که همین حکایتی که مؤلف «رساله‌ای در تصوف» به‌نقل از «کتاب بستان» آورده و در کتاب «بستان‌العارفین وتحفة‌المریدین» وجود ندارد درباب هشتم کتاب «پند پیران» مذکورست.

آیا از این قرینه‌ها نمی‌توان برای دست یافتن به‌نام اصلی کتاب «پند پیران» استفاده کرد و گفت باحتمال ضعیف ممکن است نام کتاب پند پیران (یا یکی از منابع آن) دراصل «بستان» بوده یا نامش با لفظ «بستان» آغاز می‌شده است؟

### د ـ «پند پیران» و «رساله‌ای در تصوف»

۱ـ موضوع دیگر آن است که در «رساله‌ای در تصوف» در آغاز باب «حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم» (همان باب مفصلی که

۱و۲ـ کتاب مذکور، صفحهٔ هفدهٔ مقدمه.



در «بستان العارفین وتحفة‌المریدین» وجود ندارد) پانزده حکایت از هفده حکایت مذکور درباب هفتم (اندر کرامات اولیای خدای‌تعالی) و باب هشتم (اندردعاها که کردند و در وقت مستجاب شد) کتاب پند پیران (یعنی تقریبا دو باب کامل پندپیران و به‌همان ترتیبی که این حکایتهادر کتاب پند پیران آمده است، البته با اختلاف درطرز نگارش) اقتباس گردیده است. این اقتباس نشان می‌دهد که مؤلف «رساله‌ای درتصوف» محتملاً این پانزده حکایت را مستقیماً از کتاب «پند پیران» اخذ کرده است[1]. بعلاوه گمان می‌رود مؤلف «رساله‌ای در تصوف» در انتخاب عنوان «حکایات فی کرامات الاولیاء وغیرهم» برای باب مورد بحث هم به‌عنوان باب هفتم کتاب «پند پیران» یعنی «اندر کرامات اولیای خدای تعالی» توجه داشته است.

۲ـ بعلاوه به نظر بنده دلیل تکرار دو حکایت اویس قرنی وام ایمن (ام‌ایمنین) در «رساله‌ای در تصوف» ـ یك بار درباب چهارم و بار دیگر درباب «حکایات فی کرامات الاولیاء وغیرهم»[2] ـ چیزی جز این نیست که مؤلف این رساله نخست این‌دوحکایت راظاهراً بشرحی که گذشت، ازباب چهارم «بستان العارفین وتحفة‌المریدین» در رسالهٔ خود نقل کرده است[3]. وسپس چون درصدد برآمده فصلی‌مستقل ـ

۱ـ بجز پانزده حکایت مورد بحث، حکایتهای شانزدهم تا بیست‌وششم مذکور درباب «حکایات‌فی کرامات الاولیاء وغیرهم» نیز درباب‌های نهم تا سیزدهم کتاب «پند پیران» آمده است.

۲ـ رك: بند «ب» پژوهشی برای شناختن این کتاب.

۳ـ رك: شماره‌های ۱و۳ بند «الف» پژوهشی برای...

که در بستان‌العارفین نبوده است- بررسالهٔ خود بیفزاید، ۴۸ حکایت دربارهٔ کرامات اولیا ازچند کتاب دیگر (ازجملـه ازکتـاب پندپیران یایکی ازمآخذ آن) بر گزیده وبه‌عنوان بابی بر «رسالهٔ» خود افزوده- است[1] بی‌آن که متوجه شده باشد دوحکایت مذکور دراین باب‌مستقل را قبلاً به‌نقل از کتاب‌بستان العارفین درباب چهارم‌رسالهٔ‌خود‌آورده- است.

۳- موضوع دیگر که می‌تواند اقتباس پانزده حکایت مذکور در بابهای هفتم وهشتم کتاب پندپیران (واز جمله دو حکـایت اویس قرنی وام ایمن) را بتوسط مؤلف «رساله‌ای درتصوف» تایید کند[2]، آن است که اسلوب نویسندگی دو حکایت فوق‌الذکر در باب چهارم، با شیوهٔ نگارش آن دودرباب « حکایات فی کرامات الاولیاء وغیرهـم» یکسان نیست . این مطلب نه فقط ایـن نکته را مطرح مـی‌سازد کـه نویسندهٔ این دوحکایت درباب چهارم کسی‌جز نویسندهٔ آنها در باب دیگر بوده است، بلکه موضوع‌مهمتر آن است که چون سبك نگارش این دوحکایت درباب«حکایات فـی کرامات‌الاولیاء وغیرهم» بـه شیوهٔ نگارش این دوحکایت در کتاب «پندپیران» بسیار شبیه و نزدیك است، بااطمینان می‌توان اظهار داشت که مؤلف «رساله‌ای در تصوف» ایـن دوحکایت را با تغییراتی اندك از کتاب پندپیران اخذکرده است . در حالی که همین دو حکایت که درباب چهارم آن‌رساله نیز مذکورست

۱- رك: شمارهٔ ۲ بند «الف» پژوهشی برای...

۲- رك: بند «د» پژوهشی برای...



چون مأخوذ از کتاب بستان العارفین است به شیوهٔ دیگری نوشته شده است

این شباهت در اسلوب نویسندگی منحصر به این دو حکایت نیست چه این موضوع در۲۶ حکایـت مشترك در کتـاب «پندپیران» و باب «حکایات فی کرامات‌الاولیاء و غیرهم ، رساله‌ای درتصوف» نیز مشهودست.

برای روشن ساختن این موضوع دوحکایت مورد بحث را در چند صفحه بعد در سه ستون : ۱- از کتاب پنـد پیران . ۲- از باب حکایات فی کرامات‌الاولیـاء وغیرهم (رساله‌ای درتصـوف). ۳- از باب چهارم فی‌ذکر الابدال وصفاتهم (رساله‌ای درتصوف) نقل‌می کند تا وجوه اشتراك وافتراق آنها با یکدیگر بهتر نمایان گردد:

تعالی از امتان مـن به عدد گوسفندان ربیعه ومضر به شفاعت وی بیامرزد.

و این اویس را وقتی چنان افتاد که شبانروز هیچیز نیافت کـه بخوردی وبغایت گرسنه بـود ، برخاست وبیرون رفت وبه کوه شد تا لختی گیاه بخورد. چون بیرون آمد، دیناری زر دید به‌راه افگنده. گفـت: باشد که ایـن زراز کسی افتاده بـاشد . روی بگردانید و برفت. چون به کوه رسید، گوسفندی‌را دید که از سر کوه فرود آمـد دوان، و یك گـردهٔ گرم در دهان داشت . چون برابر اویس رسید، بایستاد. اویس‌چنان انـدیشه کـرد که مگر آن نان ازکسی ربوده است. روی بگردانید. حق‌تعالی آن گوسفند را باوی بـه سخن آورد و گفت: یا اویس، روی مگردان کـه‌من بنده‌ای‌ام از بندگان خـدای عزوجـل. اویس دست فراز کرد وبستد وبکار برد و گوسفند ناپدید شد. گفت: ندانم بـه زمین رفت یا به‌آسمان (ص ۷۶–۷۷).

بعدد هـرمـویـی از گـوسفندان ربیعه ومضر بشفاعت وی بـدو بخشد . ایـن اویس را وقتی چنان افتاد که سه‌شبان‌ـ روز بروی بگذشت که هیچ چیز نیافت کـه بخوردی، بغایـت گرسنه گشت. برخاست وقصد آن‌کـرد که بیرون شود بکوه ولختی گیاه‌بخورد.راست که‌بیرون آمد ، دیناری زر بدیـد برراه افکنده. گفت: بـاشد کـه ازآن کسی است و بیفتاده است. روی بگـردانید ورفـت. راست که بپایان‌کوه رسید ، گـوسفندی دید از سر کوه می‌دوید و گرده‌ای گرم دردهان گرفته. چون‌برابر اویس رسید، بیستاد. اویس انـدیشید مگـر ازکس ربوده است. روی‌برگردانید. حق‌تعالی آن گـوسفند را بـاوی بسخن آورد . گفت: یا اویس ! روی مگردان که من بنده‌ای‌ام‌ازبندگان‌خداوند.ای‌بندهٔ‌خدا! بستان ازین بندهٔ خدا این‌روزی‌خویش. اویس‌دست فراز کردو بستد. گرده بستدن بود و گوسفند ناپدید شد. گفت: ندانم که بزمین فروشد یا بآسمان(ص۲۵۰).

اویس گوید : دست فرازکردم که گرده بستانم، گرده اندر دست دیدم، و گوسفند را ندیدم بفرمان خدای‌عزوجل (ص۱۳۶).



### پند پیران

باب هفتم: اندرکرامات اولیای خدای تعالی

حکایت اویس قرنی رحمةالله علیه مردی بزرگ بوده چنان که هیچ کس از او مقدم‌تر نبوده تـا بدان حد که در خبرآمده است که پیغمبر صلوات‌الله‌علیه یاران را وصیت کرد و گفت: یاران من، مردی است درقرن که اورا اویس قرنی خوانند. بگرویده‌است به خدای‌عزوجل وبرسولی من‌که محمدم . اما مـادری پیر دارد و به خدمت مـادرمشغول است ونمی‌پردازد که به‌زیارت ما آید، ولیکن یاعمرویاعلی، رضوان‌الله علیهما، شماهر دو او را دریابید . و بدان وقت وی را دریابید که‌من‌ازدنیا رفته‌باشم،وبه‌عرفات اورا ببینید سلام من‌به‌وی رسانید واورا بگویید:تامرا به‌دعا یاددارد. یاران‌بتعجب بماندند، گفتند: یا رسول‌الله اوبنده‌ای است، باید که تو به دعا اورا یادداری. گفت: چه می‌گویید که به‌قیامت، خدای ↓

### رساله‌ای درتصوف

حکایات فی‌کرامات الاولیاء وغیرهم

حکایت: اویس قرنی مردی‌بزرگ بوده است که هیچ‌کس ازوی مقدم‌تـر نبوده است تابدان‌جای‌که درخبر آمده‌ـ است از پیغامبر علیه‌السلام که یاران را وصیت کرد باویس، و گفت: یـا یاران من! مردی است بدین قرن او را اویس قرنـی خوانند ، بگـرویدست بخدای عزوجل و برسولی من ، اما پیر مادری دارد وبخدمت وی مشغول است،نمی‌ـ پردازدکه بزیارتی‌من‌آید، ولکن یاعمر ویاعلی‌اهر دواورا دریابید پس‌از آن‌که من ازدنیابیرون شده باشم، بعرفات‌ویرا ببینید، ازمن بوی سلام رسانید و او را بگویید‌تامرا‌بدعایاددارد. یاران بشگفت ماندند و گفتند: یا رسول‌الله! وی‌بنده‌ای است، باید‌که ترا بدعا یاددارد ؟ گفت: چه می گویید که بقیامت خدای عزوجل ↓

### رساله‌ای در تصوف

الباب‌الرابع: فی‌ذکرالابدال وصفاتهم

حکایت: گویند که اویس قرنـی رحمةالله علیه مردی بـود بزرگ. وقتی چنان‌بودکه سه شبان‌روزی چیزی‌نیافته‌ـ بودکه بخوردی . روز چهارم بیرون‌ـ آمد ازخانه، شکـم گرسنه وبدل‌راضی. نگاه‌کرد برراه، یکی دینار دیدافکنده. روی بگردانید وبرنداشت. گفت : مگر ازکسی افتاده باشد . روی بکوه نهاد، تاازگیاه کـوه بخـورد. نگاه کـرد، گوسفندی همی‌آمد وگرده‌ای گرم‌اندر دهان گرفته. بیاورد وپیش اویس نهاد. روی بگردانیـد. گفتا : مگـر ازکسی ربوده است. آن گوسفند با وی بسخن آمد بقدرة خدای عزوجل . گفت: یـا اویس! من بندهٔ آنم‌که تـو بنده اویی. بستان روزی‌که خدای داد. ↓

**پند پیران**

باب سیزدهم : در زهدالنساء

حکایت امیر یمن زنی بوده است از بزرگان. سالها وی‌را دیدندی که از مکه به مدینه آمدی ورفتی تنهابی زادو راحله، وهرگز ندید[ند]ی که اوچه خوردی. پرسیدند اورا از آن حال.وی گفت: وقتی قصد حج کردم وهیچ‌جای اثر آب ندیدم، ازخود ناامید گشتم، سربرآوردم وتسلیم کردم وتن به مرگ بنهادم. آواز سلسله‌ای شنودم، بنگرستم، کوزه‌ای دیدم از یاقوت سرخ و سلسله‌ای‌زرین در وی بسته، برابر دهان من فروهشته . دهن فراز کردم وآب ازآن بخوردم. آبی که هرگز ازآن سردتر وخوشتر نخورده بودم. ازپس آن، تشنگی از من بشد. سالهاست تا اندر گرمای گرم می‌روم و هرگز مرابه آب‌حاجت‌نبوده‌است(ص۱۱۵–۱۱۶).

**رسالهٔ‌ای در تصوف**

حکایات فی کرامات الاولیاء وغیرهم

حکایت: ام ایمن زنی بوده است از بزرگان امت. سالها وی را دیدندی ازمکه بمدینه شدی تنها، بی‌زاد راحله ، و هرگز کس ندیدی که وی چیزی خوردی بپرسیدند اورا از حال. گفت: وقتی قصد حج‌کردم وهیچ جا اثر آب ندیدم؛ از خوشتن نومید گشتم. سربر‌آوردم وتسلیم کردم و تن مرگ را نهادم. آواز سلسله شنیدم . بنگریدم رکوه‌ای دیدم از یاقوت سرخ، سلسلهٔ زرین درو بسته، برابر دهان من فروهشته. دست فراز کردم وازآن آب بخوردم، آبی که‌هرگز ازآن شیرین‌تر و سردتر نخورده بودم. از پس ازو، کنون سالها است تا در گرمابه می‌روم هرگز بآب حاجت نبوده‌است (ص۲۶۴).

**رسالهٔ‌ای در تصوف**

الباب‌الرابع: فی‌ذکر الابدال وصفاتهم

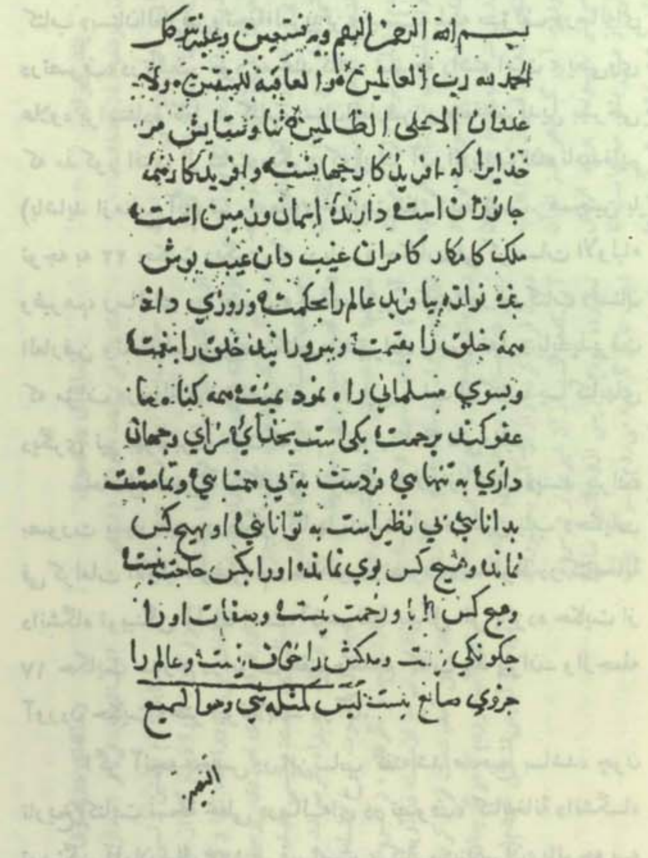
حکایت: ام ایمنین زنی بود از بزرگان . اورا دیدم که از مدینه بمکهٔ شدی، بی‌زادوراحله، تنها وکس‌ندیدی اورا که چیزی خوردی. پرسیدم اورااز حال وی. گفت: وقتی قصد بحج کردم برتوکل. وددراه گرمم شد وتشنه‌شدم. دیدم از یاقوت سرخ سلسله‌ای ، آواز اوشنیدم، برنگرستم ، رکوه‌ای دیدم‌از یاقوت سرخ ازسلسله درآویخته ، برابر دهان من آمد. دست فرازکردم ، از آن رکوه‌آب‌خوردم که‌هرگزچنان‌نخورده‌ـ بودم.ازآن‌پس‌تشنگی ندیدم(ص۱۴۲).



باتوجه به آنچه گذشت روشن می گردد که «رساله‌ای در تصوف» مورد بحث‌نسخهٔ دوم، «تحریر»دیگر، «منتخب» یا «مختصر» کتاب «بستان‌العارفین‌وتحفة‌المریدین» نیست. بلکه مؤلف «رساله‌ای درتصوف» درتألیف خود به چند کتاب توجه داشته است : یعنی‌وی علاوه براستفادهٔ کامل از کتاب بستان‌العارفین وتحفة‌المریدین بشرحی که مذکور افتاد، از کتاب دیگری که اینك آنرا «پندپیران» نامیده‌ایم (باشاید ازمنابع آن) نیز جمعاً ۲۶ حکایت نقل کرده است. همچنین با توجه به ۲۲ حکایت دیگری که درباب « حکایات فی کرامات الاولیاء وغیرهم، رساله‌ای در تصوف» آمده، واین‌حکایتها در دو کتاب «بستان العارفین وتحفة‌المریدین» و کتاب«پندپیران» وجود ندارد بایدپذیرفت که مؤلف «رساله‌ای در تصوف » در این باب از کتاب یاکتابهای دیگری نیز بهره برده است که نام آنها را فعلا نمی‌دانیم.

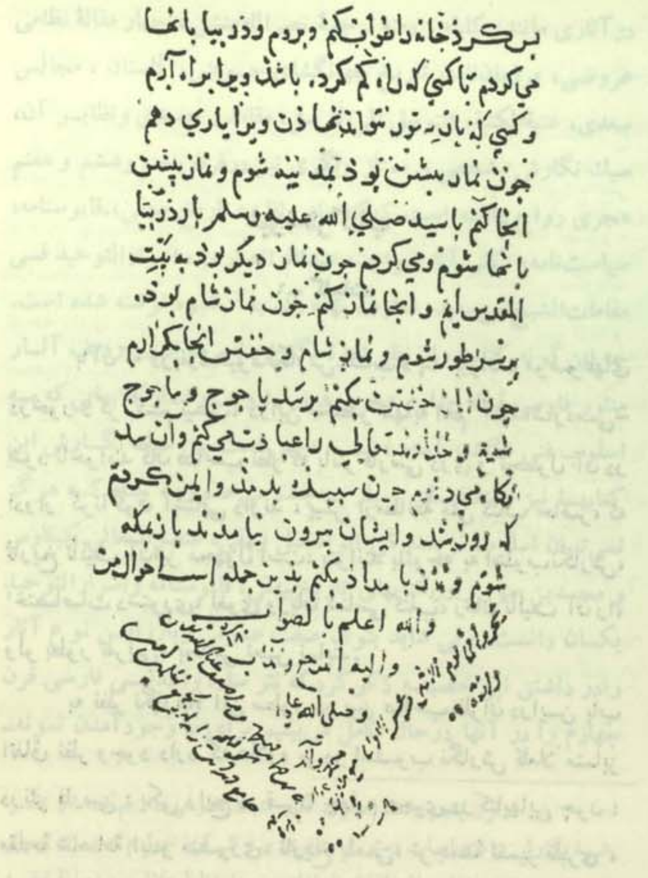
حاصل سخن آن که تنها اثری که فعلاً از کتاب «پند پیران» بصورت بسیار مبهم دردیگر کتابها بدست آمده همین باب «حکایات فی کرامات الاولیاء وغیرهم»،رساله‌ای درتصوف» محفوظ در کتابخانهٔ دانشگاه توبینگن آلمان است،آنهم فقط بشکل نقل پانزده حکایت از ۱۷ حکایت مندرج درابواب هفتم وهشتم کتاب پند پیران‌ـ وازجمله آوردن حکایت دختر ابوقلابه ـ درآن.

اگر آنچه بخدس در این‌باب گفته شد صحیح باشد، چون تاریخ کتابت نسخهٔ خطی «رساله‌ای در تصوف» کتابخانهٔ دانشگاه توبینگن آلمان سال ۵۴۳ ه. ق. است ، کتاب «پندپیران» باتوجه به این قرینه نیز بایست پیش از این تاریخ تألیف شده باشد.


بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین و علیه نتوکل
الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین ولا
عدوان الا علی الظالمین ثنا و ستایش مر
خدای را که اوی یکی است [illegible] همتا
جاودان است دارنده آسمان و زمین است
ملک کامکار کامران عیب دان عیب پوش
بخشنده توانا بیاراید عالم را بحکمت و روزی داد
همه خلق را بقدرت و بسوی راه ببخشید
و بسوی مسلمانی راه نمود ببخشید همه گناه ما
عفو کند برحمت یکی است بخدایی سزای و جهانی
داری به تنهایی [illegible] بی همتایی و تمامیست
بدانایی بی نظیر است به توانایی او هیچ کس
نماند و هیچ کس بوی نماند او را بکس حاجت نیست
و هیچ کس را از او رحمت نیست و صفات او را
چگونگی نیست و مکش را اختلاف نیست و عالم را
جزوی صانع نیست لیس کمثله شیء وهو السمیع
البصیر

عکس صفحهٔ اول نسخهٔ خطی (f. 1b)




بر کرد خانه داود [illegible] کنم و بروم و در دنیا با شما
می کردم تا کسی که دل را کم کرده باشد و برابر آدم
و کسی که با این تو نتواند نماز و یا یاری دهم
چون نماز بستن بود بدید شوم و نماز پیشین
انجا کنم با سید صلی الله علیه و سلم [illegible]
با شما شوم و می کردم چون نماز دیگر بود به بیت
المقدس ایم و انجا نماز کنم چون نماز شام بود
[illegible] شوم و نماز شام و خفتن انجا کرده ام
چون [illegible] خفتن بکنم بروند با جوج و ماجوج
[illegible] و خدای تعالی را عبادت کنم و آن [illegible]
[illegible] بدند و این کردم
که روند و ایشان بیرون بیامدند با [illegible]
شوم و [illegible] با مداد بکنم بدین جمله است احوال من
والله اعلم بالصواب
[illegible]

عکس صفحهٔ آخر نسخهٔ خطی (f. 153b)

## شیوهٔ نثر کتاب

### ۱ـ کلیات

با آن که دربارهٔ شیوهٔ نگارش کتاب «پند پیران» موضوعهای درخور ذکر کم نیست، دراین مختصر تنها به اهمّ آنها اشاره می‌شود تاخوانندگان صاحب نظر که بانثر فارسی دری و تحول آن در ادوار گوناگون آشنایی دارند، پیش ازمطالعهٔ متن کتاب حاضر، که تاریخ تألیف آن‌نیز مجهول است، بتوانند باتوجه به اسلوب‌نگارش، اختصاصات دستوری، لغوی وزبان شناسی کتاب، زمان تألیف آن را، ولو بطور تقریبی، بحدس تعیین نمایند.

به نظر نگارندهٔ این سطور در بین صاحب‌نظران دراین باب اتفاق نظر وجود دارد که علاوه بر دو اسلوب نگارش کاملاً متمایز درنثر فارسی: یکی رایج در قرن چهارم هجری در کتابهایی چون: مقدمهٔ شاهنامهٔ ابو منصوری، تاریخ بلعمی، ترجمهٔ تفسیر طبری، هدایةالمتعلمین‌فی‌الطب، حدودالعالم من‌المشرق الی المغرب وامثال



آن[1]، ودیگری متداول درقرن ششم وهفتم هجری (نثرفنی یا مصنوع) درآثاری مانند: کلیله و دمنه ترجمهٔ نصراللهمنشی، چهار مقالهٔ نظامی عروضی، مرزبان‌نامه، تاریخ جهانگشای جوینی، گلستان، مجالس سعدی، عتبةالکتبة، التوسل الی‌الترسل، مقامات حمیدی ونظایر آن، سبك نگارش مشخص و ممتاز دیگری نیز درقرن پنجم وششم و هفتم هجری رواج داشته است که کتابهایی نظیر: تاریخ بیهقی، قابوسنامه، سیاست‌نامه، اکثر آثارخواجه عبدالله انصاری، اسرارالتوحید فی مقامات‌الشیخ‌ابی‌سعید، معارف بهاء ولد به‌آن‌شیوه نوشته شده است. چه این گونه کتابها راازنظر شیوهٔ نگارش نه‌می‌توان در ردیف آثار منثور فارسی قرن چهارم هجری قرار دادونه درشمار کتابهایی که به اسلوب فنی نگاشته آمده است. بدیهی است بین سبك نگارش این کتابها نیز اختلافهای بسیار به‌چشم می‌خورد، چنان که هرگز نمی‌توان اسلوب نویسندگی ابوالفضل بیهقی، عنصرالمعالی کیکاوس و محمدبن منور رادر کتابهای تاریخ‌بیهقی، قابوسنامه واسرارالتوحید یکسان دانست. ولی شاید بتوان صفت عمومی وبارزاین نوع آثار رادر داشتن این خصیصه ذکر کرد که نثر ساده وابتدایی فارسی قرن چهارم را در آنها درحال تکامل می‌بینیم برای به وجودآمدن نمونه‌

۱ـ درقرن پنجم وششم هجری آثار متعدد متنوعی داریم که از نظر شیوهٔ نگارش واختصاصات دستوری ولغوی به نثر قرن چوارم هجری بسیار شبیه است مانند: التفهیم‌لاوائل‌الصناعةالتنجیم، دانشنامهٔ علائی، رسالهٔ نبض، تاریخ سیستان (نیمهٔاول کتاب)، آثار محمد ایوب طبری، کتب کلامی ناصرخسرو، مجمل التواریخ والقصص‌و...

هایی مختلف از «نثرمرسل» فارسی. بطوری که امروز بعضی ازهمین آثار به‌عنوان نمونه‌های کامل «نثرمرسل» در زبان فارسی شناخته شده‌ است.

در نمونه‌های کامل این کتابها قواعد نویسندگی باصطلاح تاحدی «شکل» می گیرد، اهمیت لفظ در آنها فقط به بیان معنی منحصر نیست، نویسنده درعین توجه به‌سادگی وبی‌پیرایگی نوشتهٔ خود، درانتخاب کلمات و طرز قراردادن آنها در جمله به‌نکته‌هایی باریك توجه دارد، حتی عالماً عامداً وجای جای، چاشنیی از موازنه و سجعهای ساده، برنوشتهٔ خود می‌افزاید تاسخنش مؤثرتر افتد. خلاصه آن‌که نویسندهٔ چیره‌دست در این نوع نوشته‌ها علاوه بر «معنی»، هشیارانه به«صورت» نیز متوجه است ودرانتخاب کلمه‌ها و ساختمان جمله‌ها وارتباط جمله‌ها وعبارتها با یکدیگر آگاهانه عمل‌می کند البته نه بدان حد که با «نثرفنی»، که درآن کفهٔ لفظ وصورت از هرجهت بر کفهٔ معنی می‌چربد، قابل قیاس باشد.

باتوجه به آنچه بعرض رسید به نظر بنده اسلوب نویسندگی «پند پیران» به کتابهایی شبیه است که درقرن پنجم تا هفتم هجری‌به سبکی بین‌بین- یعنی بین سبك نوشته‌های قرن چهارم از یك طرف و آثار فنی ومصنوع قرن ششم وهفتم هجری ازطرف دیگر- نوشته شده است، ودر بین این آثار بیشتر به بهترین نمونه‌های نثر صوفیانه یا نثرهای سادهٔ مجلس گویان که از آن روزگاران باقی مانده شبیه‌است. زیرا کتاب حاضر دارای نثری است ساده و روشن که نویسنده یا



جمله‌های کوتاه ومستقل- که بندرت جمله‌های طولانی معترضه درآن راه یافته است- مقصود خود رادر کمال وضوح بیان می کند، کوتاهی جمله‌ها وزنده وپویا بودن نثر بخصوص درهنگامی که‌نویسنده مکالمهٔ بین دوتن را نقل می کند یادرآن جاکه شخصی دل‌سوخته باخدای خود راز ونیاز می‌نماید، ونیز ایجازوصراحتی که دراین موارد بکار- برده کاملاً قابل توجه است. در استعمال کلمات فارسی و عربی دراین کتاب تعادلی تقریباً چشمگیر محسوس است‌چه هم بسیاری ازکلمات کهن فارسی یاکلمات لهجه‌ای درآن بکار رفته[1] وهم کلمات عربی نامهجور، کلمات مرکب ازدو جزء عربی وفارسی، جمعهای فارسی بر کلمات‌عربی یاجمعهای عربی نیزدرآن‌آمده است. ازطرف‌دیگر نویسندهٔ این‌کتاب ارجمند ازبکار بردن برخی مترادفات لفظی و بندرت جمله‌های مترادف ابائی نداشته است. همچنان که وی علاوه برمقدمهٔ‌کتاب که تقریباً یك پارچه موزون است و باسجعهای ساده و گوش‌نواز همراه، درمتن کتاب ودر دل حکایتها نیز گاه گاه چند جملهٔ موزون یامسجع‌آورده است که همه برلطف کلام می‌افزاید، بی آن که

۱- کلمه‌هایی مانند: آرزوخواره، آرزوکردن، آمرزگار، استخوان، استه (هسته)، باریك گرفتن، بسامان، پای گردکردن، پگاه، پیشینگان، جامه‌خواب، چرنده ( : حشراتی از نوع شپش)، پیوندکردن (: وصله‌کردن)، دبیرستان (:مکتب)، دست پیمان،دیگ، دی (:دیروز)، روزنامه (: نامهٔ‌اعمال)، سماع‌زدن، غایب کردن، فرمان یافتن، کابین، کاوین، گرمگاه، گزر، مجلس‌داشتن، مزدورکار(: مزدور)، مزدورگاه، مزیدن، مغاك، مهمانی‌خوردن، ناچیز‌کردن، نالنده (: بیمار)، همزاد.....

برای تفصیل بیشتر رك: «فهرست‌لغات وترکیبات» درپایان کتاب.

این توجه وعنایت به «لفظ» و «صورت» موجب دشواری کلام وی شده باشد. دراین‌جا ذکر این موضوع را نیز لازم می‌داند که‌نویسندهٔ کتاب با آن‌که یقیناً تمام حکایتها را از کتابهای عربی یا فارسی که پیش از روزگار زندگانی وی یا در عصر او نوشته شده بوده است اقتباس کرده، ولی نظر بنده آن است که مؤلف پندپیران کارش از حد یك مترجم یا کسی که حکایتهایی را از کتب مختلف برگزیده و بین‌الدفتین، به عنوان کتابی جدید، عرضه کرده باشد فراتر می‌رود. چه وی بی‌شك در کار نویسندگی نیز صاحب سبك واسلوبی خاص است. و این حقیقت را آشنایان به نثر فارسی دری هم از مطالعهٔ این کتاب در می‌یابند و هم از مقایسهٔ آن با دیگر نوشته‌های صوفیانه و منبری نظیر: شرح تعرف، اسرارالتوحید، منتخب رونق‌المجالس، بستان العارفین و تحفةالمریدین، مجالس مولاناجلال‌الدین‌رومی‌و.... که‌در اختیار همگان قرار دارد.

## ❁ ایجاز سخن؛ کوتاهی واستقلال جمله‌ها

یکی از مهمترین اختصاصات نثر این کتاب ایجاز کلام است که تقریبا در تمام موارد توجه خواننده را به خود جلب می کند. نویسنده در این کتاب مقصود خودرا با کمترین‌الفاظ ودرقالب کوتاه‌ترین جمله‌هایی که مستقل است بیان می کند و به همین سبب است که کمتر می‌توان درحکایتهای این کتاب جمله‌ای را حذف کرد بی آن‌که به‌سلسلهٔ ارتباط وقایع لطمه‌ای وارد شود. چه جمله‌ها در کمال ایجازو بانظم منطقی درپی‌هم قرار گرفته است. هر جمله برای بیان معنای



مورد نظر، نقشی روشن بعهده دارد که حذف هریك از آنها سخن را ناقص می‌سازد. با آن‌که ارائه چند مثال، ازنظر کثرت شواهد، کار ساده‌ای نیست ذیلاً به‌ذکر چند نمونه اکتفا می کند.

«پس خلق روی ازشهر بیرون نهادند و به وادی سباع شدند وازچپ وراست نگاه کردند. خواجه‌ابوالحسن نوری را رحمةالله‌علیه دیدند که در زمین گوری کنده بود وآن‌جا فروشده بود و بخفته بود. مردمان شهر اورا برآوردند وبراسبی نشاندند وبه شهر بردند و به خانهٔ من فرود آوردند. چون روزی چند برآمد، قصد رفتن کرد و گفتم...» (۱۹).

«او را پیش خود خواند و بنگرست و گفت: ای غلام، خواهی که ترا بخرم؟ گفت: من بنده‌ام، مرا باخواست واختیار چه‌کار؟ گفتم: چه نامی؟ گفت: هرچه خوانی. گفتم: چه‌کار کنی؟ گفت: آنچه‌فرمایی. گفتم: چه جامه پوشی؟ گفت: آنچه پوشانی. گفتم: چه‌خوری؟ گفت: آنچه دهی. باخود اندیشیدم که این غلامك سخت زیرك است وی را بخرم. پس بها کردم واورا بخریدم وبهادادم» (۱۴۲).

«عبدالله بن‌عباس‌رضی‌الله‌عنهما گفت که: در روزگار ابوبکر رضی‌الله‌عنه یك سال باران نیامد ونبات نرست‌وغله گران گشت وقحط اندرعالم پدیدآمد که آن راوصف نتوان کرد. مردمان جمع شدند و وبه نزدیك ابوبکر صدیق شدند و گفتند: یا خلیفهٔ رسول‌الله، می بینی که‌حال برچه جمله است. دعا کن تامگر خدای عزوجل‌خلق را راحتی پدید آرد. هنوز شب نشده بود وآفتاب فرو نشده بود و آفتاب بلند

بود که کاروانی در رسید از شام و جمله مزدوران امیرالمؤمنین عثمان بودند رضی‌الله‌عنه» (۱۰۲).

«گفت: خداوند را برزمین خانه‌ای است کـه من ندیده‌ام؟ سر برکردو گفت: خدایا مرا به خود راه نمودی وازمیان‌بیگانگان‌بیرون‌آوردی وبر گزیدی وبه خدمت خویش مشغول کردی، وتـرا دردنیا خانه‌ای‌است،مراننمودی؟این‌بگفت وازپیش‌من برخاست....»(۱۳۹).

«خواجه‌ذوالنون‌مصری گوید:روزی‌درشهری‌می‌رفتم‌وطهارت‌کردم. چون از طهارت فارغ شدم چشمم بر کنارهٔ کوشکی افتـاد، کنیزکی دیدم بر کنگرهٔ کوشك ایستاده باجمال‌نیکو. خواستم که‌با او سخن گویم واورا بیازمایم. گفتم‌ای کنیزك، که‌رائی؟ گفت: ...مصری را. پس گفت: چون ازدور پیدا شدی، گفتم : دیوانه‌ای . چون فرازرسیدی وطهارت کردی، گفتم: عالمی. چون ازطهارت فـارغ‌شدی، گفتم: عارفی. چون بحقیقت نگاه کردم، نـه مجنونی، نه عالمی ونـه عارفی. گفتم: چگونه؟ گفت: اگر دیوانه بودی، طهارت نکردی، و اگرعالم بودیتی، به نامحرم نگاه نکـردیتی، واگر عارف بـودیتی، بدون حق تعالی بـه‌کس دیگر ننگرستیتی. این بگفت و نا پیدا شد» (۱۴۹).

### ✿ مکالمات

بعلاوه همچنان که قبلا نیز اشاره گردید نویسندهٔ «پند پیران» در موارد متعدد درضمن حکایتها، مکالمه و گفتگوی بین دوتـن را در کمال اختصار وبطور بسیار زنده نقل کرده است. دراین گونه موارد



پس‌از آن که مکالمه‌کنندگان در دو جملهٔ نخستین به خواننده معرفی‌می‌شوند، جمله‌های بعد به‌یکی ازچندشکل زیرین آغاز می گردد:

**الف— باذکرالفاظ «گفتم». «گفت»، «گفتند» به‌توجه به‌این‌که طرف مکالمه یك تن است یا بیشتر :**

«.... گفتم: چه نامی؟ گفت: هرچه خوانی. گفتم:چه‌کار کنی؟ گفت: آنچه فرمایی. گفتم: چه جامه پوشی؟ گفت: آنچـه پوشانی. گفتم: چه‌خوری؟ گفت: آنچه دهی» (۱۴۲).

«...بانگ زدند وگفتند: تو کیستی واین‌جا چه می کنی؟ گفتم: بگویید که: این جوان کیست؟ گفتند: پسر ملك بصره است» (۵۸).

**ب— جمله‌هایی‌که هردو طرف مکالمه ادا می‌کنند تنها بالفظ «گفت» شروع می‌شود و خواننده باید از سیاق عبارت دریابدکـه گویندهٔ هرجمله کیست:**

«خضرعلیه‌السلام از آن‌جوان‌پرسید که: بالشکریان‌هیچ‌صحبت‌داری؟ گفت ندارم. گفت: پـدرت داشته است؟ گفـت آری. گفت : ازپدر هیچ میراث یافته‌ای؟ گفت: آری» (۹).

«درراه کودکی پیش آمدش سربرهنه. گفت:تو فرزند کیستی؟ آن‌کودك گفت: من پدر ندارم ویتیمم. و گفت: پدر ترا چه نام بـود؟ گفت: فلان. گفت: من او را بشناختم» (۷).

**ج— درمکالمه‌گاهی به‌جای «گفتم» لفظ «گفت» آورده است:**

گفتم: بدان خدای که ترا این کرامات دادکه بگو تو کیستی . پیربرمن نگرست، گفت: بدان شرط کـه تـا من زنده باشم بـاکس

نگویی. گفت: نگویم. گفت: منم سفیان‌بن سعیدالثوری، رحمةالله‌علیه» (۷۲).

«پس گفتم: هـرولیی وابدالی کـه درزمین است، تـومراورا شناسی؟ گفت: بلی، شناسم. گفت: نام ایشان به جایی نبشته هست و وپدید هست که ایشان چند تنند و قصهٔ ایشان چگونـه است؟ گفت: چون پیغمبر...» (۱۹۱).

د ـ درچند مورد همین کلمهٔ «گفت» یا «گفتم» نیز از آغـاز جمله‌ها حذف شده است:

«پس‌چون شب درآمد، گفتم: جامه خواب بازافگن تابخفتیم. گفت: یاخواجه، توشبها بخفتی؟ گفتم بلی.

ـ خداوند توهیچ خفتد؟

گفتم: نه، که خواب درصفات او روا نیست» (۱۴۵).

«پس گفتم: مردم که باشند؟

ـ آن‌که در مسجد شونیزیه باشد که من شب وروز دررنج ایشان گرفتارم...» (۸۵).

«ملك گفت: ویحك، چه طب دانی؟

ـ درد گناه راعلاج کنم وجراحت معصیت‌را مرهم توانم کرد.

ـ بیار تا چه داری.

گفتم: ای ملك، به نشاط وطرب مشغول شده [ای]» (۵۸).



### ✿ لحن مجلس‌گویان

دربرخـی ازحکایتها لحن کلام نویسنده، شیوهٔ بیـان مجلس‌گویان را به یاد خواننده می‌آورد که ازآن جمله است آغاز یکی از حکایتهای مربوط به‌ابراهیم ادهم:

«آن جوانمرد جوانمردان، امیر محتشم ابراهیم ادهم رحمةالله علیه، امیر بلخ بود، ملك وملك‌زاده‌بود،وسبب توبهٔ وی آن بود که روزی به‌شکار رفته بود وخر گوری درپیش افگنده بود وتیر در کمان نهاد و ازقفای وی اسب می‌تاخت.زمانی بود، خر گور روی بازپس‌کرد وبه‌زبانی فصیح گفت: ای ابراهیم، لهذی خُلقت وبهذی اُمرت؟ ای ابراهیم، ترا از بهر این‌آفریده‌اند وبه‌این فرموده‌اند تاتو بر اسبی نشینی و کمان به‌دست گیری وچون من بیچاره‌ای درپیش گیری؟ چون ابراهیم این بشنید...» (۵۳).

### ✿ مناجاتها

«همه شب خلقان بیارامیدندی واو نیارامیدی، واوبربام آمدی وبر خویشتن نوحه کردی ومناجات کردی وهمی گفتی که: ای‌رازدان بندگان، ای دوستدار تایبان، ای غمگسار مفلسان، می‌دانی حال من و اضطراب من می‌بینی، برضعیفی و بیچارگـی من رحمت کن و بر دل غمگین من ببخشای وبه فضل خود گناهان من‌عفو کـن وجان‌مـن بـه دیدار خود شاد کن».

«روشنایی دیدم که ازآن‌جا می‌تافت.فراز رفتم، آوازی حزین

می‌آمد، مناجات می کـرد ومی گفت: ای خدای مهربان، و ای پادشاه جاودان، همه‌رازها تودانی وهمـه حالها تودانی. شب درآمد وخلـق بیارامیدند وهر کسی به‌مراد خویش رسیدند. دنیاطلبان دنیا را گرفتند وعقبی جویان عقبی را گرفتند . این سیاهك را دست گیر که دستگیر ضعیفان‌تویی ویاری‌ده‌غریبان تویی. این‌ضعیفك را به مراد رسانی... » (۱۴۲-۱۴۳).

### ✿ ضبط کلمات واحد بصورتهای گوناگـون و مختصات دستوری متفاوت درموارد مشابه

مطلب دیگر که در اسلوب نویسند گی مـؤلف کتاب پند پیران جلب توجه می کند استعمال کلمات واحـد بـا ضبطهای مختلف و مختصات دستوری متفاوت در موارد مشابه است. یعنی همان شیوه‌ای که در آثار نویسند گان قرن چهارم و نیمهٔ اول قرن پنجم هجری نیز بچشم می‌خورد . چه هنوز در جنب زبان محاوره، زبان ادبی ( زبان استاندارد) بوجود نیامده بوده است و نویسند گـان بناچـار به همان صورتی که سخن می گفته‌اند «چیز» می‌نوشته‌اند . بـه همین جهـت خواننده درکتاب پند پیران باصورتهای مختلف یك کلمهـ کـه اکثر ابدال در آنها راه یافته ـ روبرو می‌شود واز آن جمله است:

اسپرغم، سپرغم. اسپست، سپست. استخـوان ، استه، خسته. استدن،ستدن. استور،ستور. استون، ستون. اشتر،شتر. اوام (:قرض)،



وام. پانجده، پانزده. پیره‌زن، پیرزن[1]. چوب تیر،چوبه‌تیر. دهان، دهن. دیگ ، دی (: دیـروز)· رخساره، رخسار. رستاق، روستاق. شازده، شانزده. فریشته، فرشته. کابین، کاوین. کاشکی، کاشك. مرقع، مرقعه. نوشته، نبشته. هشده، هجده....

چنان که گذشت این موضوع منحصر به الفـاظ نیست بلکه در مورد قواعد دستوری نیز مصداق دارد. مؤلف این کتاب ـ برخلاف نویسندگان قرن ششم هجری به‌بعد کـه عموماً درهر مورد یك‌قاعدهٔ خاص دستوری را مراعات می کرده‌انـد ـ چون هنوز قـواعد معینی برای زبان بوجود نیامده بوده وآداب نویسند گی از این نظر گاه نیز در زبان فارسی کاملاً «شکل» نگرفته بوده است، در مورد واحد چند قاعدهٔ دستوری را ملحوظ داشته است که ذکر آنها، حتی فهرست‌وار، برطول این مقدمه می‌افزاید. بدین جهت باذکر چند شاهـد خواننده را به‌آنچه درذیل عنوان «اختصاصات دستوری» به بعد در این مقدمه آمده است راهنمایی می کند.

**بکاربردن «را»**

**«می گفتی:من‌خدای را عزوجل دوست دارم. کسی که‌خدای‌عزوجل دوست دارد،** آدمیان را چگونه دوست دارد» (۱۳۰).

**بکاربردن «چنان»**

---

۱ـ کثرت استعمال این‌کلمه با ضبط «پیره‌زن» در نسخهٔ اصل موجب گردیدکه ضبط نسخهٔ اصل، مانند دیگرکلمات مذکوردراین قسمت، درچاپ حاضر مراعات شود.

«عبدالله چنان بدید ازجا بشد وپیشتررفت» (۱۴۶).

«جوانمرد چون چنان بدید، متحیر بماند» (۱۶۷).

ضمیر برای غیرذیروح

«درهمهٔ ملك وی گلیمی داشت.... ودرشب دوتا کـردی بدو خفتی» (۱۱۰).

«دلو پر زرآمد... گفت: برو که آن ازآن تـواست، بـرگیر» (۱۶۹).

فعل دروجه شرطی

«گفت: اگر دیوانه بودی، طهارت نکردی، و اگر عـالم بودیی، به نامحرم نگاه نکردیی، و اگرعارف بودیی، بدون حق تعالی به‌کس دیگر ننگرستیی» (۱۴۹).

«گفت: ای جـوانمرد، اگـر در وقتی دیگـر بودی، توانستمی» (۱۱).

فعل امر

«چون مرا بشویی هـم در این کهنگك مرا دفن‌کن و هیچ کفنی دیگردرمن‌نکنی. وآنگه رنجی برخود برگیر و این مصحف و انگشتری من به نزدیك امیرالمؤمنین هارون‌الرشید بر، وی را بگو که...»(۵۱).

«گفتم: به خدای که بگو کیستی. گفت...» (۷۱).

«گفتیم: به‌حق آن خدایی که ترا آفرید که بگویی که‌آن جوانمرد که بود» (۱۷۹).



### ❁ «و» زائد درآغاز جمله‌ها

در این کتاب دربسیاری از موارد جمله‌ها با «و» آغاز گردیده‌است که این «و»ها با توجه به اسلوب نگارش نثر فارسی ـ در گذشته وحال ـ زائدمی‌نماید. اما بسبب آن که‌تعداد این گونه جمله‌ها کم‌نیست استعمال این گونه«و» رانباید به‌خطای کاتب‌نسخه‌نسبت داد. بلکه بکاربردن آن را باید از جملهٔ اختصاصات سبك یا لهجهٔ نویسندهٔ کتـاب دانست. اینك چند مثال:

«منصور گفت: بایستادم‌و گوش باز کردم، و می گفت: خداوند من،... این معصیت که برمن رفت، بدان نخواستم که تراخلاف کنم، و هوای نفس مرا بفریفت وشهوت طبع آرزو گرفت.....» (۳۰).

«نیم‌شب آوازی شنیدم .... کـه: دوستی از دوستان خـدای تعالی تن خود را به زندان کرده است به‌وادی سباع. و اورا اندریابید پیش از آن که به‌وی بلایی رسد» (۱۹).

«کودك گفت: من پدر ندارم ویتیمم. و گفت: پدر ترا چه نام بود؟ گفت: فلان. گفت: من اورا بشناختم» (۱۷).

«مردی بود از بزرگان اورا وهب الوردالمکی گفتندی. و هیچ چیز نخوردی تا اصل آن ندانستی» (۱۱).

«ودیناری زر داشت که ازحلال فتوح کرده بـود. و قضا راآن درمیان راه ازوی بیفتاد» (۱۳).

«گفتم: ای جوانمرد، وقتی خرما از تو خریدم ویك خرما به

زمین افتاده بود، پنداشتم که از آن‌من است» (۱۴).

«گفت: شبی ازخواب در آمدم، خود را گفتم: خیز، که وقت در آمد. و نفس پاره‌ای کاهلی کرد و گران آمدش برخاستن. و توقف کردم چندان قدر که کسی گوید...» (۱۵).

«پیر جوال بنهاد وسیم بر کشید. و دانگی وحبه‌ای بود» (۱۸).

«بیرون رفتم تا مزدوری بگیرم و آن‌کار بکند. و به چهار سوی‌ـ گاهی آمدم...» (۴۹).

«چنین گفتند که: همچون بیمار که زود علاج نیابد، زود هلاك شود، و هر که پند وحکایت پیران نشنود دین را زود به باد بردهد» (۵).

«پیغمبر. . . . گفت: پارسایان و بزرگان را زیارت کنید تا سیاه‌ـ دلی خود نبینید. و این کتاب بربیست باب نهاده است...» (۵).

«مردی بود از تابعین که اورا مرسون‌بن‌الاجوع خـواندندی رحمة‌الله علیه، و پیوسته همـهٔ ساق وی آماسیده بودی از بسیار نماز که می کرد» (۲۱).

«اکنون از پارسایان جز گفتاری نشنوی واز شریعت جزاسمی نبینی. و هر که رستگاری جوید وخواهد که دین بسلامت ببرد باید که در اهل روزگار خود ننگرد» (۴).

## ❁ آرایشهای سخن

### موازنه وسجع

در ایـن کتاب نویسنده در مواردی انگشت شمار ـ بیشتر در



مقدمهٔ کتاب ـ به موازنه وسجع نیز پرداخته وبا ایـن‌کار برزیبایی نثر خود افزوده است. دراکثر این گونه‌عبارتها سجع بر کلمه‌های فارسی قرار دارد که گاه رابطه یاحرفی، نظیر «ردیف» درنظـم، پس ازسجع تکرار شده است . در ایـن عبارتهـا بـرخی موضوعهای دیگر هـم که برتناسب الفاظ می‌افزاید مورد توجه نویسنده بوده است. ولی این موضوع را باید افزود که رعایت سجع هرگـز موجب تکلف کلام نگردیده است. اینك چند شاهد:

الف‌ـ پایهٔ سجع بیشتر بر کلمات فارسی قرار دارد ورابطه یا حرفی نیز پس ازسجع تکرار شده است:

«ثنا وستایش مرخدای را که آفرید گار جهان است و آفرید گار همهٔ جانوران است، دارندهٔ زمین و آسمان است، ملك‌کامکـار کامران غیب‌دان عیب پوش بنده‌نواز» (۳).

«گفتم: بلی: ای پسر، که توبه پذیرنده است گنهکاران را و آمرزنده است عاصیان را وفریادرس است درماند گان‌را» (۵۹-۶۰).

«گفت: برخوان که قرآن ربیع دل مـردان است، انس اندوـ هگنان است، شفای دل مؤمنان است» (۱۴۵).

ب‌ـ پایهٔ سجع برفعل قرار گرفته است همراه بـاتکرار برخی از کلمات:

«گفت: عصایی دارم که بدان تکیه زنـم وانبانی دارم که دراو توشه نهم‌وکاسه‌ای دارم که در او طعام خورم ومطهره‌ای دارم که دراو آب خورم» (۱۱۳).

«ای ابراهیم، ترا ازبهر این آفریده‌اند وبه‌این فرموده‌اند تاتو براسبی نشینی‌و کمان به‌دست گیری‌وچون من‌بیچاره‌ای‌درپیش گیری؟» (۵۳).

ج- پایهٔ سجع برالفاظ عربی قرار گرفته وبرای مراعات‌سجع فعل درپایان جمله‌ها نیامده است:

«بیافرید عالم را به‌حکمت وروزی داد همهٔ خلق را بـه قسمت وبپرورانید خلق را به نعمت وبه سوی مسلمانی راه نمود به‌منّت، همهٔ گناه ماعفو کند به رحمت» (۳).

«مرا به قیامت کجا خواهند برد؟سوی دوزخ باحسرت وندامت یاسوی بهشت با ناز و کرامت؟» (۳۵).

«خدای تعالی خلق را بیافرید به‌قدرت وبازامر کرد به طاعت و نهی کرد از معصیت» (۴۵).

**تجانس لفظی**

«گفت: من هوای خویش برای رضای خدای تعالی بگذاشتم، بعوض آن مرا در هوا بنشانده است» (۸۲).

«نگر تاتو دراین روز آخرین‌کاری توانی کردن» (۲۴).

«پیررا دید برگَند، وی گَزَر می‌فروخت» (۱۹).

**تشبیه**

«وقتـی آن سید سیدزاده، حسین‌علی رضـی‌الله‌عنهما، جایـی می‌رفت. چهارصد [تن] ازمحتشمان وصحابه به‌گرد وی می‌رفتند، و وی



درپیش می‌رفت.... اندر میان قوم چون‌ماه چهارده اندرمیان‌ستارگان» (۴۲).

«کنیزکی دیدم که می‌آمد چون ماه وآفتاب» (۵۸).

«وآن پسر که چون یك‌دانه مروارید بود، خـود را درپای پدر می‌افکند ومی گریست» (۴۸).

«هریکی هفتصد جامه پوشیده، هـر یکی از رنگی دگر، چون رشته در یاقوت کشیده چگونه خوب نمایـد،برتخت نشسته» (۱۳۳).

**ترکیب استعاری**

«آواز داد که: روشنایی چشم مـن ، یحیی ، در میان شماهست یانه؟ (۲۸).

«و گفت: ای جـان مادر ، ای‌چشم و چراغ مـادر وای گم‌شدهٔ مادر....» (۴۸).

«جوانمرد چون‌چنان دید، متحیر بماند وعَلَم شادی ازجان‌وی برآمد، گفت....» (۱۶۷).

**اغراق**

«این می گفت وچون سیل‌آب ازچشم وی‌می‌رفت» (۵۲).

«وچندان باران ببارید کـه هیچ کس چنان باران ندیده بـود همچنان که سرمشك بگشایی» (۷۴).

**التفات**

«سهل بن عبدالله تستری رحمة‌الله علیه گـوید: وقتی قصد حج

کردم‌ودرراه‌بیمارشدم.... چون بهتر شدم.... چنان که عادت بیماران باشدیك گردهٔ گرم مرا آرزو کرد.... درساعت مردی دیدم... گرده‌ای گرم‌بردست گرفته وپاره‌ای کباب بر آن نهاده....اندرپیش من نهاد.... من پیش گرفتم وبکار بردم... وسر در راه نهادم وبرفتم . چون پیشتر شدم، شب در آمد وجهان تاریك شد وابری بر آمد ورعدوبرق جستن گرفت وچندان ببارید که هیچ کس چنان باران ندیده بود همچنان کـه سرمشك بگشایی و سهل می‌رفت چنان که قطره‌ای باران به‌وی نیامد » (۷۴-۷۳).

« گفت: امیرزاده رابگو که این بیچاره دل درکار تو کرده‌است، هرزمان ازهجر تو جان می‌دهم» (۱۳۷).

**✿ مترادفات:**

نویسنده درمواردی که بسیار نیست از کلمه‌های مترادف و در یکی دومورد نیز ازجمله‌های مترادف استفاده کرده است:

الف- مترادفات لفظـی: سودمندترو نافع‌تـر (۵)، می‌مردندو هلاك می‌شد (۱۰۷)، عاقل وخردمند (۱۴۳) ، بی‌همتا وبی‌مثل ومانند (۱۷۱)، المورنج (۱۷۲)، مصلح وپارسا وبسامان (۱۵۳)، اندوهناك و غمگین (۵۱)، عفو کنی و در گذاری (۳۶)، عفو کن و درگذار (۴۲)، مفلس حال و درویش (۱۰۰)، زاد و توشه (۹۷)، تشویر و خجالت ، بانگ ونفیر، ظالم وجابر، حد واندازه، لهووبازی، نشاط وطرب.

ب- مترادفات جمله‌ای : «حال بـروی شوریـده گشته بـود و روز گارش مشوش شده».



**✿ جمله‌های نا هموار**

دراین کتاب حدا کثر دریکی دوسه مورد می‌توان جمله‌هایی از نوع «مقصود او محصول نمی‌شد»، «به صدقات و نذر قیام نمودند» ، «چون به‌حد بلوغ رسید»، «جماعت اکابر ورؤسای بصره به مواصلت او رغبت می کردند...» یافت که با اسلوب عمومی نگارش کتاب از نظر محدود بودن نسبی الفاظ عربی مغایر می‌نماید:

«وقتی دربصره، مردی‌خداوند مال، مقصود اومحصول نمی‌شد تا بعد از مدتی دراز حق تعالی او را فـرزندی بداد بصورتی هر چـه زیباتر. پدر ومادر اوشادمـان شدند وبه‌صدقات ونـذر قیام نمودند و سجدهٔ شکر آورند. بعد ازمدتی پدر وفات یـافت وپسرك یتیم بماند . چون بحد بلوغ رسید ، چنان خوبروی بود که خوبان را بدوتشبیه‌ کردندی، واو پیوسته برقع فروهشته بود تاروی او را کسی ندیدی . جماعت اکابرورؤسای بصره‌به‌مواصلت‌با اورغبت می کردندودختران بدو عرضه می کردند....» (۱۳۱-۱۳۲).

**✿ آیات قرآنی ، احادیث وعبارتهای عربی**

در این باب اشاره به این موضـو ع کفایت مـی کند که طـرز استعمال آیات قرآنی واحادیث و عبارتهای عربی منقول از پیران و سایر بزرگان در این کتاب بـا دیگر نثرهای سادهٔ صوفیانه فرقی ندارد .

الف- مقدمهٔ کتاب با چهار آیهٔ قرآنی ویك عبارت عربی آغاز-

شده است:

«بسم‌الله الـرحمن‌الرحیم. وبه‌نستعین و علیه نتوکل. الحمدلله رب‌العالمین. والعاقبة‌للمتقین. فلاعدوان الاّعلی الظالمین» (۳).

بـ درمتن کتاب این گونه عبارتها اکثر بطریق نقل قول آمده‌است بمنظور تأیید یا تأکید موضوعی که درعبارت فارسی قبلاً مطرح‌گردیده است:

«ویکی ازعلما چنین گفته است: [هر] که هرروز همچندان که سبعی از قرآن، پند پیران نشنود وحکایت پیران نخواند، دلش سیاه گردد وهرچند معصیت کند، باك ندارد.واندر خبر آورده‌اند ازرسول صلی‌الله‌علیه وسلم: القلب العاصی بعید من‌الله» (۵).

«گفت: این زمین بساط خدای عـزوجل است چنان‌کـه: والله جعل‌لکم الارض بساطاً. ومرا محل آن نیست که بربساط چون اوملکی باکفش روم» (۶۶–۶۷).

جـ عبارت عربی بمنظور فوق بی‌جمله‌ای که دال بر نقل قول باشد آمده است:

«اوبه‌هیچ کس نماند وهیچ کس‌به‌وی‌نماند. او را به‌کس‌حاجت نیست وهیچ کس را به اوزحمت نیست وصفات او را چگونگی نیست وملکش‌را خوف نیست وعالم راجزوی صانع نیست،لیس کمثله شیء وهوالسمیع‌البصیر. عالم‌الغیب والشهادة‌العزیزالحکیم»(۳–۴).

دـ نخست عبارت عربی آمده است وسپس ترجمه وشرح آن به‌زبان فارسی:



«وگفت: من‌یشتری‌الطیّب بالطیّب ؟ که خَرَداین هیزم حلال به سیم حلال؟» (۵۵).

«حسین‌رضی‌الله‌عنه... گفت: یـا اخی ، هل‌لك حاجةٌ اقضیهاًو لك دین اوًدیه؟ گفت: ای برادر، ترا چه بوده است که چنین دلتنگ هستی؟ اگر ترا دل‌مشغولی افتاده است با ما بگو. واگرحاجتی‌داری، تاحاجت تو رواکنم، واگر وامی، تا بازدهم،واگر گرسنه‌ای، که مرد گرسنه دلتنگ باشد، تاترا طعام دهیم واگر....» (۴۲–۴۳).

هـ عبارت عربی بی‌ترجمهٔ فارسی آمده است:

«حسین رضی‌الله‌عنه روی سوی یاران کرد و گفت : نحن‌الجبال القواصف لا تزعزعنا العواصف» (۴۳).

«درمیان ایشان آمـد وگفت: هـل‌فیکم رجلٌ‌خراسانیٌ یقال‌له ابرهیم ادهم؟ گفتند: بلی، هست بدین صفت که تومی‌گویی» (۵۴).

«شقیق گفت: ای جوانمرد، پاره‌ای نزدیك آی. گفت:السمع والطاعة. پیش وی شد» (۶۷).

وـ دربـارهٔ استعمال عباراتی نظیر: صلی‌الله علیه وسلم، رضی الله عنه،علیه‌السلام،رحمة‌الله علیه،صلوات الرحمن‌علیه،قدّس‌الله روحه، حق سبحانه‌وتعالی، والله اعلم، اللهم ارزقنا،اللهم ارزقنافی‌الدنیاوالآخرة، اللـهم‌ارزقنا برحمتك، السلام‌علیك،علیك‌السلام، سبحان‌الله، حق عزوعلا در این کتاب ذکر هرگونه توضیحی را زائد می‌داند چه طرز بکاربردن این عبارتها درپند پیران با دیگر کتابها تفاوتی ندارد.

### ❁ شعر فارسی و تازی

دراین کتاب تنها در یك مورد دو بیت فارسی و در سه مورد جمعاً پنج بیت عربی بطریق نقل قول آمده است.

دوبیت فارسی را غلامکی دیوانه خوانده است: «بگو کهاین غلامك سیاه می گوید که مرا ازخان ومان بر کندی وازخویش واقربا وزن‌وفرزنددورافگندی وذلّ بند گی درمن کشیدی ونام‌دیوانگی برمن نهادی، دست وپای و گردنم درغلّ کشیدی. این همه بامن کردی، بدان کردی که روزی برزبان من رفت که ترا دوست دارم، شعر:

ای بی‌خبر از دو دیدهٔ پر نم دوست
پرخون کردی دلی که‌مهرتودراوست
با دوست بگو کسی چنین کار کند
کزغم بکشی هر که‌ترادارد دوست؟» (۱۵۰)

دو بیت زیر را ابراهیم ادهم پس از مرگ پسرش خوانده :
«ابراهیم را طاقت نماند، برخاست وروی سوی کوه کـرد واین بیت می گفت:

هَجَرْتُ الخلقَ طُراً فی رضاٰکا      و ایْتَمتُ العِیال لکَیْ آراٰکا
فَلَوْ قَطعتَنی فی الحُبِّ اِرْباً      لَماٰحَنَّ الفُؤادُ اِلٰی سِواٰکا» (۵۶)

این دوبیت‌رانیز ذوالنون خوانده است: «پس ذوالنون راوقت فرو گرفت. [گردِ] آن‌خفته می گشت واین بیت می گفت:

یٰاراقِداً واْلجَلیلُ یَحْرُسُهُ      مِنْ کُلِ سُوءٍ یَدُبُّ فی ظُلَمِ



کَیْفَ یَنامُ العُیُونُ[عن] مَلِكٍ      یَاتیك مِنْهُ فَوائِدُ النِّعَمِ» (۶۲)

بیت زیر را کنیزی خطاب به مولای خـود گفته است: «گفت پس شرم نداری که خداوند تو بیدار باشد ونخسبد و تـو درمشاهدهٔ دیدار او پای دراز کنی وبخفتی؟ آنگه این بیت گفت:

عَجَبًا لِلْمُحِبِّ کَیْفَ یَنٰامُ      کُلُّ نَوْمٍ عَلَی المُحِبِّ حَرٰامُ» (۱۴۵)

## ۳ـ اختصاصات دستوری

### اسم

**شیوهٔ جمع بستن کلمات**

* کلمه‌های عربی بیشتر با «ان» یا «ها» جمع بسته شده‌است

الف: جمع با «ان»

خلقان، رسولان، شهیدان، ضعیفان، طبیبـان، ظالمان، عاصیان، عوانان، عیالان، غازیان، غریبان، فاسقان، قاریان، کافران، کریمان، مبارزان، محتشمان، مسلمانان، مطربان، مطیعان، مظلومان، مفلسان، مقریان، ملکان، منجمان، مؤمنان، مهندسان، ندیمان....

ب‌ـ جمع با «ها»

جراحتها، حالها، حفره‌ها، خیمه‌ها، سلاحها، سلسله‌ها. صفها، ضیعتها، طاعتها، طبقها، عصابه‌ها، عیبها، غرفه‌ها، قباله‌ها، مالها، معاملتها، وصیتها، هدیه‌ها....

* جمع بستن برخی ازکلمه‌های جمع‌عربی با «ان» یا «ها»

ابدالان، اصحابان، اعضاها، الحانها، جواهرها، ضیاعها.



* جمع بستن کلمات منسوب با «ان»

آدمیان، انصاریان، جوهریان، جهانیان، حاجیان، حوریان، مصریان.

* جمع بستن کلمهٔ «مولا» با «گان»

مولاگان.

* برخی از جمعهای عربی نیز در این‌کتاب بکار رفته است

الف‌ـ جمع با «ین»

اولین، آخرین، تابعین.

ب‌ـ جمع با«ات»

اوقات، تحیات، حکایات، خرابات، درجات، درکات، صدقات، صلوات، ظلمات، غزات، کرامات، مخلوقات.

* ج‌ـ جمع مکسر

احبا، احوال، ادویه، اصحاب، اقربا، اکابر، اوتاد، اولیا، تصاویر، خدم، حشم، رؤسا، زهاد، صحابه، عباد، عرفا، علما، کبایر، کفار، ملوک، نجبا، وجوه، وزرا.

* جمع بستن لفظ «مردم» با «ان»

مردمان.

* جمع بستن لفظ «امت» با «ان»

امتان.

* جمع بستن کلمهٔ «پای» (:پا) با «ان»

پایان.

* جمع بستن «کس» با «ان» و «ها»

کسها، کسان.

* جمع ضمیر اشارهٔ «این» وضمیر استفهامی «کی» با «ان»

«اینان کیانند؟»

### اسم نکره

به‌جز افزودن «ی» نکره به آخر اسم، به‌دوشکل زیرین نیز اسم نکره بکار رفته است:

* یکی+اسم

«مرا یکی شربت شیر تـوانی دادن تا مگر این تشنگی فرونشیند؟» (۱۴۰).

«باخود اندیشیدم که‌مرا دوستی چندین سال است تا بمرده‌است، یکی بـار به زیارت وی شوم» (۱۸۷).

* یکی + اسم + یاء نکره

«چنان که یك ذره‌ای بیماری به وی نماند».

### مصدر، حاصل مصدر واسم مصدر

* افزودن یاء مصدری برکلمات عربی

امامی ، امیری ، سقایتی ، صعبی ، ضعیفی ، عظیمی ، کریمی ، لطیفی، ملکی، منافقی.

* افزودن یاء مصدری بر مصدرعربی

سلامتی.

* استعمال مصدر عربی

سلامت.

* بکار بردن نشانهٔ «یت» مصدری

طفولیت.

### پسوند «ك»



* کثرت استعمال پسوند «ك» به معانی گوناگون

امشبك، قرصك، پسرك، غلامـك، زنبیلك، آبـك ، کهنگك، رنجك، شترك، سیاهك، ضعیفك، مرغك، خرك، بارك، گاوك،استورك، دخترك، خواهرك، فرزندك، اوامك، (اوام: وام +ك) چیزك، پیغامك، درویشك ، انبانك ، پـارگك ، کـرمك ، سیمك ، شغلك، جوانك ، زندانیك.

### ضمیر

* «این» پیش از اسم خاص یا اسم معرفه

«وجوانی بود سخت پارسا وبا این بشردرصحبت بودی» (۸).

«و این صالح مرّی مردی بود ازعلمای بصره» (۶۴).

«اتفاق افتاد که این کفشگر دل‌را درکار پسر امیر کرده بود.... این ادیب از گفتار او پسر کفشگر را از دبیرستان بیرون کرد» (۱۳۶–۱۳۷).

* «او» برای غیر ذیروح

«درهمهٔ ملك وی گلیمـی داشت.... ودرشب دوتا کـردی و بدو خفتی» (۱۱۰).

«چون صبح بدمید ، از گور بیرون آمد وخاك بـر او پوشید» (۱۴۶).

«گفت: ای شکم، مرا بـه جایی می‌آوری کـه عیب مسلمانان می‌کنند؟..... وسه روز روزه نگشاد عقوبت او را» (۴۱).

* «آن» برای غیرذیروح

«دلو پرزرآمد... گفت: برو که آن ازآن تست، برگیر»(۱۶۹).

« برسر گور او رقعه‌ای یافتند سبز ...آن را برداشتند» ۱۷۷–۱۷۸).

* «این» برای ذیروح (انسان)

«ملك فرمود که: این (یعنی پسر) را برسر کوهی بلند بریند وازآن جا فرو افگنید» (۱۷۱).

«مادر این (یعنی پسر) حامله بود واین را درشکم داشت»(۹۷).

* «آن» برای بیان مالکیت

«کنیزکی از آن او گفت: ای ام‌المؤمنین....» (۱۰۲).

* «ازآن» به معنی بدان‌جهت، ازآن‌جهت

« گفت: ای پدر، جنازهٔ عمربن عبدالعزیز آوردند. حق تعالی همه شهیدان را فرمان دادکه به جنازهٔ وی حاضر شوید. ومن نیزبدان مشغول بودم، ازآن مرا ندیدی» (۱۸۷).

* ضمیر شخصی به‌جای ضمیر مشترك

«بار خدایا، به‌رحیمی تو مراعفو کنی وازاین قُرص مرانپرسی روز قیامت» (۱۲).

« گفت: بارخدایا،... به کریمی ورحیمی تو که وی‌راعفو کنی» (۸۳).

« گفتم: خدایا، به خدایی تو که بدین بندهٔ ضعیف رحمت کن و بامن از دو کار یکی بکنی» (۷۴).



«واگر یك تن از ایشان روی به دنیا کند، ازنور دو رخسارهٔ او ماه را محجوب کند» (۱۳۳).

* ضمیر مشترك + ضمیرشخصی متصل

«وی را بخواند وبر کنار خودش بنشاند» (۱۸۴).

«ابراهیم گفت: سوزن خودم باید. آن ماهی آن سوزن خودش بیاورد» (۵۷).

* مقدم‌داشتن مضاف‌الیه برجمله‌وذکرضمیرمربوط به آن‌پس ازمضاف

«عثمان رضی الله عنه روزی غلامی ازآن او بسی ادبیی بکرد و اورا بگرفت و گوش بمالید» (۴۳).

«سفیان ثوری رحمةالله علیه درحال جوانی پشت وی دوتا شده بود و گوژ شده» (۳۱).

« رابعهٔ بصری رحمةالله علیها عادت وی آن بودی که هرشب چهارصد رکعت نماز بکردی وزیادت‌تر» (۲۴–۲۵).

بترتیب به‌جای: «روزی‌غلامی ازآنِ عثمان رضی‌الله‌عنه ...»، «پشت سفیان ثوری رحمةالله علیه درحال جوانی دوتا شده بود....» ، «عادت رابعهٔ بصری رحمةالله علیها آن بودی که....».

* ضمیر متصل

«قومی رادید که مرده‌ای رادفن می کردند. بیامدونظاره‌می کرد. ودر گور که مرده درش می‌نهادند، می‌نگرید وباخود می گفت ....

واندر آن گور افتاد، واو را بر آوردند وبر آن تخت، که‌مرده برش آورده بودند، نهادند وبه خانه بردند» (۳۳).

«ترا می گویم: اگر بندهٔ منی، فرمان بایدت برد» (۴۳).

«واز بس زاری که کرد، اگر ببینی بازش نشناسی» (۶۰).

«اورا پیش خواندم تا بر منش عرضه کرد» (۱۴۴).

«هرچند جهد کردند که انگشت اورا بر گیرند ، نتوانستند ، همچنانش دفن کردند» (۱۷۷).

## صفت

*** تقدیم و تأخیر صفت**

**الف : تقدیم صفت**

«ما آن پارسامرد را انصاف ندادیم» (۱۰۰).

«مسکین زید اندوهناك شد» (۱۵۶) .

«محتاج دیگر پیراهن نبود» (۱۶۵).

«نگر تا مگر در این روز آخرین کاری توانی کردن واز کرده گناه عذری توانی خواست؟» (۲۴).

**ب: تأخیر صفت**

«روزی چند مرا تعهد کرد» (۷۳).

**ج: تقدیم وتأخیر صفت در یك عبارت**

«کافری دیگر ازدیگر جانب زوبینی بینداخت» (۱۲۶).

*** صفت نسبی**

ین، ن: جوین، پشمین، آهنین، پیشین، چرکن.



ینه: پشمینه.

*** صفتهای مرکب**

مند: دردمند، حاجتمند، یارمند: «اورا یارمندی کردند» (۱۰۱).

ناك: اندوهناك، چرك‌ناك.

گین، گن: اندوهگین، غمگین، اندوهگن.

کار: کامکار، بزهکار، مزدورکار.

گار: آمرزگار.

*** صفت مؤنث : دریك مورد برای لفظ فارسی «دختر» صفت مؤنث آورده است**

«و اورا دختری بود بالغهٔ پاکیزه» (۱۳۸).

*** افزودن « تر» نشانهٔ صفت تفضیلی برکلمهٔ «اولی»**

«ندا آمد که: یایحیی، من اولیترم به‌رحمت کردن ومن‌سزاوارترم بر بخشایش کردن» (۱۸۵).

*** «بیش»، «کم»، «به» به‌جای «بیشتر»، «کمتر»، «بهتر»**

«گفت او دریك هفته یك روز بیش بدر نیاید» (۵۰).

«وشما به کم از آن می‌خواهید . من معامله با حق تعالی کنم» (۱۰۳).

«یا چشم‌من به قیامت سزای آن است که اورا خواهد دیدن،... واگر نخواهد دیدن، کور به » (۱۳۰).

*** اسم فاعل با پسوند «نده» ونیز به‌شکل مرخم یامخفف**

الف: آرنده، برنده، پدیدآرنده، نالنده.

ب: بدکنان (ـ و بدکاران)، بنده‌نواز، دستگیر، رازدار، عیب‌پوش، غیب‌دان، کامران، نصیحت‌کن، وام‌خواه، یاری‌ده.

ج: «خوار» و «خواره» مخفف «خوارنده»: شیرخواره، آرزوخوار، آرزوخوارگان (جمع: آرزوخواره).

* صفت با پسوند «ـانه»

«نظاره کردم، آن پسرك دیدم بر اسبی نشسته وسلاحی تمام پوشیده ونیزه‌ای مبارزانه بر دست گرفته» (۱۳۴).

«من بر اثر وی برفتم .... محرابی دیدم .... شادمانه شدم» (۷۱).

«گفتم: ای دختر، بیا وجامهٔ ملکانه درپوش وبه خانهٔ پدربازشو» (۱۳۹).

پس قبا وجامهٔ شاهانه بیرون کرد و درگردن وی افگند» (۵۴).

* صفتهای متعدد برای یك موصوف به طریق تتابع اضافات

«ملك کامکار کامران غیب‌دان عیب‌پوش بنده‌نواز» (۳).

«گفت: آورده‌ام پیغام خداوند آسمان وزمین، آن عزیز مهربان بی نیازبردبارغیب دان عیب‌پوش رازدار بنده‌نواز که می‌فرماید ....» (۶۶).

«گفت: یا امام مسلمانان، فرزندی داشتم جوان نیکوروی سیاه‌موی دلربای» (۴۷).

* صفتهای متعدد برای یك موصوف بی‌حرف عطف وبی‌اضافه



«از گوشهٔ خانه برنایی بیرون آمد نیکولقا، نیکوجامه، بابوی خوش» (۱۲۳).

* عبارتهای توصیفی باصفت مفعولی[1]

از اختصاصات قابل توجه در اسلوب نگارش این کتاب آن است که نویسنده به‌هنگام توصیف افراد یا مناظر، بیش ازآثارمشابه، عبارتهای توصیفی با صفت مفعولی ـ کوتاه یابلندـ بکاربرده است. این گونه عبارتها بیشتر پس از یکی از صیغه‌های «دیدن»، «بودن» و امثال‌آن آمده است که آنها را می‌توان درچند نوع مختلف به‌شرح زیر تقسیم کرد[2]:

الف: موصوف + فعل + عبارتهای توصیفی + جملهٔ بعد

«معروف کرخی رحمةالله علیه بروی بگذشت و او را دید بر دارکرده وبسنگ‌کشته. رحمتش بر وی آمد» (۸۳).

«مردی‌دیدم‌ایستاده‌ومیزری درمیان بسته ودوچشم درهواکرده. گفتم که...» (۱۸۴).

«در بگشادند. او را دیدند مرده وشسته ودرکفن پیچیده وروی‌به قبله خوابانیده . متحیر بماندند...» (۱۷۷).

«غلامکی دیدم سیاه، بند برپای نهاده، دستها در زنجیربسته، غل بر گردن نهاده، از دور که چشم اوبرمن افتاد...» (۱۵۰).

«و از اندرون درگاه صفه‌ای دیدم به‌انواع تصاویر منقش کرده و

۱ـ نیزرك: قید حالت با عبارتهای مختوم به‌اسم مفعول، ص، ۷۴ مقدمهٔ مصحح.

۲ـ چون این گونه عبارتها در مورد فعل «دیدن» و نظایرآن توضیحی نمی‌دهد، صفت بشمار می‌رود.

تختی زرین مرصع به جواهر نهاده، وجوانی خوبروی بر تخت نشسته ودر پیش وی غلامان ایستاده و دو رویه سماطین زده. قصد کردم که در کوشك روم» (۵۷).

«خواهر مرا دخترکی بـود در آن خانه مفلوج گشته‌ودست وپای شده وسالها برجایگاه‌مانده. چون شب از نیمی گذشت ...» (۱۲۹).

باما در کشتی درویشکی بود با جامه‌های خلق، موی سرمالیده‌و نشسته وسر درپیش افگنده. همه اهل کشتی اختیار کردند که ...»(۱۵۸).

ب: موصوف + فعل + عبارتهای توصیفی + «و» + جملهٔ بعد

«رابعه را دید سربه سجده نهاده ومی‌گفت...» (۱۴۷).

«چون پیشتر رفتم، کودکی دیدم دشنه‌ای بردست وبراسبی نشسته ومی‌رفت» (۱۲۵).

«گفت: وی را دیدم بـرمصلی نشسته و روی به‌دیوارکرده وهردو دست بر روی‌گرفته ومی گریست» (۳۲).

«آن جوان را دیدم ضعیف‌گشته وآن روی بـا جمالش زرد شده و پوست براندام وی خشك شده وگلیمی درخودکشیده وطواف خانه‌می کرد» (۶۰).

«به ویرانه‌ای اورا دریـافتم درخاك خفته وماری سیاه دیدم‌آمده‌و خویشتن گردکرده ربالین ابراهیم ادهـم وشاخی نرگس بر دنـدان گرفته وباد می‌زد» (۵۷).

«چون نگاه‌کرد در میان آتش باغی دید خرم و خوش ودرختان سربرسر بافته وبرشاخهای درختان آواز مرغان ساخته و زیر درخـــتـان مرغزاری سبز پدیدآمد و مصلایی بازکشیده وابراهیم بدان مصلی‌ایستاده ونماز همی کرد» (۱۲۰-۱۲۱).



«کوشکی را دیدم رفیع‌ودرگاهی‌بلند برداشته وپرده‌ای منقش‌فرو-هشته وبر درکوشك خدم‌وحشم‌وسوار وپیاده صف‌کشیده واز بیرون میدانی ساخته وخیمه‌ها زده وحاجبان به رسم درگاه ملوك ایستاده . و از اندرون درگاه صفه‌ای دیدم» (۵۷).

«پس نگاه کردند، مردی رادیدند ریسمان در میان بسته وجامه‌های خلق پوشیده وپـای برهنه و پاره‌ای خرقه به سرافگنـده، بـالا دوتاگشته، چشمهای وی ازگریه در مغاك افتاده ، اشکم ازگرسنگی برپشت خشك شده ویك پشته خار برپشت‌گرفته ومی آمد ومی گفت» (۵۵).

جـ بندرت عبارتهای توصیفی بسیارطولانی نیزدراین‌کتاب‌آمده‌است

«چون این آیت برخواند، دانشمند آغاز کرد وتفسیر این گفتن گرفت که: دربهشت کـوشکها و غرفه‌هـا باشد ..... اهل بهشت آن کوشك را می‌بینند........ هرکوشکی را سیصد درباشد برابرحجرهٔ سید علیه‌السلام.......درهرکوشکی تختی نهـاده از یاقـوت سرخ و برهر تختی هزار فرش افگنده از نور،وپیش هرتختی هزار جوی‌می‌وآب، وبرهر تختی حوری نشسته از چهار عطر آفریده: از سر تاکتف ازکافور، و ازکتف تاسینه ازعنبر، واز سینه تا زانواز مشك اذفر،واز زانو تاپای از زعفران‌تر. و هریکی هفتصد جامه پوشیده هریکی از رنگی دگر چون رشته در یاقوت کشیده ـ چگونه خوب نماید ـ بر تخت نشسته واز پس پشت او هزار مشاطه ایستاده وگیسوهای او راست می‌کند وهمه مجمرهای بخور و تخته‌های‌جامه وحقه‌ها برداشته. واگر یك تن از ایشان روی به دنیا کند ، از نور دو رخسارهٔ اوماه را محجوب کند» (۱۳۲-۱۳۳).

### عدد [1]

* ضبط این اعدادقابل توجه‌است

---

۱- دربرخی ازکتابهای دستور زبان فارسی «عدد » را مبحثی مستقل شمرده‌اند. سه موضوعی که در این‌جا مورد بحث قرار گرفته مربوط به مباحث صفت یا قیدست.

سیوم (: سوم)، پانجده (: پانزده)، شازده (: شانزده)، هشده (:هجده). دراین متن «شانزده» و «هجده» نیز بکار رفته است.

* اعداد ترتیبی، از اول تاسوم، به چند صورت استعمال شده‌است:

یکی،ودیگر،وسدیگر(۵۰).

یکی، دیگری، سدیگر (۶۴).

اول، دوم، سه‌دیگر (۶۸).

یکی، دوم، سیوم، (۹۸).

*اعداد توزیعی مختوم به «گان»

«و کنیز کان یگان یگان فرستاد تا با وی کس نماند» (۶۴).

«خروش درمیان‌خلق افتادوبانگ برخاست، صدگان‌ودویست‌گان و هزارگان می گفتند: گرویدیم بـه خدای این کودك» (۱۷۲).

قید

* قید کیفیت:

کلمه‌های «نیك»، «سخت» و «عظیم» بصورت قیـد کیفیت بکار رفته است

«چون‌در وی نگریستم‌ازبس‌ضعیف گشته‌بود نیك بازنشناختم» (۶۰).

«اندیشیدم که این‌مرد سخت بزرگمردی است» (۶۲).

«وجوانی بود سخت‌پارسا وبا این بشر در صحبت بودی» (۸).



«گفت:خداوند کارعظیم کریم است.مراشرم آمدچیزی‌خواستن» (۱۵۴).

* قید حالت (صفت+انه)

«در پیش صف مبارزان درآمد وطواف می کرد مبارزانه کـه آن را وصف نتوان‌کرد» (۱۳۴).

* قید حالت (ریشهٔ فعل +ان)

ابر برآمد وعالم ابر گرفت ومردم شادی‌کنان باز گشتند» (۸۲).

*تکرار قید حالت (ریشهٔ فعل +ان)

«گفت: می‌ترسم که امـروز عقوبتهای خدای عزوجل آورده‌است به‌چندین بی‌حرمتیها که من کرده‌ام . و ترسان ترسان آمد تا به درسرای»(۶۶).

چون نمار شام شد، ترسان ترسان می‌آمدتادرخانه» (۱۵۳).

* «باز» برای قید زمان

«گفت: سید را از من درود ده وبگـو از آن، روز باز که ایـن آیت فرود آمد که ....... هرچه برمن آب بود بگریستم» (۱۹۰).

* قید بیان علت (ازبرای ــ را، ازبهر ــ را)

«اورا گفتند: چرا چندین نماز کنی ورنج برخود نهی؟ گفت : ازبرای سرخ رویی روز قیامت را» (۱۴۸).

من ازبهر راست‌کردن سوگند اورا آسمان وزمیـن را برهم زنـم و دنیا را خراب کنم» (۱۴۲).

«ودرکشتی بازرگانان بودند که مالهای‌بسیار از هرنوعی می‌بردند ازبهر تجارت را» (۱۵۸).

**قیدکیفیت (معادل مفعول مطلق درزبان عربی)**

«ویاد کن‌ازهول آن‌ساعت که دوزخ حاضر کنند و یـك‌غریـدن بغرد ویك دمیدن بدمد وهمهٔ دشت قیامت دود و تاریکی گیرد» (۵۹).

«واگر یك نگریستن به دوزخ نگریستیتی» (۳۰).

* **قید حالت با عبارتهای مختوم به اسم‌مفعول[1]**

**الف ــ فعل + قید+ جملهٔ بعد**

«حبیب عجمی رحمةالله علیه به در صومعه ایستاده بـود ، شیخ حسن را دید که می‌آمد دلش ازجای‌شده، چون فرازرسید.....» (۹۵).

«گوید که: همان شب سید راصلی‌الله علیه وسلم به خواب دیدم کـه می‌آمد براسبی‌تازی‌نشسته وحله‌ای‌ازنورپوشیده‌وتاجی‌ازنوربرسرنهاده وقضیبی ازنور در دست گرفته و نعلینی ازنور درپای‌کرده. پیش دویـدم و گفتم.....» (۱۰۳).

«شیخ پیره‌زنی رادید که می‌آمد موی‌کنده وروی خراشیده‌وجامهٔ خود پاره‌کرده وخروشان وبرروی زنان. شیخ گفت.....» (۴۷).

**ب ــ فعل+ قید +«و» +جملهٔ بعد**

« شب دیگر همان جـوانمرد را دیدم که می‌آمد روی‌پوشیده و دلو بیاورد» (۷۲).

«عبدالله به خواب دید مصطفی راصلی‌الله علیه وسلم با ابراهیم خـلیل علیه‌الـسلام کـه می‌آمدند بر براقها نشسته و می گویند کـه ...» (۱۴۷).

۱ــ نیزرك:عبارتهای توصیفی با صفت‌مفعولـی، ص۳۷، مقدمهٔ‌مصحح.



**ج ــ فعل+ «و» +قید(یا احتمالاماضی بعیدباحذف‌فعل‌معین) +جملهٔ بعد**

«وی در پیش مـی‌رفت وعمامهٔ‌جد برسرنهاده و شمشیر پدرحمایل کرده اندرمیان قوم چون‌ماه چهارده اندرمیان ستارگان» (۴۲).

**دـــ فعل+«و»+قید(یا ماضی‌بعیدباحذف‌فعل‌معین)+«و»+جملهٔ بعد.**

«بـه نزدیك من رسید وگرده‌ای گرم بر دست گرفته وپاره‌ای کباب برآن نهاده و کوزه‌ای‌آب‌سرد بیاورد و اندر پیش من‌نهاد» (۷۴).

## فعل

* «فعلهای پیشوندی» که دراین کتاب بکـار رفته بسیار است

**الف ــ با پیشوند «اندر»**

اندرآمد، اندرشوم، اندر گذاشتم (:عفو کردم)، اندر گذشت (:سپری‌شد)، اندر گذشت (:مرد)، اندر یابید.

**ب ــ با پیشوند «باز»**

بازآمدم، بازافتاد ، بازایستاد ، بازپرسد ، بازخوردم ، بازشو ، بازدادم، جواب بازداد، بازداشت،بازداشته‌ام، دست بازدار،بازرسان، بازرهانم، بازشوی، وضوباز کردم، باز کرد (جامه ازتنـ) ،باز کنیم (آشتی‌شماـ)، باز گیرم، باز گفت، بازمانم، (ازخدمت توـ)، باز نهاد (پشت به دیوارـ).

**ج ــ با پیشوند «بر»**

برآسای، برآمد ( روزی چندـ ؛ پیش‌صفهـاـ ) ، بر آوردی

(دست‌ـ)، برآرد (تاآب‌ـ)، برانگیزی ، بربست ، بربستند (مرا‌ـ)، برپرید، برپوشید، برجستم، برخاست (خروش‌ـ)، برخواندم، برداشت (دست‌ـ)، بررُسته، برکردم(سرـ)، برکشیده بود(دامن‌ـ)، برکشیدند (بیخهای خود از جـای‌ـ) ، برگرفتند، برگیـر، برمگیر ، بـرگشت (گرد حجره‌ـ)، برگماشته است، برنشانیدی، برنشستن.

**د‌ـ باپیشوند «در»**

درآمد، درافتاد (ازپای‌ـ)، دربسته بود (گاو‌ـ) ، درپوش ، در‌ـ پوشیدم ، درپیچیدن ، درپیوستند (حرب ـ) ، درخواهم ، دررسانی ، دررفتند، در رسید، درسپردی (مرا به جان‌ـ) ، در گذشت (قافله‌ـ)، در‌ـ گرفت (باران‌ـ)، دریافتم(در ویرانه‌ای اورا‌ـ).

**هـ ـ با پیشوند «فراز»**

فراز رفت، فراز کردن (:بستن).

**و‌ـ باپیشوند «فرو»**

فرونباید (به خانهٔ من‌ـ) ، فروافگنید . فروایستد ، فروباریـد ، فروچکیدی، فروخفت، فرورفتم(در کوی‌ـ)، فرورفت (به گورخود‌ـ)، فروریختند، فروشدی(آفتاب‌ـ)، فروشکست، فروکشید(نقاب‌برروی‌ـ)، فروگرفت (ردا از گردن‌ـ)، فرو گرفت (وقت‌ـ)، فرو گرفتم (چشمهای وی‌ـ)، فرومانده‌ایم، فرونشست، فرونشستم (ـ ودست بروی نهادم) ، فرونشیند (تشنگی‌ـ)، فرونگریستم، فرونگریست، فروهشتی (پرده‌ـ) .



**ز‌ـ باپیشوند «فرود»**

فرودآمدن (فرودآمدی، فرودآمدیم، فرودآمدند، فـرود آی، فرودآیم)، فرودآورند.

**ح‌ـ باپیشوند «ها»**

ها گیر.

*** فعلهای مرکب**

تعداد فعلهای مرکب از یك جزء عربی و یك جزء فارسی در این کتاب قابل ملاحظه است. ازمصدرهای زیرصیغه‌هایی بکار رفته‌است:
اضطراب کردن، بحل کردن، تحمید کردن، تسبیح کردن، تعزیت کردن، تکبیر کردن، تناول کردن، تهلیل کردن، تهنیت کردن، ثنا گفتن، جراحت کردن، جولان‌دادن، جهد کردن، خصومت کردن، دفن کردن، صدقه کردن، طلب کردن، طهارت کردن، عید کردن، فوت‌شدن، متواتر شدن، محجوب کردن، مخاطره کردن، مظفر کردن، معالجه کردن، مکاتب‌ـ کردن، موأنست کردن، میعادنهادن، نفقه کردن...

*** صیغه‌های مضارع وامر ازمصدر «خفتن»**

درزبان فارسی سه‌مصدر: خوابیدن، خسبیدن وخفتن ومشتقات آنها به‌معنی‌واحد بکارمی‌رودبا این تفاوت که درزبان رسمی وادبی ازمصدرهای «خوابیدن» و «خسبیدن» تـمام صیغه‌ها استعمال شده است درصورتی کـه ازمصدر «خفتن» صیغه‌های مضارع وامر واسم فاعل وصفت‌فاعلی‌و امثال آن نیامده‌است، بااین استثناء که‌بسیار بندرت فعل امر ازمصدر «خفتن»

به‌شکل «بخفت(= بخواب، بخسب)» درچند متن‌منثور ومنظوم‌فارسی استعمال شده است[1].

اما دراین کتاب عـلاوه بـرصیغه‌های مختلف از «خوابیدن» و «خسبیدن»، از مصدر «خفتن» نیز صیغه‌های گوناگون اعم ازماضی و ومضارع وامر آمده است وچنین معلـوم می‌گردد کـه درلهجهٔ مؤلف کتاب این‌طرز استعمال رایج بوده است.مثال:

«نَفْس گفت: کُشتی‌مرا. گفتم: بیاسای وخوش بخفت» (۱۶).

«گفت: چگونه به‌خواب پردازم وچگونه خفتم؟ که‌اگر به روز بخفتم رعیت من ضایع شوند...» (۲۱).

«گفتم:جامه خواب بازافگن‌تا بخفتیم . گفت: یاخواجه، توشبها بخفتی ؟ گفتم: بلی.

ـخداوند تو هیچ خفتد؟

گفتم: نه، که خواب درصفات او روا نیست. گفت :پس شرم‌ـ نداری‌که خداوند تو بیدار باشد ونخسبد وتو درمشاهدهٔ دیدار اوپای درازکنی وبخفتی ؟» (۱۴۵).

«گفت: یارسول‌الله،من‌دیوانه‌نیم وبا ایشان‌کینـه ندارم، ولیکن نماز خفتن نمی‌کنندو می‌خفتند» (۱۹۰).

* خفتیدن

از این مصدر یك‌بار بصیغهٔ‌ماضی مطلق بکار رفته‌است

---

۱ـ «گفت: مراآرزو آمدکه‌براین‌تخت بخفتم. گفتا:بخفت. گفتا:ترسم که خداوند این بیاید وبامن خشم گیرد». تاریخ‌بلعمی ،ص ۱۳۰



«زن چون چیزی ندید، لختی خصومت کرد وخاموش گشت . آن‌شب هردو گرسنه خفتیدندو موافقت همدیگر کردند»(۱۵۴).

* باء تأکید

الف ـ صیغه‌های گوناگون افعال، درمـواردی‌که کم نیست ، باباء تأکید بکار رفته است

«گفتند: خیز، که خلیفهٔ مسلمانان بمرده‌است(۲۳).

«پس خادم راگفت: موی من بدیدی؟ گفـت : آری ، بدیدم . بفرمود که‌حجام را بیارند. بیاوردند» (۱۱۸).

«ازهمسایه ریسمانی وتیشه‌ای بستدم وبه‌کـوه رفتم و یك پشته هیزم بیاوردم وبه‌چهار دانگ سیم بفروختم ویك انار شیرین‌بخریدم و بیاوردم » (۹).

«چون روز ببود، خواجه ده قفیزجو بدو داد» (۱۴۴).

بـ دریکی دومورد باء تأکید با «می» نیز آمده است

«گفتند: یارسول‌الله، دیوانه است وما را می‌بکشد ولگدمی‌زند» .(۱۹۰)

* حرف نفی

الفـ فاصله شدن‌کلمه‌ای بین حرف نفی وفعل یا رابطه

«روز دیگر برگور او نبشته‌آمد به‌خطی که‌نه خط آدمیان‌بود: مات....» (۱۷۷).

«گفت این سگ نه از این زمین است» (۱۰۵).

«گفتند: گمان بد مبر که این نه کسی کُشته است» (۶۸).

ب‌ـ آمدن حرف نفی پیش ازفعل معین درصیغهٔ ماضی‌بعید

«آن کس که خایگینه خورده بود، پایش به‌آب فرورفت. وآن یکی که خورده‌نبود برسر آب برفت» (۱۸).

* برای ساختن فعل نهی پیش از فعل امر حرف«م» افزوده است

«گفت: ای جوانمرد، پردهٔما مدر» (۱۰۶).

«امیرالمؤمنین رضی الله‌عنه نامه‌ای برایشان فرستادکه: رسم گبر کی مکنید، این رسم بگذارید» (۱۰۹).

* فعل دروجه شرطی والتزامی به‌سه‌شکل بکار رفته است:

الف‌ـ باافزودن«ی» به‌دوم شخص مفرد ماضی مطلق

«اگر تو پارسای بودیی، این‌چنین نکردیی» (۷۶).

«گفت: ای شیخ، آن مال بستدیی هرچند ترا بدان حاجت نبود، باری به درویشان صدقه کردیی» (۸۱).

«اگرمادر را نیز به‌ما سپردیی، باز به تو سپردیمی» (۹۷).

«گفت: اگر دیوانه بودی، طهارت نکردی، واگرعالم‌بودیی، به نامحرم نگاه نکردیی، واگر عارف بودیی، بدون حق تعالی به کس دیگر ننگریستیی» (۱۴۹).

ب‌ـ با افزودن‌یاء مجهول

«گفت:ای جوانمرد، اگر دروقتی دیگر بودی،توانستمی»(۱۱).
اگر مادر را نیز به‌ما سپردیی، باز به‌تو سپردیمی » (۹۷).



«اگروقتی‌بادی برخاستی یارعدغریدن گرفتی یابرق‌جستن گرفتی، اورا دل از جای بشدی وهفت‌اندامش لرزیدن گرفتی» (۳۵).

ج‌ـ استعمال‌دو نشانهٔ مذکور دریك عبارت

«به‌عزت‌وجلال‌من که‌اگر فردوس من بدیدیی، چندان‌بگریستیی که‌توتن بگداختی‌وجان از توجدا شدی ازشوق آن،واگریك‌نگریستن به‌دوزخ نگریستیی، رود از چشم تو روان شدی واز بدل پلاس، آهن پوشیدیی» (۲۹-۳۰).

د‌ـ بی افزودن نشانه‌ای

«گفت اگر دیوانه بودی. طهارت نکردی» (۱۴۹).

* افزودن یاء مجهول به آخرفعل برای بیان‌آرزو وتمنی

«می‌گفت: کاشکی مادر مرا نزادی تا این محنت وبلا پیش من نیامدی» (۳۴).

«گفتم: سبحان‌الله، کاشك خنك‌تر بودی تا اورا دفن کنیم» (۱۸۰).

* افزودن یاءمجهول به‌آخر فعل دربیان رؤیا

«جوانمردی دیگر گوید: شبی در خواب دیدم که خوانی نهادستی و....» (۱۸۳).

* ماضی استمراری به‌شکلهای زیر بکار رفته است

الف‌ـ فعل+یاءمجهول

«رابعهٔ بصری رحمة‌الله‌علیها عادت وی آن بودی که هر شب

چهارصد رکعت نماز بکردی وزیادت‌تر . چـون صبح بدمیدی، مانده گشتی ، هم در آن‌جا بنشستی وسر بر زانو نهادی چنان‌کـه چشمش در خواب شدی . پس برجستی و باخود گفتی: ای تن ، تا کـی به‌کاهلی خسبی؟» (۲۵).

**ب‍ـ «همی» + فعل**

«پسر بگریخت وبه داراسـلام آمـد و روی اندر بیابـان نهاد و همی‌رفت» (۹).

**ج‍ـ «همی» +فعل+یاء مجهول**

«بر خویشتن نوحه کردی ومناجات کردی وهمی‌گفتی که: ای رازدان بندگان ...» (۶۵).

**د‍ـ «می» + فعل**

« قومی‌را دید که مرده‌ای دفن می‌کردند . بیامد و نظاره‌می‌کرد. ودر گور که مرده درش می‌نهادند، می‌نگرید وبـا خود مـی‌گفت ....» (۳۳).

**هـ - «می»+فعل+ یاءمجهول**

«وهفده سال بود تا آن جوانمرد درآن کوهها‌هیزم می‌کندی و می‌فروختی وبهای آن به درویشان صدقه می‌کردی وشب وروز درمسجد شدی وبه دوقدم ایستاده بودی وخدای تعالی را عبادت‌می‌کردی. (۵۴).

*** صیغهٔ امر**

**۱- فعل امر**

**الف‍ـ باء تأکید + ریشهٔ فعل**



«به خانه‌رو، وتنور بزرگ را نیکو بتاب و آتش بسیار بکن تـا سرخ شود» (۱۱۶).

«اکنون بعضی از آن مانده است، بستان و ببر ».

**ب‍ـ ریشهٔ فعل**

«گفت: رو، وبدان کوه شو وبگو که‌رسول، صلی‌الله‌علیه وسلم، می گوید که ما را آب ده...... می گوید ما را پاره‌ای آب ده. گفت : سید را ازمن درود ده ...» (۱۹۰).

«گفت: برو که‌آن ازآن توست، برگیر، وبار دگر دلو درچاه انداز» (۱۶۹).

**ج - دو شکل فوق‌الذکر دریك عبارت**

«گفت: رو وبدان کوه شو و بگو که رسول صلی‌الله علیه وسلم می گوید که مارا آب ده. فرازکوه شدم وگفتم که: رسول علیه‌السلام می گوید مارا پاره‌ای آب ده . گفت: سید را از مـن درود ده و بگو ازآن روز باز....» (۱۹۰)

«ما را یاری ده و دهان به گوش من نه و بگوی .... برسر گور من بنشین وبه‌بانگ بلندبگوی .... آنگه دست بردار وبگوی ....» (۳۶).

**د‍ـ ریشهٔ فعل + ی**

«گفت: چون روز آدینه نماز دیگر بکنی، روی به‌قبله کنی تـا آنگاه که آفتاب فرو شود» (۱۹۱).

**هـ - سه شکل گوناگون در یك عبارت (ریشهٔ فعل، ریشهٔ فعل+ ی، باء تأکید + ریشهٔ فعل)**

«وچون مرا بشویی، هم دراین کهنگك‌مرا دفن‌کن وهیچ کفنی

دیگر در من تکنی و آنگه رنجی برخود گیر واین مصحف وانگشتری من به نزدیك امیرالمؤمنین‌هارون‌الرشید بر، وی را بگو که...» (۵۱).

وـ می+ ریشهٔ فعل ( برای بیان استمرار)

«مرا وصیت کرد به سه چیز: اول چون روح‌از مـن جداشود، ریسمانی در گردن من کن ومرا در خانـه می‌کش و می‌گوی: ایـن‌است بد مرد وپلیدکار و گریخته ازدرگاه حق» (۶۸).

«گفتم: خواهم. گفت: چون روز آدینه نماز دیگربکنی،روی به قبله‌کنی تا آنگاه کـه آفتاب فـرو شـود و می‌گوی : یـارحمن ، یارحیم، یاالله» (۱۹۱).

۲ـ درجمله‌های قسمی ودعائی

الفـ ریشهٔ فعل

«گفتم: خدایا،... به‌خدایی‌تو که بدین بندهٔ ضعیف رحمت‌کن » (۷۴).

بـ باء تأکید + ریشهٔ فعل

«گفتم: به خدای که بگو کیستی. گفت...» (۷۱).

«گفتم: بدان خدای که ترا این کرامات داد که بگو تو کیستی» (۷۲).

جـ ریشهٔ فعل + ی

«اگر دوستی توبا این «واحد» حقیقت است، به‌حق دوستی او که براین آتش فروشوی » (۱۱۶).

«وتو می‌دانی که‌کارمن بدان جای رسیده است که از گرسنگی مردار برمن مباح است. بارخدایا، به رحیمی تو مرا عفوکنی واز این



قرص مرا نپرسی روز قیامت» (۱۲).

« بـه عزت تو کـه برمن رحمت‌کنی وهمین ساعت جـان مـن برداری» (۱۴۶).

«گفت: بارخدایا، به‌حرمت آن‌که در [سر] من است کـه مرا نومیدنکنی.... ازبرای ایشان باران فرستی » (۷۹-۸۰)

دـ باء تأکید + ریشهٔ فعل + ی

«گفت:ای‌سوار، به‌حق‌آفریدگار‌که بگویی تاتو کیستی»(۱۶۷).

«گفتیم:به حق‌آن‌خدایی که ترا‌آفرید‌که بگویی که آن‌جوانمرد که‌بود» (۱۷۹).

هـ ـ دوشکل گوناگون در یك عبارت (ریشهٔ فعل، ریشهٔ فعل+ی)

«و می گفت: ای خدای مهربان ... این سیاهك را دستگیر...این ضعیفك را به مراد رسانی» (۱۴۲-۱۴۳) .

وـ سه‌شکل ازچهار صورت فوق الذکر دریك عبارت (ریشهٔ فعل ، باء تأکید+ریشهٔ فعل + ی، ریشهٔ فعل + ی)

گفتم: خدایا،... به خدایی تو که بدیـن بندهٔ ضعیف رحمت‌کن وبا مـن از دوکار یکی بکنی. یا آرزو ازدل من برگیری یـا مرادمـن حاصل‌کنی وآنچه می‌باید در رسانی » (۷۴).

* برخی از صیغه‌های «بایستن» و «شایستن»

«اگر نخواستی، نبایستی داد» (۱۰۰).

«وچیزی که بایست خریدن، بخریدند» (۱۰۱).

«بانگی شنیدند میان‌آسمان وزمین . . . . . . همه خلق‌بشنودند ومتحیر گشتند، گفتند: چه شاید بود؟» (۲۴).

«اکنون مرا می گویند: رو، که مارا نشایی » (۳۱).

«منشور تـو نمی‌شنوند وبـر آن کار نمی کنند. چه بندهٔ توشاید بودن» (۱۷۴).

«واین زن را گفتند: . . . . اگر دوستی توبااین «واحد»حقیقت است،به‌حق دوستی‌او که بر این آتش فروشوی.زن گفت: شاید» (۱۱۶).

* علاوه برلفظ«مبادا»کلمهٔ «نباید» نیز به‌همین‌معنی آمده است

«زنی دیدم باجمال نیکو می آمد برابرمن. من اسب را راندم ، گفتم: نباید که ابلیس باشد که بر من کیدی کند» (۱۲۵).

* باآن‌که فعل «پوشانیدن» در این کتاب استعمال شده است[۱]، فعل «پوشیدن» نیز به معنی متعدی بکاررفته است

«تو لحظه‌ای توقف کن تامن دل را در طبقـی کنم وسر پوشم وپیش تو فرستم. توهـمچنان سرپوشیده نزدیك امیرزاده بری»(۱۳۷).

* مصدر مرکب به‌جای‌مصدر ساده: به‌جای مصدر سادهٔ « پختـن » مصدر مرکب «پخته کردن» نیز بکار رفته است[۲]

« چون زن نان پخته کرد، قصد کرد که‌از خانه‌بیرون‌آید»(۱۶۴).

* جمله‌های دعائی

الفـ صیغهٔ دعا ، با افزودن الفـی پیش‌ازحرف آخرصیغهٔ سوم شخص مفرد مضارع

«خدای تعالی ترا راحت دوجهانی ارزانی کناد ، وچنان که‌مرا راه نمودی، خدای تعالی ترا رحمت دوجهانی دهاد ودربهشت بریـن

۱ـ « گفتم: چه جامه پوشی؟ گفت: آنچه پوشانی»(۱۴۲).

۲ـ فعل مرکب به‌جای فعل بسیط، جلال متینی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد، سال چهارم، شمارهٔ چهارم، ص ۴۱۰ ـ ۴۲۱.



[بر] تو گشاده کناد» (۴۸).

بـ صیغهٔ دعا، با افزودن دو الف

« گفت: شرم‌بادا مـر آن کسی راکـه چنین خداونـدی دارد و بیازارد» (۶۳).

« گفت: شرم بادا ترا ازخویشتن» (۶۶).

جـ باحذف صیغهٔ دعا

«در وقت هر دودست وهر دوپای من درست شد، وبـرمن‌هیچ اثر بیماری نماند. من خواهر را گفتم مژده برتو» (۱۲۹).

* صیغهٔ مضارع از مصدر «بودن»

« گفت: درامت من مردی خواهد بود، اورا عمر اصغر گویند، حق تعالی اورا دردنیا برات آزادی فرستد ازآتش دوزخ، وآن‌برات ازبر گ درخت بهشت بود » (۱۷۸).

« گفت: به روز کار تو می کنم هرچه فرمایـی، به‌شب هیچ کار نتوانم کردن. چون شب بود،مرا دستوری ده ودست بازدار» (۱۴۲).

* صیغهٔ مضارع‌از مصدر « باشیدن»

« گفت: این چه شاید که باشد؟ به کاغذ نماند وحریر نیست که حریر را تار وپود باشد واین رانیست» (۱۷۸).

« گفتم: کرامات انبیا را باشد علیهم‌السلام» (۷۰).

*هر دو صورت فوق‌الذکر در یك‌عبارت

«که از بهر او زن نخواهم مگـر کسی که جمال وصـورت او

نیکوتر وبهتر ازاو بود . اورا می گفتند: چنین هرگز نیابی که ازاو خوبتر دراین زمانه کس نباشد» (۱۳۰).

* فعل مجهول با فعل معین«آمدن»

«روز دیگر بر گور او نبشته آمد به خطی که نه خط آدمیان بود» (۱۷۷).

* قرار گرفتن فعل معین «خواستن»، پیش ازفعل مرکب یا فعل پیشوندی، درصیغهٔ مستقبل

«این ساعت، آن ساعت است کـه نامهٔ مـرا خواهند درپیچید» (۲۳).

«گفت : بر دست توکاری بزرگ خواهد پیدا آمدن» (۱۷۰-۱۷۱).

* ماضی به‌جای مستقبل محقق الوقوع

« گفت: ای امام مسلمانان. کارمن به آخر رسیده است، این یك چوب تیر دیگر بیندازم، من نیز رفتم .... این بگفت و آن چوب تیر دیگر بینداخت وکافری دیگر هلاك کرد . کافری دیگر از دیگر جانب زوبینی بینداخت وبرپشت وی زد و از سینهٔ وی گذاره کرد» (۱۲۶).

«اکنون شما همه گواه باشید که آن‌صد شتر بار گندم که آورده‌اند همه به‌درویشان ومسلمانان صدقه‌کردم. پس بفرمود تا بارها بریختند ودرخانه بگشادند ودرویشان روی بنهادند. هنوز نماز پیشین بود که آن صد شتر بار گندم صدقه کرده بود» (۱۰۳).



* ماضی استمراری به‌جای مضارع التزامی

«روزی به‌چیز کی محتاج گشتم و کسی نبود که به‌بازارفرستادمی. بضرورت خود برخاستم وبه‌بازار رفتم ... و بانگ می‌زدند که : زود روید و راه خالی کنید. و مرا طاقت نبود که زود برفتمی» (۱۷۵).

«و تا روز در حسرت آن بودم که چرا آن جامه نستدم که کفن خود از آن ساختمی» (۷۶).

* ماضی التزامی به‌جای مضارع التزامی

«گفت این مـوی من است. چون غزاکرده باشی. پای اسب را بدین موی ببند» (۱۲۵).

* مضارع اخباری به‌جای ماضی مطلق یا ماضی استمراری

«گفت : من منشور دارم که کس به خانهٔ من فرو نیاید. گفتند : منشور بیار. در خانـه رفت و مصحف قرآن بیرون آورد و بگشاد... سرهنگ گفت : می‌پندارم که منشور امیرداری. پیرسر بر کرد و گفت: بار خدایا، منشور [امیر] کارمی کنند ومی‌شنوند، منشورتو نمی‌شنوند» (۱۷۳-۱۷۴).

* وجه مصدری

الف ـ وجه مصدری کامل

«ملکی بود ظالم‌وجابر، وقتی کوشکی خواست بپاکردن» (۱۶۹).

«استخوانی درپای او رفت و بغایت دردمند شد ، چنان‌که پای برزمین نتوانست نهادن ... البته پای نتوانست جنبانیدن» (۱۶۹).

«گفت:مرا اجل فراز آمد و من امروزخواهم‌مردن»(۱۷۸–۱۷۹).

ب ـ وجه مصدری مرخم

«همهٔ خلق گرد آمـدند و نظاره می کـردند و هیچ کس فراز‌نمی‌توانست رفت (۹۲).

«اکنون مارا به‌عروسی‌اومی‌خوانند، توقف نمی‌توان‌کرد»(۱۰۳).

ج ـ در چند مورد به‌جـای وجـه مصدری هر دو فعل مانند امروز صرف شده است

«ای خواجه، ودوزخ را می‌تابند، هر که امید بهشت دارد و از دوزخ بترسد، نباید که بخسبد (: نباید خسبیدن)» (۱۴۳).

* افعال مقاربه (آیندهٔ نزدیك)

«چون از دنیا خواست شد ، مردی بود از شاگردان وی ، او را عطا گفتندی...» (۲۳).

«وچندان بگریست که عقل از وی زایل خواست شدن » (۴۷).

«وپدرش زکریا علیه‌السلام‌هر آنگاهی که مجلس‌خـواستی‌گفتن... ازچپ و راست نگه‌کردی» (۲۷).

«چون نمازدیگراندر گذشت وآفتاب فروخواست شد...» (۹۳).

«وخلقی بسیار جمع شده، وی را سنگ و تیرمی‌زدند و او را بخواستند کشت» (۱۸۹).

حروف، قیود، ادات تنبیه ، موصول و...

* ازبرای



«او را گفتند چرا چندین نماز کنی ورنج برخود نهی؟ گفت : ازبرای سرخ رویی روز قیامت را» (۱۴۸).

* ازبهر

«ومی گفت : بارخدایا، هر کس ازبهر توقربانی می کنند و ...» (۱۲۴).

* از پس

«وازپس پشت او هزار مشاطه ایستاده و گیسوهای او راست‌می‌کند » (۱۳۳) .

«روزی‌زنی می‌رفت،بازنگرید، برنایی‌را دید از پس اومی‌آید... گفت:ای جوان، چرا می آیی ازپس من؟... بضرورت ازپس‌تومی‌آیم» (۱۲۰) .

«رسول را... حاجت‌آمدکه ازپس جایی شود و درآن راه هیچ ستری نبود» (۱۸۹).

* پس (: پس از، ازپس)

«پس مرگ ، پسرش به‌خواب دیدکه دامن برکشیده بود و به شتاب می‌رفت» (۱۱۲).

* پس(: درپی، بدنبال)

« وکودکی خرد داشت شیرخواره، او را درکنار گرفت و پس شوهر رفت» (۱۶۴).

* پس‌از

«یکی از بزرگان گوید : ابراهیم ادهم [را] رحمة‌الله‌علیه پس از مرگ به‌خواب دیدم» (۱۸۳).

* درپس

«رسول... را حاجت آمد که ازپس جایی شود و درآن راه‌هیچ ستری نبود... پس پیغمبرعلیه‌السلام در پس‌آن شد و از شغلی که بود، بپرداخت» (۱۸۹).

* ازپی

«من یکی ازپی وی فرستادم، گفتم : مرو، تا پدرم بیدار شود» (۳۹).

* اندر، در

«گفت: این نان که می‌خوری گندمش ازمصر آورده است و در مصرحلال کجاست؟ چرا اندرنان احتیاط نکنی، اندر خرما احتیاط‌کنی؟... گفت : خدایا، برمن گواه باش که هیچ طعام اندر دهان نگیرم تا آنگه...» (۱۱-۱۲).

* اندر : بر

«یحیی علیه السلام میان قوم نشسته بود و دستاری اندر سر کشیده» (۲۷).

* اینك: اکنون

«منافقان شوهرمنافق او را گفتند: اینك‌ازبلای اوخلاص یافتی» (۱۱۶).



* اینك : اینست، «ایناها»[1]

«من دست به‌وی زدم و گفتم:ازبهرخدای مراراه‌بنمای که‌راه گم‌کرده‌ام. گفت : ازپس من بیا... هنوز گامی چند نرفته بودم که بانگ اشتربان شنیدم ... روی بازپس کرد و گفت : کاروان اینك» (۷۱).

«گفت: سی سال است تامرا آرزوی خرمای ترست... بیاوردم ودرپیش وی بنهادم، گفتم: اینك آرزوی تو» (۱۱۷).

«... وستوری می‌طلبید... مردی آن جا نشسته بود، گفت: اینك ستور، فرمای تا او را برنشانند» (۱۰۱).

«پرسیدند که: خبرچه‌داری که می گویند امیری به‌شهرمامی‌آید. غلام گفت : اینك امیرست» (۱۰۸).

«در راه بیمارشدم وچند گاه در کناردیهی بماندم... روزی‌قومی ابدالان برمن بگذشتند و یکی ازایشان مرا بدید. با ایشان گفت : اینك سهل این‌جا افتاده است. فرازآمدند» (۷۳).

* به : نزد

«گفت : شتروکالا باز به خداوندش بر» (۹۶).

به : در

«در همهٔ ملك، وی گلیمی داشت از پشم شتر که به روز آن پوشیدی» (۱۱۰).

---

۱ــ امروز در لهجهٔ مردم تهران « ایناها » گفته می‌شود. رك : فرهنگ فارسی دکترمحمد معین.

* به : دربی

«این ساعت ریسمان برداشت و به هیزم شد» (۵۴).

* به: با

«گفت : چندین سال است تا بمردم، تنم درعذاب است وجانم به‌دست مالك. بسهم ازخواب درآمدم از هول‌آن تبم گرفت» (۱۸۷).

« پسر را دید ورنایی با لباس ملکان وجمالی تمام بخرد وآهسته و زیبا و ظریف» (۵۵).

* با : به

«لکن آن معاملتها که با تن خویش کردم یکی با شما بگویم» (۱۵).

* باز : به، بسوی

«آن پاچه از آستین بیرون کرد ودوسه بار ببویید و باز آستین نهاد» (۱۷).

«وجهد کردند تا مگر او را باز خانه برند. هیچ سود نداشت» (۴۸).

«این بگفت و چشم بازهم نهاد» (۶۹).

«روی باز شاگردان کردی و گفتی: زنهار، لقمهٔ‌خود نگاه‌دارید» (۱۲).

* باز : بصورت پیشاوند و فعل به معنی اعاده

صورت کامل این گونه فعلها درمقدمه وفهرست لغات وترکیبات



این کتاب آمده است.

* باز: بصورت پیشاوند فعل، نه به معنی اعاده، به‌صورت زائد

«وانگشت مسبحه را بر گلو بکشید و باز افتاد» (۱۲۵).

«عامربن سرحیل... روزی نشسته بود. سفیهی بیامد وبرابر او بازایستاد وجفا گفتن گرفت» (۴۲).

«حاتم عجب بازماند و گفت...» (۱۹).

« گفت : ای پسر، به حق مادربرفرزند ... که حاجت مادر روا-کن وازاین طعام بخور وآب بازخور... گفتارمادرخلاف نکرد وآن طعام بخورد و آب بازخورد» (۲۹).

«به‌نزدیك من‌رسید و گرده‌ای گرم بردست گرفته وپاره‌ای کباب برآن نهاده و کوزه‌ای آب سرد بیاورد واندرپیش من نهاد وخود برفت. من پیش گرفتم وبکاربردم وآب باز خوردم وسر در راه نهادم» (۷۴).

* بدون : بجز، بغیر

«ندانستم که مرا بدان می‌فرستد تا مرا به خدایی گیرند بدون خدای عز وجل... گفت: مرا به‌خدایی‌می‌فرستی که‌بدون خدای عز و جل مرا معبود می گیرند؟» (۱۰۹).

* بر: نزد، پیش

«سینهٔ خود را بشکافت ودل خود را بیرون کرد وبرطبق نهاد و سرپوشید وبر رسول فرستاد. رسول‌آن را پیش امیرزاده برد» (۱۳۷).

«چنان که بندگان گریخته را بر خداوند خویش برند» (۳۳).

* براثر

«پیر برفت وجوان براثر وی همی شد...»(۱۹).

* بەسوی

«گفت : این بگیر و بەسوی وی نفقه کن» (۷۳).

* پیش : نزد

«دستور را گفت : بگو او را کـه : اگر دل درکار من کرده‌ـ است، دل را پیش من فرستد... بگفت... چنین کنم... و پیش‌توفرستم. توهمچنان سرپوشیده نزدیك امیرزاده بری» (۱۳۷).

* ازپیش

«زن را دیدکه ازپیش اوبیرون دویـد شادمان و خندان و رخ‌ـ برفروخته» (۱۵۴).

* اندرپیش

«وکوزه ای‌آب سرد بیاورد و ندرپیش من نهاد وخود بـرفت» (۷۴).

* جز از، بجز از

«می گوید : خدایی دگـرست بجز از معبود شما... و دین حق جز از این است» (۱۷۱).

* چنان : همچنان

«هرچند کوشیدم‌بەهیچ گونه‌التفات برمن‌نکرد وبەمن‌نپرداخت. چنان بگذاشتمش و خود بیامدم».



* چنانچه :چنانکه

«وقتی بیمار گشتم وبیماری من صعب شد و دراز کشید، چنانچه امید ازحیات بر گرفتم» (۱۷۴-۱۷۵).

* چنین : چنان

«وچندانی بگریست که این همه خانه ازآب چشم وی ترشده‌ـ است چنین که می‌بینی» (۳۲).

چنین وچنین

«گفتند : برخیز تا ترا برداریم وباخودببریم . گفتم : مرا علتی چنین وچنین هست وخون از من همی رود...» (۷۳).

* این چنین

«گفت: مولانا، رحمك‌الله، این چنین حور کەرا باشد؟» (۱۳۳).

* چه : چگونه

«فراز رفتم. گفت : ای عبدالله مبارك. در تعجب بماندم که این مرا چه دانست»(۱۰۵).

* چند

«گفت : باکی نیست که درگذارد اگر خود چند گناه شعوانـهٔ نوحه‌گرست» (۶۵) .

* هرچند : هرچه

«جهد کن تاهرچند زودترخدای عزوجل ترابدان‌عروس رساند» (۱۳۴).

* همین چون

«همین چون پای درون خانه نهاد، بوی عود ومشک بردماغ او رسید» (۱۵۴).

* چندان قدر

«نَفَس پاره‌ای کاهلی کرد و گران آمدش برخاستن، وتوقف کردم چندان‌قدر که کسی گوید : سبحان‌الله» (۱۵).

* چندانی

« چون چشمش برآتش افتاد، گریستن آغاز کرد و چندانی بگریست که این همه خانه ازآب چشم وی تر شده است» (۳۲)

* همچندان‌که

«[هر] که هرروز همچندان‌که سبعی ازقرآن، پند پیران‌نشنود... دلش سیاه گردد» (۵).

* چندگاه

« گوید : وقتی صوفی بخریدم سخت نیکو و در پوشیدم. چندگاه برآمد وبه‌زیارت شبلی رحمة‌الله علیه رفتم» (۸۷).

* چندگاهی

«بعدازچندگاهی امیرالمؤمنین عمررضی‌الله عنه از اوسؤال کرد که‌آن زر چه کردی؟» (۱۱۴).

* یك چندی

«امیری بود، پسرخود را به‌مؤدب نشاند. این پسریك چندی‌بود به‌نزدیك ادیب» (۱۳۰).



* زنهار

«روی باز شاگردان کردی و گفتی : زنهار، لقمهٔ خود نگاه‌دارید» (۱۲).

را : به‌معنی تخصیص

«ثنا وستایش مرخدای را که‌آفریدگار جهان‌است و...»(۳).

را : از

«یحیی معاذرازی رحمة‌الله‌علیه راپرسیدند ازپس‌مرگ»(۱۸۴).

را : برای

«وازآن‌جابیرون‌رفت وسه‌روزروزه نگشاد عقوبت اورا»(۴۱).

«قصد کرد که از خانه بیرون‌آید تا شوهر را نان برد».

* را : به

«مرا گفت : یا بشار ، هدیه‌های تو هر شب می‌رسد» (۱۸۵).

* را : به، در

«خوف بود که وقت را آن جا نتوانی رسیدن» (۱۲۴).

* فراتر

«هیچ جایی اثرآب ندیدم. پاره‌ای فراترشدم، گردی دیدم که در هوا می‌رفت» (۱۴۰).

* فراز

«گفت: رو، وبدان کوه شو وبگو...، فراز کوه شدم و گفتم...» (۱۹۰).

* فراپیش

«چون خلق پراگنده شدند ، یکی از مـریدان شیخ فراپیش آن جوانمرد شد و گفت : شیخ ترا چه گفت؟» (۸۶).

«در بزدم، خواهرش فراپیش در آمد. چون مرابدید، بانگ کرد که...» (۱۲۷).

* که : تا

«واندرهمهٔ عمروی، نان‌خورش وی آن بودی‌که وقتی نـالنده شده بود وازنالندگی بهترشده بود و آرزوی گوشت در وی افتاد چنان که عادت بیماران باشد» (۱۶).

«گفتم: ای دریغا، اگرپاره‌ای‌نمك‌بودی که‌بااین‌نان‌بخوردیمی» (۲۴).

* که : زیرا، برای این‌که

«و از معصیت پرهیز کنند... تا از نعمت جاودانی باز نمانند و اندر عذاب گرفتارنشوند که کس با عذاب دوزخ طاقت ندارد» (۴).

* مگر : شاید

«نگه‌کردند،یحیی راعلیه‌السلام‌برجای خود ندیدند،بدو گفتند: او را نمی‌بینیم مگر نیامده است» (۲۸)،

* نزدیك

«این کژدم اندرآمد تا نزدیك آن جوان و برجست و مـار را زخم کرد» (۶۲).



* به‌نزدیك

«اگـرقوت حـلال می‌طلبی بـه بصره شو به‌نزدیك شیخ حسن بصری... آن مرد به‌بصره رفت به‌نزدیك شیخ حسن بصری» (۱۰).

درنزدیك

«گفت : درآمـدم درنزدیك وی ، او را دیـدم در حـال نزع» (۲۳).

* نیز : دیگر

«چون بازپس‌آمد گریان و زاری‌کنان ونیز با هیچ کس سخن‌نگفت».

* هان

«گفتم: هان، ای تن، درخدمت خداوند خویش جان بده و اگر نه نان و آب از تو باز گیرم» (۱۵).

* هین

«گفت : هین، حق خود برگیر وبیشتر برمگیر» (۸۴).

* هرآنگاهی

«وپدرش زکریـا علیه‌السلام هرآنگاهی کـه مجلس خـواستی گفتن...» (۲۷).

* هم‌اکنون

«... گفت : اینك به قادسیه رسیدم. مرا آن جا دوستان‌هستند، هم‌اکنون میزبانیها کنند» (۲۰).

## فعل وفاعل

* فعل جمع برای : «خلق» ، «قوم» ، «جماعت» ، «مردم»،«رعیت»

«خلق روی نهادند و می‌آمدند و قباله‌ها می‌دادند و حق خود را می‌ستدند » (۱۶۲).

«قومی بسیار با اوجمع شدند... ویك روزمیعاد نهادند که بیرون‌روند» (۱۳۳).

«جماعت اهل کشتی گویند» (۱۷۹).

«ودیگر باره‌درحرب می‌آمد وبازی‌ونشاط‌می‌کرد، وازچابکی، مردم می‌ترسیدند که هلاك شود» (۱۳۴).

« گفتم : ای ملعون، ازمردمان شرم نداری ؟ گفت : ای جنید ، تو ایشان را مردم می گویی و بـه مردم می‌شمری کـه من روز و شب همچون کودکان که در کوی بازی کنند، من بر ایشان‌بازی می کنم. پس گفتم مردم که باشند؟» (۸۵).

«رعیت من ضایع شوند» (۲۱).

* ضمیرمفرد وجمع برای «مردم»

«پس گفتم : مردم که باشند؟

ـ آن‌که درمسجد شونیز یه باشد که من شب وروز در رنج ایشان گرفتارم وازحسرت ایشان بگداختم» (۸۵).

* فعل مفرد وجمع برای «قافله» ، «خلق»

«قافله‌ای در رسید و به سویی می‌رفتند » (۶۷).

«خلق از گرسنگی می‌مردند وهلاك‌می‌شد» (۱۰۷).



* فعل جمع برای «هرکس» ، «هرکسی» ، «هرآن‌کس»و«هیچ‌کس»

«وهرکس به جایگاه خود بیارامیدند» (۱۳۵).

«وهرکسی به مراد خویش رسیدند» (۱۴۲).

«وهرآن‌کس که در دکانها بودند ، می‌سوختند» (۹۱).

«آن شب ازآسمان بانگ‌آمد که : هرآن‌کس که خواهید که بر این کشته نمازکنید ، بروید و بر وی نمازکنید » (۸۳).

«تا قیامت از پیغمبران هیچ‌کس به من قدم ننهند؟» (۱۹۱).

* مطابقهٔ فعل وفاعل درجمع غیرذیروح

«دراین حدیث بودیم که ازچپ و راست علمها برآمدند . چون جوق‌کافر در رسید» (۱۲۶).

«نان درتنور بسته‌ای و توایمن نشسته‌ای‌و نانها می‌سوزند» (۱۵۹).

* فعل مفرد برای فاعل جمع ذیروح

«وهر گاه که برنشستی چهارهزارغلام باتوبرنشستی» (۵۶).

«وازپس پشت اوهزارمشاطه‌ایستاده و گیسوهای اوراست‌می‌کند» (۱۳۳).

«آن اسبان، ایشان‌را در هوا پران می‌بردی» (۶۷).

* فعل مفرد وجمع برای فاعل جمع غیرذیروح

«هنوزاین سخن تمام نگفته بود که آن دوکوه برخـود بجنبیدند وچون ابر درهوا ایستاد » (۱۴۱).

## فاعل

* افزودن «را» پس از اسمی (نایب فاعل) کـه فعل مجهول بـه‌آن

اسناد داده شده است

«پس این کتاب راجمع کرده شد اندرحکایت پیران وزهد ایشان» (۵).

### مفعول (مفعول بی‌واسطه)

* مر+مفعول+ را (باتوجه به‌معانی مختلف حرف «را»)

«پس گفتم : هر ولیی و ابدالی کـه در زمین است، تـو مراورا شناسی؟» (۱۹۱).

«وهیچ چیز نیست مردین را سودمندتر ونافع‌تر ازحکایت پیران» (۵).

«روزی بشر مر این جوانرا گفت...» (۸).

### متمم (مفعول باواسطه)

* مفعول باواسطه (متمم) با دوحرف اضافه

با آن که نشانه‌های کهنگی نثر در این کتاب بسیارست ولی در آن ازبکار رفتن متمم با دوحروف اضافه، به‌شیوهٔ بسیار متداول درنظم و نثر کهن فارسی تقریباً شاهدی نمی‌توان یافت. حتی درمثالهای زیـر که بنظرمی‌رسد مفعول با واسطه با دوحروف اضافـه‌در آنها بکار رفته، صحیح آن است که فعل مذکور پس از مفعول با واسطه (بایك حرف اضافه) را «فعل پیشوندی» بدانیم نه فعل ساده وبسیط:

«وسبب آن بود که گاوان‌بگشادم، بایکدیگرجنگ کردند ویکی بهزیمت برفت به‌زمین همسایه اندر رفت» (۱۱).

«شیخ درآن زر درنگریست‌و گفت:ندانم‌این آن‌است‌یانه»(۱۳).



«گفت وی کجا بدین می‌پـردازد ؟ چـون ازاین جـا باز گشت به گورستانی در رفت وبراثر وی در رفتم واورا دیدم‌باخود خصومت‌ـ می کرد که...» (۳۹).

«به ویرانه‌ای شدم بیرون شهر که گفته بودند که درآن ویرانـه بجوی مگربیابی. بدان ویرانه اندرشدم. جوان را دیـدم بیمار ودرآن ویرانه درخاك افتاده» (۵۰).

### موارد استعمال «ای» ، « یا »،«ا»

* الف ـ برای منادی ساختن اسم

ای+اسم

«گفت : ای جوانمرد ، ترا چه آرزو می کند؟» (۹).

«گفتم : ای شیخ ، ازکجا می‌آیی؟» (۱۰).

یا+اسم

«گفتند : یا شیخ ، ما این‌جا نشسته بودیم و...» (۱۳).

«گفتم : یا کودك ، توحرب ندانی کردن» (۱۲۵).

اسم+«ا»

«گفت : خدایا، برمن گواه باش که هیچ طعام اندر دهان‌نگیرم تا...» (۱۲).

گفت : بارخدایا ، پردهٔ من دریده شد» (۱۴۶).

* ب ـ پیش از ادات تمنی

ای‌کاشکی

«ای کاشکی که ازمادرنزادمی تا این رنج ومحنت برمن نیامدی» (۲۲).

* ج - پیش ازکلمه یاکلمات خاص برای بیان تعجب یا تأسف

ای عجبا

«گفتم : ای عجبا ! کسی که خداوند تعالی را یاد کند ، هفت اندام سیاهش سپید شود؟» (۱۴۹).

ای سبحان‌الله

«... می‌آمد ومی گریست. گفتم : ای سبحان‌الله ! کجا شدی، و گفتی او راکه : مرو تاپدر بیدارشود؟» (۳۹).

ای دریغا

«دست فراز کردم و گفتم : ای دریغا ! اگر پاره‌ای نمك بودی که با این نان بخوردیمی...» (۲۰).

### طرز قرارگرفتن ارکان جمله

* فعل درآغازجمله

«گفت : آورده‌ام پیغام خداوند آسمان و زمین ، آن عزیز مهربان ...» (۶۶).

«ونباشد مگر ولیی از اولیای خدای تعالی» (۶۲).

«پرسیدند ازحسن بصری رحمة‌الله علیه که...» (۳۲).

«بیافرید به‌قدرت وباز امرکرد به‌طاعت ونهی کرداز معصیت»(۴).

* تقدیم فعل بربعضی از ارکان جمله

«اندر روزگار پیشین امیری بود ظالم وبی‌شفقت وبدکار».



«وازشهر بیرون رفت به‌طلب فرزند» (۲۸).

«درآن جا پلاسی وغلی بود و زنجیری» (۱۲۷).

«به دکان یحیی رو، و توبره‌ای از آن من پیش اوست امانت بستان» (۱۲۵).

«هیچ کس درولایت من صدقه باید که‌ندهد به‌درویشان»(۱۵۳).

### تکرار

* تکرار اسم، ضمیر، صفت

«حکایت کند که : درعالم طفولیت که به دبیرستان می‌نشستم ، پسرامیری و پسر وزیری وپسر کفشگری هم در دبیرستان مجاور بودند» (۱۳۶).

«و گفت:ای پسر، به‌حق مادربرفرزندوبه‌حق‌موی‌سپید من و به‌حق دو پستان من که دوسال ازآن شیرخورده‌ای...» (۲۹).

«... چندانی بگریست ازترس خدای تعالی که [آب] چشم وی پوست و گوشت از روی وی ببرد چنان که هردو روی وی سوراخ شده بود» (۲۷).

«و گفت : ای جان پدر ، وای شهید پدر، وای کشتهٔ دعای پدر» (۵۶).

«او به هیچ‌کس نماند و هیچ‌کس به‌وی‌نماند. اورا به‌کس‌حاجت نیست و هیچ‌کس را به او زحمت نیست» (۳).

«هیچ چشم چهرهٔ وی نادیده وهیچ گوش آواز وی نشنیده وهیچ مرد دست بر وی نیافته» (۵۹).

* تکرار فعل و رابطه

«گفت: برخوان که قرآن ربیع دل مردان است، انس‌اندوهگنان است، شفای دل مؤمنان است» (۱۴۵).

«که اگر دیوارمسجد را گویند : زر باش، و ستونها را گویند: زبرجد باش، وخاك را گویند : مروارید باش، در وقت بباشد» (۷۰).

«و هیچ شیرینی و ترشی نخوردی وهیچ نان خورش نخوردی و میوهٔ تروخشك نخوردی » (۱۶).

«او را به کس حاجت نیست و هیچ کس را به‌او زحمت نیست و صفات اورا چگونگی نیست وملکش را خوف نیست و عالم را جز وی صانع نیست» (۳).

«گفت : عصائی دارم که بدان تکیه زنـم وانبانی دارم که در او توشه نهم وکاسه‌ای دارم که در اوطعام خورم ومطهره‌ای دارم که در او آب خورم» (۱۱۳).

* تکرار جزء دوم ماضی بعید

«عطاء بن سلمی رحمةالله علیه چهل سال ازشرم خدای تعـالی درآسمان نگه نکرده بود، چهل سال نخندیده بود و کس او را خندان ندیده بود» (۳۵).

«دیدند که درزمین گوری کنده بود وآن‌جا فروشده‌بودوبخفته‌بود» (۱۹).

* تکرارحرف

«شبانی را دیدم سیاه حبشی ، پلاسی پوشیده و چوبی در دست



گرفته و رمه‌ای گوسفند در پیش گرفته ومی چراند» (۱۴۰).

«درآن جا پلاسی وغلی بود و زنجیری» (۱۲۷).

«گفت : ای پسر، اگرنه آنستی که مرا سوگند به خدای تعالی دادی واگرنه نگفتمی که سالهاست...» (۳۲).

«...غرفه‌ها باشد که‌زیرعرش‌معلق آفریده‌است‌بی‌ستون وبی‌علاقه و بی سلسله» (۱۳۲).

«وگفت : ای پسر، به حق مادربرفرزند وبه‌حق موی سپید من و به‌حق دوپستان من که دوسال ازآن شیرخورده‌ای» (۲۹).

«وگفت:ای جان‌پدر و ای شهید پدر و ای کشتهٔ دعای‌پدر»(۵۶).

* تکرارقسمتی ازجمله

«گفتم: اینان کیانند؟ گفت : آن‌که در صدرنشسته است محمد مصطفی است صلـی‌الله علیه وسلم ، و آن‌کـه بـر راست وی است ابوبکر صدیق است رضی‌الله عنه ، وآن‌کـه برچپ وی است عمـر خطاب‌است رضی‌الله عنه، واین که بر کنار وی است‌عمرعبدالعزیزست رحمةالله علیه» (۱۸۴).

«گفت : این فرزند من بود، این جگر گوشهٔ من بود وآرام دل من بود» (۵۲).

«وگفت : ای شیخ... چنان‌کـه مـرا در راحت افگندی و از ظلمات برهانیدی ، خدای تعالی ترا راحت دو جهانی ارزانی کناد و چنان‌که مرا راه نمودی ، خـدای تعالی تـرا راحت دو جهانی دهاد» (۴۷-۴۸).

* تکرار یا ذکر برخی کلمات که زائد می‌نماید

* تکرار کلمهٔ «میان»

«آوازداد که : برخیزید ازپیش من وخالی کنیدمیان من و میان رسول خدای» (۱۱۷).

ولی در عبارت زیر این لفظ تکرار نگـردیده است : « بانگی شنیدند میان آسمان و زمین که گفت...» (۲۴).

* افزودن پسوند مکان «گاه» به لفظ «چهارسوی»

«بیرون رفتم تامزدوری بگیرم و آن‌کار بکند. وبه‌چهارسوی‌گاهی آمدم...» (۴۹).

«حبیب عجمی رحمة‌الله علیه دربصره خانه‌ای داشت در گوشهٔ بازار ، برسر چهارسوگاهی» (۹۲).

* افزودن پسوند «کار» یا «گار» به «مزدور»

«ومرا به‌عمارت خانه حاجت بـود . بیرون رفتم تـا مـزدوری بگیرم وآن‌کار بکند. وبه‌چهارسوی گاهی آمدم، نگاه کردم، مزدوران پراگنده بودند... گفت: این انگشتری که‌ترا داد؟ گفتم: مزدورکاری... گفت : این مزدورکار کجاست؟» (۴۹-۵۲).

«روزی... مردی سپاهی اسپست خریده بود و کسی می‌جُست که‌آن بر گیرد. نگاه‌کرد، سلمان را دید گلیمی پوشیده، پنداشت کـه مزدورکارست . بانگ کرد وی را که: این سپست بر گیر وبه‌خانهٔ من‌بر» (۱۱۰).



## حـذف

* حذف رابطه یا فعل به قرینهٔ جملهٔ اول

«پس علاج دین درپند پیران شنیدن است و اندرحکایت ایشان نگرستن» (۵).

«بهر کعت اول سورةالبقره‌برخواندم وبـهر کعت‌آخرسورهٔ‌آل عمران» (۱۶).

«واگرحاجتی داری ، تا حاجت تو روا کنم ، و اگر وامی، تا بازدهم» (۴۳).

«چرا نجویی نشوان بهشتی را که ازسرتا پای ازمشك و عنبر و کافورآفریده است وهیچ چشم چهرهٔ وی نادیده وهیچ گوش‌آواز وی نشنیده وهیچ مرد دست بر وی نیافته؟» (۵۹).

* حذف رابطه به‌قرینهٔ جملهٔ‌آخر

«گفت : یا امام مسلمانـان، آن سخن در دل من کار کرده و مرا فروگرفته است» (۴۷).

* حذف جزء دوم ماضی بعید وماضی التزامی به‌قرینهٔ لفظی

«وبه‌یك جانب علف نهاده وبه‌دیگرجانب‌آب‌نهاده بودوتازیانه‌ای ازنمد ساخته و گاو را بدان می‌راند» (۱۱).

«دیگرروز در بازارمی‌رفتم، درمیان بازارآن مرد را دیـدم کـه تازیانه برمن زده بود که دستش بریده بودند ودر گـردن افگنده ومی‌زدند» (۱۷۵).

«گفتا: می‌ترسم که نباید که خدای تعالی مرا بـر گناهی بدیده‌باشد ومرا بدان گرفته و از رحمت خود رانده باشد» (۳۶).

* حذف ضمیر متصل

«گفت : لاجـرم این جـا همیشه خندانم و بـا راحت و شادی» (۳۵-۳۶).

* حذف جملهٔ جواب شرط

«این پسرك بهخواهش پیش من آمد که : سه چوب تیر مرا ده. گفتم: ای پسر، وقت این نیست که در این جـا کسی سلاح عـاریت بگیرد. ولیکن اگر با من شرط کنی، اگر بهقیامت ترا بازاری بود ودر این حرب شهادت یابی، مرا شفاعت کنی. او نیز پذیرفت که چنین کنم» (۱۲۶).

که جملهٔ «سه چوب تیر ترا دهـم» پس ازعبارت «مرا شفاعت کنی» حذف گردیده است.

### استعمال کلمات مترادف بهجای تکرار کلمهٔ واحد

مؤلف برای عدم تکرار لفظ واحد، علاوه بر آن که گاه بهحذف کلمات مشابه پرداخته، دربعضی ازجملهها نیز کلمههای مترادف بکار- برده است:

«هنوز نگفته بودند که دیوارمسجد زرگشته بود واستونهازبرجد، وخاك مروارید شده بود» (۷۰).

«چاشتگاه شد و روز بلندگشت» (۱۵۳).

«چون این آیت برخواند، دانشمند آغازکرد و تفسیر این گفتن گرفت» (۱۳۲).

## ۳ـ زیادات، تخفیف، ادغام، ابدال، تلفظ خاص بعضی ازکلمات

* زیادات : کلماتیکه درکتابت باحرفی زیادت نوشته شده است

درکتابت بعضی از کلمات- درقیاس باکتابت امروزودورههای اخیر- حرفی زیادت بکار رفته است :

آشکارا، اسپرغم ، اسپست ، استدن ، استورك (: ا+ستور+ك)، استون ، اشتر ، اشتربان، اشکم، اوام (: ا+ وام) اوفتاده ، دیگرباره، پارسای ، پای ، پهلوی ، تاره (: تار) ، خدای ، روی ،سرای ، کناره ، لرزه ، دیه.

البتهبرخی ازهمین کلمات بیحرف زاید هم استعمال شدهاست مانند : پهلو، سپرغم، سپست، ستور، شتر...

* تخفیف

بعضی از کلمات بـه صورت مخفف بکار رفته است بیآن کـه ضرورت رعایت وزن وامثال آن نویسنده را بدینکار واداشتهباشد[1]:

آنگه، هرگه، جایگه، چو، گنه، نگهکردن، بیارند (:بیاورند)،

۱ـ رك : «ضرورتهایشعری ، یجوزللشاعرمالایجوزلغیره»، جلال متینی، در «نامهٔ مینوی»، ص ۳۹۵-۴۰۴، تهران، سال ۱۳۵۰.

بر آرد (: برآورد)، بُد(: بود)، تبره (: توبره)، اندوهگن، استادگان، پذرفته ، دگر، شازده (: شانزده)، نگرستن.

بعضی از همین کلمه‌ها به صورت غیر مخفف نیز در این کتاب بکار رفته است مانند: بود، اندوهگین، نگریستن...

* ادغام

ادغام حرفهای مشابه

دوستر (: دوست‌تر)، زشتر (:زشت‌تر) ، سختر (: سخت‌تر) ، سستر (: سست‌تر)، هیچیز (:هیچ‌چیز).

برخی از همین کلمات هم بی‌ادغام بکار رفته است : بدتر، دوست‌تر، هیچ چیز.

* ابدال

درچند کلمه نیز درقیاس با استعمال آنها درروزگار ما «ابدال» صورت گرفته است:

ورنا (:بُرنا) کاجکی (:کاشکی) ، نبشته ( : نوشته)، پانجده (: پانزده)، کاوین (:کابین)، هشده (: هجده).

کلمات«دُم»و«خُم»به‌شکل:«دنب» و«خنب» نیزبکار رفته است.

* کلمات مشکول

کاتب نسخه تنها درچند موردمعدود کلماتی را با اعراب ضبط‌کرده است که حکایت ازطرز تلفظ وی یا مؤلف کتاب می کند . این کلمات عبارت است از: بَلَوْح (به + لوح)، جُوانمرد، رَکْوَه، عُلاقه، گِردَه (:گرده).

## رسم‌الخط نسخهٔ خطی

۱ـ دوحرف «پ» و «ژ» در بعضی از کلمات با سه نقطه ، و حرفهای «چ» و«گ» همه‌جا به‌صورت «ج» و«ک» نوشته شده‌است.

۲ـ ضبط این چند کلمه قابل توجه است، طلخ ، طغار، طپانچه زدن، می‌طپید، غلتیدن، نفط.

۳ـ در زیر حرف «ی» عموما دو نقطه کتابت شده است.

۴ـ کلماتی مانند: جفاهایی، آرزویی، دنیایی را بترتیب به‌شکل: جفاهای، ارزوئ، دنیایی نوشته است.

۵ـ برخی ازحرفهای نقطه‌دار، نقطه ندارد.

۶ـ کاتب قاعدهٔ «ذ» فارسی را مراعات کرده است.

۷ـ نشانهٔ مد (~) دربسیاری ازموارد نوشته نشده است .

۸ـ کلمه های مختوم به «ت» در برخی از موارد با تاء مدور «ة» (یا به شکل «ه») نوشته شده است: حسرة ، مروة، حکایة، خیانة ، عافیة، بی‌شفقة، نصرة.

۹ـ کلمات: لقمان، ابراهیم، عثمان، حیات، تورات ، به‌شکل:

لقمن، ابرهیم، عثمن، حیوة، توریت نوشته شده است.

۱۰- کلمهٔ «برخواندم» دریك مورد به‌صورت«برخاندم» ولفظ «خوان» چندبار به‌شکل «خان» کتابت شده است.

۱۱- یاء نکره و یاء ضمیر دوم شخص مفرد پس از کلمه‌های مختوم به‌هاء غیرملفوظ به‌شکل «ء» نشان داده‌شده است: قطرهٔ‌چند= قطره‌ای چند، میراث یافتهٔ = میراث یافته‌ای.

۱۲- بربالای هاء غیر ملفوظ کلمات مختوم به این حرف، به هنگام اضافه‌شدن به‌کلمهٔ بعد، علامت «ء» افزوده شده است.

۱۳- گاهی در موارد مذکوردربندهای ۱۰ و ۱۱ هیچ نشانه‌ای بکار نرفته است.

۱۴- در یك مورد لفظ «بندگی» را به‌شکل «بندهٔ» و «خانه‌ای» را به صورت«خانی» نوشته است.

۱۵- به‌کلمات مختوم به «ا» و «و» درموقع اضافه شدن به کلمهٔ بعد، دربرخی از موارد، حرف «ی» به‌شکل «ء» کتابت شده‌است: درياء معصیت. دعاء معروف کرخی، این جزاء آن‌کس‌است، آرزوء من.

۱۶- باء اضافه عموماً به‌کلمهٔ بعد متصل نوشته شده‌است.

۱۷- باء تأکید ونون نفی بندرت جدا از فعل آمده است.

۱۸- کلمهٔ «چه» درچند مورد به‌کلمهٔ بعد، با حذف‌هاء غیر ملفوظ، متصل نوشته شده است: چکند (:چه‌کند)، چبوده است(: چه بوده است)، چدانی (: چه‌دانی).



۱۹- کلمهٔ «که» دربیشتر موارد پس از کلماتی مانند همچنان، همچندان، چنان متصل نوشته شده است.

۲۰- «می» و«همی» در اکثرموارد جدا ازفعل نوشته شده‌است.

۲۱- لفظ «را» دربرخی از موارد متصل به کلمهٔ پیش از خود نوشته شده است.

۲۲- دراتصال وانفصال کلمات مرکب قاعدهٔ واحدی‌مراعات‌نگردیده است:جوان‌مرد،جوانمرد.جامه خواب،جامخواب.سه‌دیگر، سدیگر. دل‌تنگ، دلتنگ. دی روز، به بود (: بهبود)، شبی‌خون (:شبیخون)، دست رس داشتن، همان‌جا، همانجا.

۲۳- ضبط کلمات زیر نیز بارسم الخط امروز آنها اختلاف دارد:

جنانج : چنانچه، نه اندیشیده بودم: نیندیشیده بودم، خدااند : خدایند، مردی‌ام: مردیَم، مصلی وی: مصلای وی.

* * *

### سپاسگزاری

دراین جا وظیفهٔ خود می‌داند از دوست دانشمند گرامی آقای دکتر غلامحسین یوسفی استاد زبان وادبیات فارسی دانشگاه فردوسی که در تصحیح این متن بارها از مشورت و راهنمایی ایشان بهره‌مند گردیده، و از آقای دکتر یوسف حسین نایف بکّار استاد فاضل زبان وادبیات عربی آن دانشگاه که دربارهٔ برخی از عبارتها و اشعارعربی

کتاب با ایشان مشورت کرده است تشکر کند.

نیز از آقـای سلطانی که چند سال پیش، بـه هنگام تحصیل در دورهٔ لیسانس زبان و ادبیات فـارسی دانشگاه فردوسی از روی نسخهٔ عکسی این کتاب، نسخه‌ای استنساخ نمودند، واز آقای حسین فاطمی مربی زبان وادبیات فارسی دانشگاه فردوسی که‌یك بار این دونسخه‌را باهم مقابله کردند ویادداشتهایی تهیه نمودند نیز سپاسگزارست.

جلال متینی

مشهد، سوم خرداد ۱۳۵۷ ﻫ . ش.

# پند پیران

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

وَ بِهِ نَسْتَعینُ وَ عَلَیْهِ نَتَوَکَّلُ . [1]اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمینَ[1] .

وَ الْعاقِبَةُ لِلْمُتَّقینَ[2] . فَلا عُدْوانَ اِلاّ عَلَی الظّالِمینَ[3] .

ثنا وستایش مرخدای را که آفریدگار جهان است و آفریدگار همهٔ جانوران است، دارندهٔ زمین و آسمان[4] است، ملکِ کامکارِ کامرانِ غیب‌دانِ عیب‌پوشِ بنده‌نواز. بیافرید عالم را بـه حکمت وروزی داد همهٔ خلق را به قسمت وبپرورانید خلق را به نعمت وبه‌سوی مسلمانی راه‌نمود به‌منت، همهٔ گناه ماعفو کند به رحمت. یکی است به‌خدایی سزای وجهانداری. به تنهایی فردست به بی همتایی و تمام است به دانایـی ، بـی‌نظیرست بـه توانایی. اوبه هیچ کس نماند وهیچ کس به‌وی نماند. اورا به کس حاجت نیست وهیچ کس رابـه او زحمت نیست وصفـات او را چگونگی نیست وملکش را خوف نیست وعالم را جز وی صانع نیست. لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ و

---

۱ــ۱، قرآن مجید، سورة الفاتحة (۱)، آیهٔ ۲.

۲ــ قرآن مجید ، سورة الاعراف (۷) ، آیهٔ ۱۲۸؛ سورة القصص (۲۸)، آیهٔ ۷۳.

۳ــ قرآن مجید، سورة البقرة (۲)، آیهٔ ۱۹۳. دراصل: ولاعدوان...

۴ــ دراصل: آسمان وزمین. باتوجه به‌سجع دوقرینهٔ پیش اصلاح شد.

هُوَالسَّمیعُ(f.1b)الْبصیر[۱]عالِمُ الْغَیْبِ وَالشَّهادَةِ[۲]الْعَزیزُالْحَکیم[۳].درود باد و صلوات وتحیات بر پیغمبران و گزیدگان خلق وامامان حق بخاص برسیّد اولین و آخرین، مهتر پیغمبران، محمد صلی‌الله علیه وسلم، و براهل‌بیت[۴] ویاران وی باد و بر پیشروان امت واستادگان ملت وبرهمهٔ مؤمنان‌تاقیامت.

خدای تعالی خلق را بیافریدبه‌قدرت وبازامر کردبه‌طاعت ونهی‌کرداز معصیت. پس وعده کرد مؤمنان را به بهشت وثواب ودرجات داد و بترسانید عاصیان رابه دوزخ وعذاب وعقوبت داد. قول اوحق است و وعدهٔ او راست است. پس واجب است برهمهٔ خلق که تیمار تن خود بدارند واز معصیت پرهیز کنند و اندر طاعت وخدمت جهد کنند و رنج‌برند وبدین نعمت دنیا ولذت وی فریفته نشوند تا از نعمت جاودانی بازنمانند و اندر عذاب (f . 2 a) گرفتار نشوند که کس با عذاب دوزخ طاقت ندارد.

واندراین‌روز گار که ماییم جهد می‌باید کرد،زمانه با مابسرآمده‌است‌وخلق یکسان شده است واندرمیان خلق کبایر آشکارا شده‌است‌واهل فساد قوت گرفته، وپیران وپارسایان همه مرده‌اند وپارسایی باخودبرده‌اند. اکنون از پارسایان جز گفتاری نشنوی‌وازشریعت جز اسمی نبینی. وهر که رستگاری جوید وخواهد که دین بسلامت ببرد باید که دراهل روز گارخود ننگرد واقتدا برایشان نکند ، مگر اندر سیرت بزرگان گذشته نگرد وبر طریق ایشان رود وهمان کند که ایشان کردند تاهمان یابد که ایشان یافتند .

۱ـ قرآن مجید، سورةالشوری (۴۲)، آیهٔ ۱۱.

۲ـ دراصل افزوده: وهو.

۳ـ قرآن مجید، سورةالتغابن (۶۴)، آیهٔ ۱۸.

۴ـ در اصل: اهل‌وبیت.



وهیچ چیز نیست‌مر دین را سودمندتر ونافع‌تر ازحکایت پیران ونگرستن اندر سیرت و آثار ایشان که علماوبزرگان چنین گفتند که: همچون بیمار[۱] که زود علاج نیابد زود هلاك شود[۲]، و[۳] هر که پند وحکایت پیران نشنود دین را زود به باد بردهد (f . 2 b). پس علاج دین در پند پیران شنیدن است واندر حکایت ایشان نگرستن. ویکی ازعلما چنین گفته است: [هر] که هرروز همچندان که سُبعی از قرآن، پند پیران نشنود و حکایت پیران نخواند، دلش سیاه گردد و هرچند معصیت کند باك ندارد. واندر خبر آورده‌اند ازرسول صلی‌الله علیه وسلم : اَلْقَلْبُ العاصی بَعیدٌ مِنَ‌اللهِ.

پس‌این کتاب‌راجمع کرده‌شداندرحکایت‌پیرانوزهدایشان‌ورنج‌کشیدن ایشان در طاعتها ونگاه‌داشتن خود از شبهتها وهمیشه ترسان بودن و گریستن بر گناه خود ومسلمانان را نیازردن ودست وزبان‌نگاه‌داشتن و شب بیدار بودن ودرویشان را نواختن وصدقه دادن تاهر که بدان نگرد، بداند که شرط مسلمانی چیست. چون تقصیر خود بیند، جهد زیادت کند. پیغمبر صلوات‌الله‌علیه وسلم گفت: پارسایان وبزرگان را زیارت کنید تا سیاه‌دلی خود نبینید. واین کتاب (f. 3a) بر بیست باب نهاده است. هر بابی ده حکایت، جمله دویست حکایت باشد، وبالله‌التّوفیق.

۱ـ باتوجه به معنی عبارت، لفظ «بیماری» نیزمناسب می‌نماید.

۲ـ این عبارت درمقدمهٔ «بستان العارفین وتحفة المریدین» بدین شرح مذکورست: «فتح موصلی گفتی ای مردمان! نه هر کی طعام وشراب ازبیمارباز گیرند آن بیمار بمیرد؟ گفتند. بلی» (رك : «منتخب رونق‌المجالس و...» ص۵ – ۹۲).

۳ـ درموارد مختلفی در این کتاب «و»هایی آمده است که به ظاهر زائد می‌نماید. رك: مقدمهٔ مصحح، شیوهٔ نثر کتاب، «و» زائد درآغاز جمله‌ها.

---

۱ــ عنوان این‌باب در متن کتاب چنین است: اندر خور[د]ن حلال ونگاه‌داشتن قوت خویش.

۲ــ به قرینهٔ عنوان بابهای ۱۳،۱۴،۱۵ افزوده شد.

## باب اول

### اندر خور[د]ن حلال و نگاه داشتن قوت خویش

حکایت عبدالله‌بن‌عباس رضی‌الله عنه گوید: اگر بنده‌ای چندان نماز کند که پشت وی چون کمان دوتاشود و کوتاه ونحیف ونزار گردد، بالله‌العظیم اگر هیچ شود تاحلال خوردن وپرهیز گاری پیشه نگیرد.

حکایت ابراهیم‌بن‌ادهم رحمةالله‌علیه که امیری بگذاشت وتوبه‌کرد، با خود اندیشه کرد که اندر خراسان نان حلال (f. 4 a) نمی‌یابم که بخورم. چه چاره کنم؟ به عراق آمد وبه‌گرد همهٔ عـراق بگشت. دلش بدان قوتها قرار نگرفت وبه طوس رفت و آن جا مزدوری همی کـرد با مردی باغبان، هرماه ده درم سیم. روزی خداوند باغ بیامد وباغلام‌وخادم، گفت: یا ابراهیم، مارا انار شیرین مـی‌باید. ابراهیم برفت وانـاری چند بیاورد نیکوتر وپیش ایشان بنهاد. چون بشکستند همه ترش بود. گفتند: چرا انار شیرین نیاوردی؟ گفت: نمی‌دانم که ترش کـدام است وشیرین کدام. گفتند: چندین گاه است که اندراین باغ می‌باشی واز ایـن‌باغ انار نخوردی ونداني که کدام شیرین است و کدام ترش؟ گفت: شما مرا از بهر نگاه داشتن آورده‌اید نه ازبهر ضایع کردن. خداوند باغ را عجب‌

آمد ، گفت: ای جوانمرد، این چنین باریك مگیر که نه ابراهیم ادهمی . ابراهیم کلید باغ مرخداوند باغ را داد وقصد رفتن کرد و گفت: من بیش ازاین این شغل نکنم.بسیار الحاح کردند و گفتند:(f. 4 b) اگر خواهی تا مزدت زیادت کنیم. گفت : البته من بههیچ حال این کار نکنم زیرا که تا اکنون مزد کار می‌دادند[1] ، پس از این مزد دین می‌دهند و مرا به پارسایی منسوب می کنند و این زیادت از پارسایی به مـن می‌دهند . این بگفت و برفت وروی به راه نهاد.پس‌ازآن‌اورا شقیق بلخی به شام دید. گفت:پیش وی رفتم وسلام کردم و گفتم: یا ابراهیم، چه می کنی؟ گفت: ازاین کوه تا بدان کوه می گردم وازاین شهر تابدان شهر می‌روم ازبهر قوت حلال‌زیرا که این در گاه بجز قوت حلال نتوان یافت.

حکایت بِشْر حافی رحمةالله علیه مردی بـود بزرگ و کرامات یافته بود چنان که خضرعلیه السلام بـه زیارت وی آمدی . وجوانی بود سخت پارسا و با این بشر درصحبت بودی. روزی بشر مـراین جوان را گفت: ترا آرزوی کند[2] که خضر را علیه‌السلام ببینی ؟ جوان گفت: بلی . بشر برخاست (f. 5 a) و او را با خود از شهر بیرون بـرد . در صحرا قبه‌ای سبز دیدند وپیری باجامهٔ سبز که درمیان قبه نشسته. بشر فرازرفت و بر وی سلام کرد. پیر گفت : این جوان کیست؟ گفت: جـوانی سخت

۱ـ دراصل: می‌دانند. باتوجه به لفظ «می‌دهند» دردوعبارت «پس ازاین مزددین می‌دهند» و «این زیادت از پارسایی به من می‌دهند» اصلاح شد.

۲ـ چنین است در اصل . طرز استعمال این فعل مرکب درسه عبارت زیر درهمین کتاب باضبط آن درحکایت فوق الذکر اختلاف دارد: «گفتم: ای جوانمرد، «تراچه آرزومی‌کند؟» (f . 6 a)، « به فلان جای رو که مـرا دوستی هست و تـرا آرزو می‌کند » (f. 15 a)، « دوازده سال بود تا مرا انـاری شیرین آرزو می‌کرد» (f. 68b).



پرهیزگارست وباخدمت بسیار. خضر علیه‌السلام ازآن جوان پرسید که: با لشکریان هیچ صحبت داری؟ گفت: ندارم . گفت: پدرت داشته است ؟ گفت: آری. گفت: از پدر هیچ میراث یافته‌ای ؟ گفت : آری. چون آن جوان این سخن بگفت، دروقت قبه وخضر علیه السلام را بازندیدند.

حکایت ابراهیم بن شیبان رحمة الله علیه گوید : ملکی بـود از ملکان روم ومراو را پسری بود که به عنایت حق سبحانـه و تعالی بـه وی رسیده بود واندر سرّ مسلمان[1] شده بود وپنهان همی داشت. ناگاه پدرش خبر یافت وقصد کرد که پسررا بکشد . پسر بگریخت وبه دار اسلام‌آمد و روی اندر بیابان نهاد وهمی‌رفت‌تامدتی برآمد. (f , 5 b) قضا[2] این‌جوان بیمار شد. روزی به عیادت وی شدم. اورا دیدم در میان خاك خفته‌وخشتی درزیر سرنهاده وبیماری بر وی سخت شده. گریان شدم، گفتم: سبحان‌الله، ملك زاده‌ای بتنها بدین جایگه افتاده و کسی نیست کـه اورا تعهدی کند. گفتم: ای جوانمرد، تـراچه‌آرزو می کند؟ گفت: یك انار شیرین. بیرون آمدم واز همسایه ریسمانی وتیشه‌ای بستدم وبه‌کوه رفتم ویـك پشته هیزم بیاوردم وبه چهار دانگ سیم بفروختم ویك انار شیرین بخریدم و بیاوردم ودرپیش وی نهادم. چشم باز کرد. گفتم : انار کـه خواسته بودی‌آوردم. گفت: از کجا آوردی؟ گفتم: هیزم آوردم وقصه بـاوی بگفتم. گفت: از یکی بپرس که‌آن‌کس که انار از وی ستدی چه مردست ، پارساست یانه؟ چون‌بپرسیدم،پارسا نبود چنان‌که اونشان می‌داد .من اندوهگین شدم وباز

۱ـ در اصل: «سلمانان.

۲ـ ظاهراً لفظ «را» از قلم افتاده است. دراین‌کتاب کلمهٔ«قضا» درموارد مشابه با «را» وبی «را»، به دوشکل بکار رفته است: «**قضا را** آن زر درمیان راه از وی بیفتاد» (f . 9 a)، «**قضا** اورا مرگ فراز رسید» (f. 23 a).

آمدم‌واو رابگفتم. و آن‌انار که در دست داشت در( f . 6 a )ساعت بینداخت
و گفتا: نخورم چیزی که از آن مرد ناصالح باشد.

زمانی بود، حال بر وی‌بگشت. بدانستم که حال‌وی به‌آخر رسیده است. گفتم: ای‌جوان، سخنی‌بگوی یا آرزویی بخواه. گفت: آرزوی‌من آن است که‌یك بار دیگر پیر ممشاد را بازبینم، اگر بمیرم باك ندارم. گفتم : از این‌جا که ماییم تاآن‌جا[1] که پیر ممشادست هفت روزه راه است. چگونه توانی دیدن؟ این بگفتم و جوان روی بگردانید وقطره‌ای چندآب ازچشم وی فرو بارید ــ نماز شام بود که این بگفت ــ هنوز نماز خفتن نبود کـه پیرممشاد را دیدم که ازدر درآمد. من‌تعجب بماندم.زود برجستم و گفتم : ای شیخ، از کجا می‌آیی؟ گفت: ازخـانه می‌آیم. گفتم: چه وقت بیرون‌ــ آمدی؟ گفت: نماز شام‌کردم وبدر آمدم. گفتم: این جوان نالنده‌است ، باشد که آرزویی‌کند. پس جوان برخاست وپیررا در کنار گرفت وهردو دست در گردن وی افگند وجان تسلیم کرد.

**حکایت** ( f . 6 b ) مردی ازخراسان به شام رفت مگر قوتی‌حلال یابد. اورا گفتند : اگر قوت حلال می‌طلبی به بصره شو بـه نزدیك شیخ حسن بصری رحمةالله علیه. آن مرد به‌بصره رفت به‌نزدیك شیخ‌حسن‌بصری و گفت به حاجتی آمده‌ام وحاجت من‌آن است که خوردن قوت حلال‌یابم از پیش تو. شیخ حسن گفت: این به‌نزدیك من نیابی. من مردی دانشمندم واز چیزی که مردم‌به نزدیك من می‌فرستند می‌خورم وبدان اعتمادی‌نیست، ومن ازآن چیز آن وقت می‌خورم که برمن مباح است. اما اگر تو قوت حلال می‌خواهی، به‌فلان‌رستاق‌رو که‌اندرسر فلان‌چاه جوانی آن‌جا کِشت‌ــ می‌کند وقوت حلال از وی یابی.

۱ــ در اصل : تا ارنجا.



من برفتم تا آن‌جا که او نشان داده بود . جوانی دیدم که جفتی گاو درپیش داشت و کِشت می‌کرد و به یك جانب علف نهاده وبـه دیگر جانب آب نهاده بود وتازیانه‌ای از نمد ساخته و گـاو را بدان مـی‌راند، ( f. 7 a) چون بدین جانب رسیدی علف دادی وچون بدان جانب رسیدی آب دادی وبدین صفت گاوان می‌راند . این مرد فراز رفت وسلام کرد و گفت: مرا به تو حاجتی است. گفت: بخواه‌تا اگر توانم رواکنم. گفتم: مرا یك خوردن قوت حلال می‌باید . جوان چون ایـن بشنید آهی بکرد و بادی سرد بر کشید و گفت : ای جوانمرد ، اگـر در وقتی دیگر بودی ، توانستمی . اما اکنون برمن شبهت شده است . وسبب‌آن بود که گـاوان بگشادم، بایکدیگر جنگ کردندویکی بهزیمت‌برفت‌بەزمین‌همسایه‌اندررفت وپایهای او از زمین همسایه آلوده شد وبه زمین من باز‌آمد. اکنون ایـن همه برمن شبهت شده‌است. مرا معذور دار که قوت من از این جاست.

**حکایت** مردی بود ازبزرگان اورا وهب الورد المکّی[1] گفتندی، وهیچ چیز نخوردی تا اصل آن ندانستی. وقتی به مکه بود به نزدیك کوه صفا، قوصره‌ای خرما نهاده ( f, 7 b ) بودنـد ومی‌فروختند. خواست تـا خرما خَرَد. از فروشنده پرسید که : این خرما از کجاست واز که خریدی واز کدام باغ است؟ چندان بگفت که آن مرد را ملال گرفت ، گفت : ای جوانمرد، چند گویی ؟ اگر خواهی خریدن ، بخر، واگر نه آسان کن. گفت : می‌ترسم که ازجایی ناواجب آورده‌ای . مرد گفت : این نان کـه می‌خوری گندمش از مصر آورده است. ودرمصر حلال کجاست؟ چـرا

۱ــ درطبقات‌الصوفیه‌سلمی از «وهیب‌بن‌الورد» بدین شرح نام برده شده ــ است: قال بشر بن‌الحارث اربعة رفعهم‌الله بطیب المطعم: وهیب‌بن‌الورد وابراهیم بن‌ادهم ویوسف بن‌اسباط وسالم الخواص.

اندرنان احتیاط نکنی، اندر خرما احتیاط کنی؟ وهب الورد گریان گشت و گفت: خدایا، برمن گواه باش که هیچ‌طعام اندر دهان نگیرم تاآنگه که مردار برمن مباح باشد. پس ازهرسه شبانروز روزه گشادی ویك قُرص در پیش‌نهادی و گفتی: الهی، دانم که این‌از آن‌مردارحرام‌تر نیست، وتو می‌دانی که‌کارمن بدان جای رسیده است که از گرسنکی مردار برمن مباح است. بارخدایا، به رحیمی تومرا عفو کنی ( f. 8 a ) واز این‌قُرص مرا نپرسی روز قیامت. این‌بگفتی واین قرص به‌آب تربکردی وبخوردی‌ومی گریستی ومی گفتی که : خون مردار می‌شمرم وبـه بیچارگی می‌خورم . روی بساز شاگردان کردی‌و گفتی: زنهار، لقمهٔ خود نگاه دارید واحتیاط کنید که اگر چندان نماز کنید که پشتهای شما دوتاشود وشب وروز برپای باشید چون ستون خانه، هیچ سود ندارد وبه قیامت خلاص نباشد تا شکم خود را از حرام و شبهه نگاه ندارید.

حکایت پیری بود به سیستان همه وقت قوت حلال طلب کردی. او را نشان دادند که اگر قوت حلال خواهی به فلان شهر مُغی هست کـه برزگری کند. قوت حلال از نزدیك وی یابی که وی ضیاع خود دارد که از پدران خود میراث یافته است. این پیر برفت تا نزدیك آن مغ و گفت: مرا لختی گندم باید که بخورم . مُغ اورا پرسید که: از کجا آمدی؟ پیر گفت: از سیستان. [مُغ گفت: از سیستان] تا این‌جا راه دورست، وآن‌جا غله نیافتی که چندین راه بیامدی؟ پیر گفت: می‌یافتم، ( f. 8 b ) ولکن‌قوت حلال می‌جویم ومرا به‌نزدیك تونشان دادند. مُغ گفت: این ضیعت منِ‌از پدران میراث یافته‌ام . بود که مرا حلال باشد . اما سیم تـو ندانم از کجا آورده‌ای. اگر سیم توحلال است تا ترا غلّه فروشم واگرنه باز گرد.

حکایت مردی از پیشینگان خواست که حـلال خـورد . انـدر



بیابان می‌رفت و گیاها[ن] همی خورد تـاچندانی بخورد که احشای شکم او سبز گشت. آنگه شبی به خواب دید که او را گفتند که : اکنون شکم تو ازحرام پاك است.

حکایت مطهربن‌الحسن رحمة‌الله‌علیه‌نشسته‌بود ودیناری زرداشت که ازحـلال فتوح کـرده بود. وقضارا[۱] انـدران[۲] میان راه ازوی بیفتاد. شاگردان گفتند : چه می‌جویی؟ شیخ گفت : دیناری زر داشتم ، بیفتاد . یاران طلب کردند ودینار بیافتند. شیخ درآن زر درنگریست و گفت: ندانم این آن‌است یا نه. گفتند: یاشیخ، ما این‌جا نشسته بودیم وهیچ کس از ما دینار نداشت، لابد دینار آن دینارست. (f. 9 a ) شیخ گفت: نباید که‌پیش ازماکسی دیگر آن‌جا نشسته باشد ودینار ازآن وی باشد. هرچند بگفتند، دینار نستد.

حکایت ابراهیم ادهـم رحمة‌الله علیه گوید: وقتی به‌بیت‌المقدس بودم. چون شب‌اندرآمد ونماز خفتن بکردند ومردم پراگنده شدند، ومن تنها در مسجد بماندم چون شب پاره‌ای بگذشت دوفرشته درآمدند . یکی مریکی را گفت: حس‌آدمی می‌آید، پندارم که ازآدمیان کسی این‌جاست. اوجواب داد، گفت: بلی، ابراهیم ادهم این‌جاست. گفت: بیچاره چندان رنج برد وجهد کرد تابه‌درجه‌ای رسید وناگاه یك خطا بکرد وازآن درجه بیفتاد. گفت: چه کرد؟ گفت: وقتی به‌بصره‌بود، وخرما خریده بود[۳]، یك‌خرما دید که‌درزیرافتاده‌بود[۴]. پنداشت که ازآن‌وی‌است، برداشت وبخوردوچون

۱ــ رك. ص ۲/۹ ح.

۱ــ۲، ضبط کلمهٔ اول در اصل کاملا روشن نیست . اگر کلمهٔ نخستین را «اندر» بخوانیم مفید معنی است، ولی «آن‌اندر» یا «آن‌زردر» مناسبتر می‌نماید.

۳ــ۴، در چند سطر بعد نیز درهمین‌حکایت آمده است: وقتی خرماازتـو خریدم ویك خرما به‌زمین افتاده‌بود؛ در «منتخب رونق المجالس‌و...» یکی برزمین افکنده بود. ص ۷۴.

خرما به معدهٔوی رسید، حق‌تعالی‌اورا از آن درجه فرود آورد. ابراهیم گفت: چون این بشنیدم، بخروشیدم ودست بر سر زدم ومی گریستم وهمچنان گریان ( f. 9 b ) از مسجد بدرآمدم وبه بصره رفتم‌وبه نزدیك خرمافروش آمدم و درمی بدادم و خرما خریدم ویك دانه خرما اورا دادم و گفتم : ای جوانمرد، وقتی خرما از تو خریدم ویك خرما به زمین افتاده بود، پنداشتم که از آن من است‌و برداشتم وبخوردم . اکنون این خرما بعوض آن‌بگیر ومرا بحلّ کن. خرما فروش چون‌این بشنید ، بگریست و گفت : ترا بحل کردم. ابراهیم باز گشت و آمد تا به بیت‌المقدس واندر زیرصخره بنشست. چون شب اندرآمد وخالی شد، همان دوفریشته فرود آمدند. یکی مریکی را گفت: حسّ آدمی می‌آید. دیگر گفت: ابراهیم‌ادهم است که‌این‌جاست. گفت: آن ابراهیم که از درجه بیفتاده بود [به] سبب یك دانه خرما؟ گفت: آری، حق‌تعالی اورا به درجهٔ خود باز رسانید.

## باب دوم

### در ریاضت و نفس را قهر کردن

حکایت ابو یزید بسطامی‌را رحمة‌الله علیه گفتند از آن (f.10 a) نیکوییها که حق تعالی با تو کرد باز گو. گفت: آن نیکوییها نتوانم گفت که به عبارت اندر نیاید. لکن آن معاملتها که با تن‌خویش کردم‌یکی‌باشما بگویم. گفت: شبی‌از خواب درآمدم، خود را گفتم: خیز، که وقت درآمد. و نَفْس پاره‌ای کاهلی کرد و گران‌آمدش برخاستن ، وتوقف کردم چندان قدر که کسی گوید: سبحان‌الله. پس برخاستم و گفتم : ای بی ادب ، کارتو به این‌جا رسید که درخدمت حق تعالی‌کاهلی می کنی وترا به ستم خدمت حق تعالی باید فرمودن. باخود اندیشیدم که این‌کاهلی نفس از کجا خاست. تا باز یادم آمد که دمی‌آب زیادت خورده بودم از آن که هر شب می‌خوردم. گفتم: این کاهلی نفس از آن است. عهد کردم و گفتم که : خدای تعالی برمن گواه است که یك سال آب نخورم. یك سال بر آمد ، آب نخوردم . چون‌کار بغایت رسید ، یك مشت آب برداشتم و با خاك برآمیختم وبخوردم و گفتم: هان، ای تن ، درخدمت (f. 10b) خداوند خویش جان بده وا گرنه نان وآب از تو باز گیرم.

حکایت یکی از بزرگـان چنین گفته است که : وقتی بـه سفر بودم و اندربیابان تنها بماندم. چون‌شب اندرآمد، بنشستم، زیراکه بغایت مانده شده بودم، روزهمهٔ روز به گرما رفته بودم ونیز روزه داشتم وسخت گرسنه بودم و گفتم: ای نفس، نه‌طعام به دیدارست ونه شراب. برخاستم‌و فریضهٔ خدای بگزاردم. ساعتی دیگر ببودم. گفتـم : ای نفس، دو رکعت دیگربکن. سبك برخاستم و دو رکعت دیگر بکردم. به رکعت اول سورة البقرة برخواندم وبه رکعت آخر سورهٔ آل عمران. چون سلام باز دادم، نفس گفت: کشتی مرا. گفتم: بیاسای وخوش بخفت. راست که بنشستم، مردی دیدم می‌آمد وسلام کرد وطعام پیش من بنهاد. گفتم: ایـن چیست، واز کجاست؟ گفت: اندرخانه خفته بودم ودرخواب دیدم که کسی بیامد ومرا گفت: برخیز که درفلان (f. 11 a) بیابان مرا دوستی هست . وآنچه درخانه‌داری از خوردنی بر گیر وبـه نزدیك وی بر تـا روزه بگشاید . از خواب برخاستم و گرد خانه بگشتم واین یافتم. گفتم: ازخانهٔ تو تا این‌جا چندست؟ گفت: دو فرسخ.

حکایت مالك‌بن دینار رحمة‌الله‌علیه در ریاضت نفس بدان درجه رسیده بود که سالها بر وی بگذشتی وهیچ شیرینی وترشی نخوردی‌وهیچ نان‌خورش نخوردی و میوهٔ‌تر وخشك نخوردی.هرشب به‌در دکانی‌فراز‌ـ شدی، شکسته‌ای بدادی ودوقرص بستدی وروزه بدان بگشادی . گاه گاه چنان اتفاق افتادی که آن گرده‌ها هنوز گـرم بودی و خـوش خوردی . و اندرهمهٔ عمر وی، نان خورش وی آن بودی، که وقتی نالنده شده بود واز نالند گی بهترشده بود وآرزوی گوشت‌دروی افتاد چنان که عادت بیماران باشد . یك روز و دو رو [ز و] ده روز بگـذشت و صبر (f. 11 b) کـرد تا کار از حد بگذشت وطاقتش طاق شد وبه دکان روّاسی شد وشکسته‌ای



بداد و گفت: یکی پاچه به من ده. روّاس یك پاچهٔ ریخته به وی داد. بستد ودرآستین نهاد وبرفت. رواس شـاگرد از پی اوبفرستاد و گفت: ببین که چه می کند. بعد از زمانی شاگرد بازآمد گریـان و گفت: راست کـه از این‌جا برفت، آن پاچه از آستین بیرون کرد ودوسه‌بار ببویید وباز آستین نهاد و گفت: این بس بودت یانه؟ گفت: بیش از این نرسدت . این بگفت و آن نان وپاچـه ازآستین بیرون کـرد وبه درویشی داد . آنگه گفـت : یٰا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ . اِرْجِعی الیٰ رَبِّكِ راٰضِیَةً مَرْضِیَّةً . فادْخُلی فی‌عِبٰادی . وَادْخُلی‌جَنَّتی[1] ای تن ضعیف، من رنجها برتو می‌نهم وآرزو از تو باز می‌دارم، تا نپنداری که باتو دشمنی مـی کنم، ازبهر آن می کنم تا ترا ازآتش دوزخ برهانم که در دنیا (f. 12 a) هیچ چیز از توعزیزتر بر من نیست. روزی چند صبر کن ومرا یاری ده که زود بود که اندر نعمتی افتی که آن را زوال نباشد.

حکایت حبیب عجمی رحمة‌الله علیه هشتاد سال بود که گوشت بریان آرزو می کرد واز سال به سال می‌افگند. چون هفتاد برآمد، گوید: از نفس ستوه شدم وبرخاستم وبه‌دکان بریانگر رفتم و گفتم: یك درم‌ها گیر ونیم درم نان بده ونیم درم بریان. چون نان وبریان بستد ودرآستین نهـاد که به خانه‌آید، در راه کودکی پیش آمدش سربرهنـه. گفت : تـوفرزند کیستی؟ آن کودك گفت: من پدر ندارم ویتیمم. و گفت: پـدر ترا چه نام بود؟ گفت: فلان. گفت: من اورا بشناختم وهیچ چیز ندارم که ترا دهم، چگونه کنم؟ دست درآستین کرد وآن نان وبریان بیرون‌آورد و بدان پسر داد و برفت.

۱ــ قرآن مجید، سورة‌الفجر (۸۹)، آیه‌های ۲۷ تا ۳۰.

**حکایت** دو پیر بودند صاحب کرامات (f. 12 b) و بدان درجه رسیده بودند که برسر آب رفتندی وپای ایشان تر نبودی. روزی به دیهی برسیدند. مردی ایشان را به‌مهمانی برد واز بهر ایشان خایگینه بساخت ودر پیش ایشان بنهاد. یکی مر نفس خود را قهر کرد و آن آرزوی خود فرو- شکست واز آن خایگینه نخورد، و آن دیگر بخورد . چون برفتند به کنار آبی بر عادت گذشته، خواستند که برسر آب بروند، آن کس که خایگینه خورده بود، پایش به آب فرو رفت . و آن یکی که خورده نبود برسر آب برفت، پس بازنگرست اورا دید متحیر بمانده. اورا گفت: خایگینه ترا به آب فروبرد. [او] همچنان برلب آب بماند. چون شب درآمـد ، بخفت. استاد خود را به خواب دید، گفت : ای پسر ، ندانی که آرزوخوارگان را بار نباشد و ندانی که آرزوخوار شکم پرست بـاشد، وشکم پـرست خدای پرست نتواند بود[1]؟

**حکایت** حاتم اصمّ رحمة‌الله علیه شاگردی (f. 13 a) را فرمـود که: دانگی سیم به گزر ده. شاگردبرفت به کوچه‌ای، پیری را دید که‌گزر می‌فروخت. گفت: ای پیر، مرا به‌دانگی گزر فروش. پیر سیم بستدو گفت: تاجایی فرود آیم. اندر کویها می گشت تامردی ازخانه بیرون آمد . مرد گزر فروش خداوند خانه را گفت: دستوری دهی که این جوال به‌در خانهٔ تو بنهم وبه دانگی سیم گزر فروشم؟ خداوند خانه گفت : روا باشد . پیر جوال بنهاد وسیم بر کشید ودانگی وحبّه‌ای بود. به وزن آن یك‌دانگ[2] به آن جوان داد. جـوان گفت: بدین یك حبّه نیز گـزر ده . پیر گفـت : از

۱ــ درحاشیهٔ اصل به خطی جز خط کاتب نسخه نوشته شده است: شکم که همه پرست خدای‌را نمی‌پرست. لمحرره.

۲ــ در اصل: یك‌حبه. باتوجه به عبارتهای بعد اصلاح شد.



خداوند خانه به دانگی دستوری خواستم. اگر خواهی برخیز تاجای‌دیگر رویم ودستوری خواهیم. پیر برفت وجوان بر اثرِ وی همی شد تا جایی دیگر دستوری خواست وبه‌حبّهٔ باقی گزرفروخت. این جوان بیامد وپیش خواجه حاتم قصه باز گفت. حاتم عجب باز ماند و گفت : این بزرگمردی است . روزی دیگر دانگی بداد و گفت : برو و طلب (f. 13 b) پیر بکن و از وی گزر بخر . شاگردآمد وپیر را دید بر گذر، وی گزر می‌فروخت. فراز شد وسیم به وی داد و گفت: مارا بدین سیم گزر فروش. پیرسر[بر] آورد و گفت: دانم‌ترا هرروز گزر می‌باید. گفت: من شاگرد حاتمم واین گزر ازبرای حاتم می‌خرم. پیر گفت: خواجه حاتم هرچـه آرزو کنـد ، بخورد؟ گفت: بلی. گفت: به‌خدایی‌خدای که‌من سالی‌است تا گزرمی‌فروشم ومرا آرزوی گزرست ونفس را قهر می کنم واز آن آرزو باز می‌دارم .

**حکایت** ابوالقاسم قادسی رحمة‌الله علیه گفت: وقتی به شهرخود بودم، به قادسیه. نیم‌شب آوازی آمد که همهٔ شهربشنودند که: دوستی از دوستان خدای تعالی تن خود را به زندان کرده است به وادی سباع ، و اورا اندر یابید پیش از آن‌که به وی بلایی رسد . پس خلق روی از شهر بیرون نهادند وبه وادی‌سباع‌شدند وازچپ وراست (f. 14 a)نگاه کردند. خواجه ابوالحسن نوری را رحمة‌الله علیه دیدنـد که درزمین گوری کنده بود و آن‌جا فرو شده بود وبخفته‌بود. مردمان شهر اورا بر آوردند وبراسبی نشاندند و به شهر بردند و به خانهٔ من فرود آوردند . چـون روزی چند بر آمد، قصدرفتن کرد. گفتم: می‌خواهم بدانم که به‌چه سبب خود را به زندان کرده بودی. گفت: ازراه‌می آمدم، چون بدان جا رسیدم ، شهر از دور دیدم . نفس من شادی کرد و گفت: اینك به‌قادسیه رسیدم.مرا آن‌جا

دوستان هستند،هم اکنون میزبانیها کنند و از برای من فلان چیز وفلان چیز بسازند و روزی به‌راحت برانم. پس گفتم: ای‌نفس، باش، ازبرای خوردن شادی می کنی؟ به خدای که هم اکنون ترا به زندان کنم تا بمیری و به قادسیه نرسی.

حکایت مالك‌بن دینار رحمةالله علیه گفت: شبی به خواب دیدم که کسی مرا گفت: (f. 14 b) برخیز و به فلان جای‌رو که‌مرادوستی‌هست وترا آرزو می کند. اتفاق نیفتاد، تا سه شبانروز همچنان خواب می‌دیدم. روز سیوم برخاستم وبرفتم. پیری را دیدم که ایستاده بود به درمسجد و بانگ می گفت. من فراز شدم وسلام کردم. گفت: وعلیك‌السلام یا مالك ابن دینار. ومن بتعجب بماندم و گفتم: ای‌شیخ، تومراندیده‌ای، چون مرا شناسی؟ گفت: آن‌که ترا نزد من فرستاد، مرا آشنا کرد تاترا بشناختم. درمسجد رفتم تا نماز شام تمام بکردم. پس دست من بگرفت ومرا به خانه برد ونان جوین پیش من بنهاد. دست فراز کردم و گفتم: ای دریغا، اگر پاره‌ای نمك بودی که با این نان بخوردیمی! این مرد پیر زنی داشت، دخترك را گفت: برخیز واین کوزهٔ آب به دکان بقال بر و گرو کن وپاره‌ای نمك بستان وبیاور. دخترك برفت ونمك آورد. من دست فراز کردم ونان [و] نمك بخوردم. چون فارغ شدم، گفتم: الحمدلله که خدای تعالی (f. 15 a) ما را قناعتی داده است. پیره‌زن گفت: ای شیخ، اگر ترا قناعت بودی، کوزهٔ ما به دکان بقال بگرو نبودی. ترا چگونه قناعت است که از ما نان خورش خواستی که هفده سال است تا درخانهٔ ما نان خورش نبوده است. مالك‌بن دینار بخروشید وجامه برخود بدرید وخاك برسر کرد واز آن‌جا بیرون آمد وبرفت.

## باب سیوم
### اندر رنج بردن وجهدکردن بر طاعت حق تعالی

حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه را گفتند که: چندین‌رنج تو برخود می‌نهی وهمه روزه به شغل مسلمانی مشغولی وهمه شب به دو قدم ایستاده ویك ساعت نیاسایی وخواب درچشم تو نیاید. گفت: چگونه به خواب پردازم وچگونه خفتم؟ که اگر به روز بخفتم، رعیت من‌ضایع شوند، به روز شغل رعیت باید ساخت وبه شب کار خود. کسی که شغل دو جهانی خود و از آن دیگران می‌بایدش ساخت، به خواب چگونه پردازد؟

حکایت (f. 15 b) مردی بود ازتابعین که‌اورامرسون‌بن‌الأجوع[1] خواندندی رحمةالله‌علیه وپیوسته‌همهٔ ساق وی‌آماسیده بودی ازبسیار نماز که‌می کرد ووقت بودی که درنماز می گریستی از آن رنج کشیدن. یك روز مادرش گریان پیش‌آمد، گفت: ای پسر، چرا برتن ضعیف خود نبخشایی؟ چرا یك‌ساعت نیاسایی وچندین رنج برتن ضعیف خودمی‌نهی؟ که نه همه دوزخ از برای تو آفریده‌اند. گفت: ای مادر، بنده را از رنج

۱ــ در طبقات ابن‌سعد نام یکی از تابعین «مسروق‌بن‌الاجدع» آمده‌است.

کشیدن چاره نیست یا بِرَهَم یا درمانم. اگر برَهَم فضل ایـزد تعالی است واگر درمانم، آنچه وسع وطاقت من‌باشد کرده باشم وتاقیامت درحسرت نمانم وخود را ملامت[1] نکنم که این همه ازکاهلی تو است. چون وی را وقت مرگ آمد، زار زار بگریست. گفتند : ای شیخ ، چـرا می گریی؟ چندان‌رنج که‌تو کشیدی‌وچندان‌عبادت که‌تو کردی، چه‌جای گریستن‌است؟

ـچگونه نگریم؟ مرا کسی نیست بـر من به گریستن، ســزاوار (f. 16 a) تر از من. هفتاد سال است که ایستاده‌ام وشب وروز مـی گریم. اکنون وقت آمد که‌دربرمن بگشایند. ندانم درِ بهشت خواهند گشود یا درِ دوزخ. ای کاشکی که از مادر نزادمی‌تااین رنج ومحنت برمن‌نیامدی.

**حکایت** محمد حدیر رحمةالله علیه گوید که : وقتی وکیع[2] بـه عبادان شد. چهل روز به آن‌جا ببود وبدان چهل روز چهل ختـم قرآن بکرد وچهل هزار درم به درویشان داد وچهل هـزار حـدیث پیغمبر صلی الله‌علیه وسلم بگفت وخلق را بیاموخت و چهل هزار رکعت نماز تطوع بکرد وهرگز پهلوی وی به روز وشب به زمین نیامدی و به روز و به شب خواب درچشم وی نشده بود.

**حکایت** ابوالقاسم قادسی رحمةالله علیه بزازی کردی. چون به دکان [شدی] هیچ کار نکردی تا نخست در صندوقخانه شدی وپرده فرو- هشتی وچهارصد رکعت نماز بکردی. وهرروز تااین نمازنکردی باهیچ-

۱ـ دراصل: ملالت.

۲ـ دراصل: ولیـع. درطبقـات‌الصوفیهٔ انصـاری، ص۳۳؛ ودرطبقـات ابن‌سعد، ص ۳۹۴ از «وکیع‌بن‌الجراح بن ملیح رواسی» که‌کنیهٔ او ابوسفیان بوده، نام برده شده است.



کس(f. 16 b) سخن نگفتی وبیع وشرا نکردی. چون از دنیا خـواست شد، مردی بود از شاگردان وی، اورا عطا گفتندی، گفت: درآمـدم در نزدیك وی. اورا دیدم درحال نزع. زبان می‌جنبانید وقـرآن می‌خواند. گفتم: ای خواجه ، رفقی با خویشتن بکن وزمانی بـرآسای. گفت : ای پسر، هیچ وقتی[1] من به رنج بردن حاجتمندتر از اکنون نبودم. این‌ساعت آن ساعت است که نامهٔ مرا خواهند درپیچید وپس ازاین هیچ طاعتی در دیوان من ننویسند. بعد از ساعتی نگه کردم ، جانش به سینه رسیده بود وهمهٔ تنش مرده بود وهنوز قرآن می‌خواند تاجان ازوی جدا شد.

**حکایت** یکی ازپیران گوید: به خواب دیدم که گفتند: خیز، که خلیفهٔ مسلمانان بمرده است. برخاستم وآمدم تابه بغداد وهیچ اثری‌ندیدم. نزدپیری‌شدم و گفتم: ای پیر، مرا درخواب‌چنین‌نمودند که خلیفهٔ مسلمانان بمرد، اکنون هیچ اثری نمی‌بینم. (f. 17 a) گریان گشت، گفت: راست است این خواب، کـه پیرجنید رحمةالله علیه مـرده است وخلیفهٔ حقیقت اوست.

**حکایت** ابراهیم ادهم رحمةالله علیه وقتی قصد حج کرد. چون به‌کنار بادیه رسید باخویشتن گفت: چندین هزار کس به مکه می‌شوند و حج می‌کنند به قدم به خدمت وی شوند، من باری به دیده روم. به‌خدمت بایستاد، در بادیه هرگامی که می‌نهاد یك بار خداوند خود را می‌خوانـد وسجده‌می‌کرد. هفت سال در بادیه بود وبدین گونه می‌رفت. روزی بـر زبان آن جوانمرد برفت که دوازده سال است کـه هیچ فرشته گـواهی نتواند داد که من درمسجد حرام نماز [ن]کردم‌بامداد به‌جماعت، به‌طهارت

۱ـ دراصل : افزوده: بر.

نماز خفتن. چون از دنیا برفت، بانگی شنیدند میان آسمان وزمین که: گفت: اَلْآنَ اَمانُ الْاَرْضِ قَدْمٰاتَ. همهٔ خلق بشنودند ومتحیر گشتند، گفتند: چه شاید بود؟ روز دیگر خبر فاش شد که (f. 17 b) ابراهیم ادهم مرده است.

**حکایت** زنی بوده است اندر امه اورا معاذةالعدویة[1] خواندندی رحمةالله‌علیها. وعادت وی آن بودی که هرشب چون نماز خفتن بکردی وخلق بیارامیدی، برخاستی وبا خویشتن گفتی که: ای تن، امشب ترا شب آخرین است وفردا نخواهی ماند. یك امشب جهد کن ورنج بر خویشتن گیر. نباید که چون بمیری حسرت وپشیمانی خوری. پس میان تنگ ببستی وبه دوقدم بایستادی تابه بامداد. چون روز شدی، گفتی: ای تن ضعیف، دوش بیدار بودی. نوشَت باد، بجز روزامروز ترا نخواهد‌بود، هرگز روز به چشم نبینی. نگر تامگر در این روز آخرین کاری توانی کردن واز کرده گناه عذری توانی خواست و اگرنه ماندی در این حسرت که آنرا نهایت نیست. وهرروز وهرشب‌بدین صفت می گذارنید وهرگز در (f. 18 a) زمستان سرد بیش ازیك پیراهن نپوشیدی، واگر وقتی خواب بروی غالب‌شدی، برخاستی و گرد خانه می گشتی‌ومی گفتی: ای تن، چه خفتی وچه‌خواب درپیش داری؟ امشبکی بیدار باش که بسیار سالها در گور بایدت خفت با حسرت واندوه یا با شادی و کرامت. بدین سیرت پنجاه سال بگذرانید که پهلوی [او] بر زمین نیامد وسر به بالین ننهاد.

**حکایت** رابعهٔ بصری رحمةالله علیها عادت وی‌آن بودی که هر

---

۱ــ در اصل: معادة العدویه.



شب چهارصد رکعت نماز بکردی وزیادت‌تر. چون صبح بدمیدی، مانده‌گشتی. هم درآن‌جا بنشستی وسر برزانونهادی‌چنان‌که چشمش درخواب شدی. پس برجستی وبا خود گفتی: ای تن، تا کی بکاهلی خسبی؟ برخیز، که هم‌اکنون خفتنی باشد که هرگزنخیزی تابه قیامت. وجبه‌ای داشتی‌زیر وبالا پشمین ومقنعه‌ای هم از پشم داشتی. چون بمرد، هم بدان جامه در گور کردندش. (f. 18 b) پس زنی اورابه خواب‌دید که جبهٔ سبزپوشیده‌بود چنان‌که هرگز کس بدان نیکویی ندیده بود. اورا گفتند: یا رابعه، آن جامهٔ پشمین که چندین سال خدای را بدان عبادت کردی کجاست؟ گفت: آن جبه را بدل کردند بدین جبه. آن از من بستند وبنهادند تا روز قیامت. گفتم: یارابعه، دردنیا رنج بسیار کشیدی‌وبسیار کارهای خیر کردی. گفت: چه بودآن که‌من کردم درجنب آن‌که می‌بینی. گفتم: پس مرا وصیت کن تاکدام کارست که‌مرا نزدیك گرداند به خدای تعالی. گفت: برتو بادکه مرخدای را جلّ جلاله بسیاریاد کنی.

**حکایت** مردی بوده است که اورا صفوان‌بن سلیم، رحمةالله علیه، گفتند، وباخدای تعالی نذرکرده بود که تازنده باشد پهلو برزمین ننهد. چهل سال‌برفت وپهلو برزمین ننهاد. اگر وقتی خواب بر وی غالب شدی، سربر زانونهادی (f. 19 a.) ویك ساعت بیاسودی، سبك برجستی وبه عبادت مشغول شدی. چون عمرش به آخر رسید، بیمار گشت و بیماری بروی سخت‌شد. گفتند: ای پیر، نتوانی نشست، پهلوی برزمین نه. گفت: البته‌هم بدین حال ازدنیا بیرون‌خواهم شد که‌عهد کرده‌ام‌باخدای

تعالی وعهد خود نشکنم ونذر [1] خود تباه نکنم ، وبر دیـوار تکیه زدو همچنان جان تسلیم کرد . وآن کس که اورا بشست ، گوید : نگه کردم ، پیشانی وی سوراخ شده بود از بس کـه سجود کرده بـود وپیشانی بـر زمین سوده بود.

۱ـ در اصل: واندر. باتوجه به «نذر کرده بـود» ، «عهد کرده‌ام» و«عهد خود نشکنم» که قبلا آمده است تغییر داده‌شده.

## باب چهارم

### اندر ترسیدن از خدای تعالی

حکایت عبدالله‌بن عمر رضی‌الله عنهما گـوید کـه : یحیی‌پیغمبر علیه‌السلام چندانی بگریست از ترس خدای تعالی کـه [آب] چشم وی پـوست و گوشت از روی وی ببرد چنان‌که هردو روی وی سوراخ شده بود ودندانش پدیدآمده بود. مادر اورا گفت: (f. 19 b) ای پسر، اگرمرا دستوری دهی تااین دندانهای تو بپوشم تا مردمان بدان ننگرنـد. گفت : نیك‌آید. پس‌مادر پاره‌ای نمد سپید ببرد و برروی‌وی نهاد تادندانهای وی بپوشید. پس هربار که یحیی علیه‌السلام بگریستی چندان آب‌ازدندانهای وی بیرون آمدی که‌آن نمدها ترشدی ومادرش بیامدی ونمد بیفشردی و آن‌آب از دست وی فروچکیدی.

وپدرش زکریا علیه‌السلام هرآنگاهی که مجلس خواستی گفتن، وخلق راپند دادی واز خدای تعالی بترسانیدی ازچپ وراست‌نگه کردی، اگر یحیی علیه‌السلام درمیان قوم بودی از بیم وی حدیث دوزخ وقیامت نکردی وازعذاب وعقوبت نگفتی از تنگدلی یحیی‌علیه‌السلام. پس روزی یحیی علیه‌السلام میان قوم نشسته بود و دستاری اندرسر کشیده . و زکریا

علیه‌السلام خواست که مجلس (f. 20 a) گوید از چپ وراست بنگرید و آواز داد که: روشنایی چشم‌من، یحیی، درمیان شماهست یانه؟ نگه‌کردند یحیی را علیه‌السلام برجای خود ندیدند. بدو گفتند: اورا نمی‌بینیم، مگر نیامده است . زکریا علیه‌السلام سخن گفتن گرفت و گفت : ای مسلمانان، بشنوید و گوش بدارید ویاد گیرید که جبرئیل علیه‌السلام آمد ومرا خبر داد که ایزد تعالی در دوزخ درختی آفریده است که نام آن سُکران است واندرآن سکران کوهی‌آفریده‌است که‌آنرا غضبان گویند وهیچ کس ازآن کوه نرهد واز آن نتواند گذشتن مگر کسی که در دنیا می‌ترسد ازبیم[1] خدای تعالی. چون به زبان زکریا این برفت، یحیی‌علیه‌السلام بخروشید وخاك برسر کرد و ازشهر بیرون شد ومی‌دوید روی اندر بیابان. زاری از میان خلق برخاست، وزکریا علیه‌السلام چندانی بگریست (f. 20 b) که آن راحد نبود واز پای بیفتاد وبیهوش شد. وزکریا علیه‌السلام را به خانه بردند. چون عیال وی زکریا بدید[2]، گریان شد وپرسید که: فرزندمن، یحیی علیه‌السلام کجاست ؟ گفت قصهٔ وی چنین افتاد:[3] وی برخاست خروشان وخاك برسر کنان روی‌در بیابان نهاد.

مادر را از غم فرزند طاقت نماند ، برخاست وریسمانی درمیان بست وعصا بردست گرفت واز شهر بیرون رفت به طلب فرزند. سه

۱ـ کلمهٔ «بیم» دراین‌جا زائد می‌نماید.

۲ـ دراصل: بدیدند . باآنکه فعل جمع «بدیدند» برای «عیال» ( جمع : عیل) صحیح است ولی باتوجه به استعمال فعلهای مفرد «گریان‌شد» و«پرسید» برای «عیال»، فعل جمع «بدیدند» نیز به فعل مفرد «بدید» تغییر داده شد.

۳ـ در اصل افزوده: مادر. این کلمه دراین‌جا زائد می‌نماید.



شبانروزگِردِ همهٔ بیابان و کوهها و ویدیها[1] در زیرپای باز کرد وخبر فرزند می‌پرسید. اندر بیابان جوانی دید که گوسفند می‌چرانید ، فراز رفت و او را گفت: هیچ جوانی را دیدی با جامهٔ پشمین و طوق آهنین در گردن؟ جوان گفت: دوش همهٔ شب دراین وادی درگوشه‌ای ازاین کوه آوازی می‌شنیدم که‌می گفت: واویلاه از آن آتش سوزان وازآن (f. 21 a) کوه غضبان. پس مادربدان نشان رفت‌ویحیی‌راعلیه‌السلام دیدغمناكِ در آن‌وادی ایستاده وغم اورافرو گرفته.چون‌مادر را چشم برفرزندافتاد،خویشتن‌راباز نتوانست داشت. دوان آمد وخویشتن را بروی افگند، ویحیی علیه‌السلام از خواب درآمد خروشان وزاری کنان بانگ می کرد ومی‌گفت: واویلاه از درکات سکران و کوه غضبان . مادرش او را در کنار گرفت وبسیار بگریست تا اورا به‌خانه برد. چون شب در آمد قرصکی پیش وی بنهاد و از پیه پاره‌ای طعام ساخت و گفت: ای پسر، به حق مادر برفرزند وبه‌حق موی سپید من وبه‌حق دوپستان من که دوسال از آن شیر خورده‌ای وترا سقایتی کرده‌ام که حاجت مادر رواکن‌واز این طعام بخور وآب بازخور واین پلاس از خویش باز کن وبا مادر خود یك امشب بخسب . یحیی علیه (f. 21 b) السلام زارزار بگریست وگفتار مادرخلاف نکرد وآن طعام بخورد وآب بازخورد وبرجامه خواب بخفت.

راست که وقت‌سحر بود، جبرئیل آمد وپای وی بجنبانیدو گفت: یا یحیی، خداوند عزوجل مرترا سلام می کند که سرایی یافتی بهتر از سرای من وهمسایه‌ای یافتی بهتر ازمن که بیارامیدی وخوش بخفتی. به

۱ـ ظاهراً «ویدیها» = وادیها . درهمین حکایت آمده است: «دوش همهٔ شب دراین **وادی**در گوشه‌ای‌ازاین کوه آوازی می‌شنیدم»،و«یحیی‌راعلیه‌السلام‌دید غمناك درآن **وادی** ایستاده وغم اورا فروگرفته». نیزرك. ویله ص۵۹/۱ ح.

عزت وجلال من که اگرفردوس من بدیدیتی،چندان بگریستیتی که تن تو بگداختی وجان ازتو جدا شدی ازشوق آن، واگریك نگریستن به دوزخ نگریستیتی ، رود ازچشم توروان شدی وازبدل پلاس،آهن پوشیدیتی .

پس یحیی علیه‌السلام برخاست وجامه ازتن باز کرد وپلاس در-پوشید وخروشان ازخانه‌بیرون آمد وبعد ازآن هرگز مادر اورا بازندید.

حکایت منصورعماررحمةالله‌علیه‌گوید: شبی از خانه بیرون آمدم ودر کوی (f. 22 a) فرو رفتم وبه درخانه‌ای رسیدم واز اندرون خانه آوازی حزین شنیدم که با خداوند خود راز می‌گفت. منصور گفت : بایستادم وگوش‌باز کردم،ومی‌گفت: خداوندمن، آفریدگار من،پروردگار من، این معصیت که برمن رفت، بدان نخواستم که ترا خلاف کنم، و هوای نفس مرا بفریفت وشهوت طبع آرزو گرفت وابلیس مرااز راه‌برد و فریفته شدم‌تادر دریای معصیت غرقه‌شدم. اکنون که رهانَد مرااز‌عذاب وعقوبت؟ وتوبهٔ من که پذیرد؟ و اگر تو مرا برانی ، کجا روم؟ ای روی سیاه من، چند توبه کنم وبازشکنم . ازاین نوع می‌گفت وبرخویشتن می‌گریست. من از بیرون در آواز دادم وگفتم:وَقُودُهَاالنَّاسُ وَالْحِجارَةُ عَلَیْها مَلَائِکَةٌ غِلَاظٌ شِدادٌ لَا یَعْصُونَ اللهَ ما أمَرَهُمْ وَیَفْعَلُونَ ما یُؤْمَرُونَ[1].چون این آیت‌بشنید،خروشیدن گرفت ودست‌برسر و روی‌می‌زد.زمانی بایستادم، پس به شغل خویش بیرون رفتم. بامداد باز درآن (f. 22 b) خانه آمدم. جنازه‌ای دیدم از آن خانه بیرون آوردند. پیره‌زنی رادیدم میان تنگ‌بسته ومی گریست.پرسیدم: چه‌بوده است؟ گفتند: پسر کی‌دوش برپای ایستاده-بود ونماز می کرد وازبس که بگریست اورا مرده یافتند.

۱ـ قرآن مجید، سورة‌التحریم (۶۶)، ۶.



حکایت سفیان ثوری رحمةالله علیه درحال جوانی پشت وی دوتاشده‌بود و گوژشده،اورا گفتند:ای‌امام‌مسلمانان، ترا وقت ضعیفی‌نیست که همزادان تو هنوز جوان هستند . چون است که تو بدین زودی ضعیف ودوتاشدی؟ هیچ جواب نداد ونگفت که سبب چیست تا روزی یکی از شاگردان وی اورا الزام کرد. گفت: ای پسر ، بدان‌که مرا استادی بود سخت بزرگ وپارسا، ومن‌ازوی علم آموختمی. قضا[1] اورا مرگ فراز-رسید ومن بر بالین وی نشسته بودم . ناگاه چشم باز کرد و گفت : ای سفیان[2]، می‌بینی که بامن چه می کنند؟ اکنون پنجاه سال است تاخلق را به راه راست می‌خوانم (f. 23 a) وبه‌درگاه وی دعوت می کنم. اکنون مرا می گویند: رو، که مارا نشایی. سفیان گفت: از هول[3] آن، آوازی ازپشت من بیامد وپشت من بشکست . پس ازآن می گریستی وروز وشب زاری-می کردی تا وقت بودی که‌ترس خدای تعالی بروی غالب شدی که چون به‌قضای حاجت نشستی بجای بول، خون آمدی . وقتی بیمار شد وبر-جای بماند وکس ندانست که‌وی راچه بوده است. طبیبی بود ترسا، و بول وی پیش طبیب بردند. گفت: دلیل کیست؟ گفتند: این دلیل مردی است از علمای مسلمانان که‌وی را سفیان ثوری خوانند. گفت: مرا به نزدیك وی برید.وی را پیش سفیان بردند وبربالین سفیان بنشست ودست بر مجسّهٔ اونهاد وگفت : ندانستم که درمیان مسلمانان مردمان چنین‌باشند. این مردی است که جگرش از بیم خدای تعالی پاره‌پاره شده است.

۱ـ رك . ص ۲/۹ ح.
۲ـ دراصل: این مغبان. در تذکرة الاولیاء : ناگاه چشم بازکرد ومرا گفت: ای سفیان! می بینی که باما چه می کنند؟ ص ۲۲۴.
۳ـ دراصل: حول .

**حکایت** پرسیدند از حسن بصری (f. 23 b) رحمةالله علیه که یا امام مسلمانان، چرا همیشه گریان مانده‌ای؟ گفت: ترسم که مرا در آتش اندازند ومن بیچاره هلاك شوم، ومـراورا هیچ زیان ندارد . پس چون بیمار شد، یکی ازبزرگان به عیادت وی شد. گفت: همهٔ خانـه دیدم آب گرفته وترشده. پرسیدم: این چیست، مگر خنبی یاسبویی شکسته‌است که همهٔ خانه آب گرفته است؟ گفتند: نه، که‌از برای خواجه چیزی‌خواستند ساخت،چون چشمش برآتش افتاد، گریستن آغاز کرد وچندانی‌بگریست که این همه خانه از آب چشم وی ترشده است چنین که می‌بینی.

**حکایت** فتح موصلی رحمةالله علیه گفتند به درجه‌ای رسیده بود در زهد که هرشب یك پشیز بدادی وسبوس‌بخریدی وبدان روزه‌بگشادی. وشازده پشیز به دانگی بودی. روزی یکـی از شاگـردان وی درآمد و گفت : وی را دیدم بر مصلی نشسته وروی به دیوار کرده وهـر دو دست بر روی گرفته (f. 24 a) ومی گریست واز انگشتان وی‌آب می‌بارید. پیش رفتم و گفتم تاببینم. چون نگاه کردم خون از چشم وی می‌بارید . گفتم: ای شیخ، به خدای تعالی که مرا بگوی چرا خون می گریی . گفت : ای پسر ، اگرنه آنستی‌که مرا سوگند به خدای تعالی دادی واگرنه نگفتمی که سالهاست تا گریستن من از آب درگذشته وبه خون رسیده ، وشب و روز می گریم . از پس مرگ وی را به خواب دیدنـد، گفتند: ای‌شیخ، بازگوی از حال خویش که خدای تعالی با تو چه‌کرد؟ گفت: همان‌کرد که از وی سزید. گفتند : چندان که تو بگریستی روز وشب ، ایزد تعالی مکافات توچه‌کرد؟ گفت: مرا پیش عرش بداشت و گفت: بندهٔ من چـرا چندین بگریستی؟ گفتم: خداوندا، بر جفاهای خود می گریستم . ندا آمد



که: ای بندهٔ من ، چهل سال بود که فریشتگان من روزنامهٔ تـو پیش مـن می‌آوردند ودر این چهل سال یك گنه برتو نوشته بودند[1].

**حکایت** (f. 24 b) مالك بـن دینار رحمة الله علیه روزی جایـی می‌رفت وبه گورستانی گذر کرد. قومی را دید که مرده‌ای دفن می کردند. بیامد ونظاره می کرد ودر گور، که مرده درش می‌نهادند ، می‌نگرید وبـا خود می گفت: مالك،فردا همچنین خواهی شد.این می گفت ومی گریست تاچندان بگریست که بیهوش شد وازپای اندر افتاد واندرآن گور افتاد، واو را برآوردند وبرآن‌تخت، که مرده برش آورده بودند، نهادند وبـه خانه بردند. چون بهوش بازآمد، گفت:اگرنه آنستی‌که مردمان گفتندی: مالك دیوانه است ، وکودکان از پس من بانگ کردندی ، پلاس سیاه درپوشیدمی‌وخاك‌درسر کردمی ودر کویها می گردیدمی وبانگ می کردمی که: ای مسلمانان، بترسید از آتش وهرگه مـرا بینید، برخـدای عزوجل عاصی مشوید واز من عبرت گیرید وخدای‌عزوجل را بی‌فرمانی‌مکنید.

پس چون بیمار شد، شاگردان را وصیت‌کرد (f. 25 a) و گفت: حق استادی من بجای آرید وچون من بمیرم بـر پیشانی من بنویسید‌که: این است مالك بن دینار گریخته از خدای تعالی . وآنگه که مرا به گور خواهی برد مرا برجنازه منهید، ریسمان در پای من بندید و مرا بـه روی می کشید تا به‌کنار گور، چنان‌که بندگان گریخته را بر خداونـد خویش برند. وچون قیامت باشد مراسه جای طلب‌کنید: درعرصات بنگرید کـه روی من سپیدباشد یاسیاه ودیگرآن‌جاکه نامه‌ها پران می‌شود، بنگرید‌که نامهٔ من به دست راست باشد یابه دست چپ وسدیگربدان وقت که‌اعمال

۱ـ با آن‌که ضبط اصل مفید معنی است ، شاید بوده است: ننوشته بودند.

مردمان در ترازو نهند، بنگرید که ترازوی من به نیکی گران آید یا به بدی. پس زارزار برخویشتن بگریست ومی گفت: کاشکی مادر مرانزادی تا این محنت وبلا پیش من نیامدی. راست که شب در آمد، حال بروی بگشت ونفس به آخر آمد، بانگ از زمین وآسمان برآمد: (f. 25 b) اَلَاإِنَّ[1] نَجَانَا لَكَ مِنَ الْمَهَالِكِ وَمِنَ الدَّعِي مِنَ الْمَسَالِكِ. یکی می گوید: چون این آواز شنیدم، برجستم ومالك رادیدم سربر کرده وانگشت برآورده ومی گفت: لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ، وجان تسلیم کرد.

**حکایت** مردی بود از بزرگان، وی را زید گفتندی رحمةالله‌علیه. روزی نشسته بود، روی سوی شاگردان کرد و گفت: حساب باخویشتن کردم، شصت سال عمر من است که بیست‌ویك هزار وشصت روز باشد. اگرزیاده نه هرروز یك گناه کرده باشم، حال من به‌قیامت چگونه‌خواهد بود وجواب چگونه خواهم داد؟ پس دست برسر کرد وعمامه از سر بینداخت ودست برسر می‌زد و می گریست وواویلاه می کرد تا چندانی بگریست که ازپای بیفتاد واز هوش‌بشد. باردیگر بهوش بازآمد و گریستن آغاز کرد وچندانی بگریست که از پای بیفتاد واز هوش بشد. ساعتی [بود][2]. نگریستم جان داده بود.

---

۱ــ در اصل : انّ.

۲ــ با توجه به عبارتهای ذیل که در همین کتاب آمده است افزوده شد: «چون ساعتی بود، خوانی از بهر ایشان طعام آوردند» (f. 84 a)، «از دنیا بیرون رفت در بصره در آرزوی خرمای سی‌ساله، ودر دهان ننهاد. ساعتی بود، حال بروی بگشت. آواز دادکه: برخیزید از پیش من» (f. 91 b)، «این بگفت ودر پیشه‌شد. ساعتی بود. درعقب او رفتند. بنگرستند جان تسلیم کرده بود.» (f.143b)، «زمانی دیگر بود، آن دختر پدید آمد.» (f. 111a).



**حکایت** (f. 26 a) عطاءبن‌سلمی رحمةالله علیه چهل سال ازشرم خدای تعالی درآسمان نگه نکرده بود، چهل سال نخندیده بود و کس او را خندان ندیده بود وهر گه که گریستن گرفتی سه شبانروز می گریستی و یك ساعت نیاسودی، واگر وقتی بادی برخاستی یا رعد غریدن گرفتی‌یا برق جستن گرفتی او را دل ازجای بشدی وهفت اندامش لرزیدن گرفتی، گاه‌برخاستی‌و گاه بنشستی‌وچون‌برگ درخت‌می‌لرزیدی وباخودمی گفتی که: این محنت که مردم رامی آید از شومی گناه من است، اگر من‌بمیرم همه مردم بیاسایند. هرشب نوحه‌کردی ومی گفتی: ای‌تن، هشیار باش که اینك مرگ‌آمد واز دوزخ می‌باید گذشت وخصمان مرا گرفته‌اند ونیمی به راستم می کشند ونیمی به چپ، وقاضی خدای عزّوجلّ باشد و زندان دوزخ وزندانبان مالك. نه قاضی میل کندونه زندانبان رشوه ستاند و نه زندان هرگز ویران شود. (f. 26 b) واویلاه، مرا به قیامت کجا خواهند برد؟ سوی دوزخ با حسرت وندامت یا سوی بهشت باناز و کرامت؟ همه شب این می گفتی ومی گریستی.

پیری به خانهٔ وی آمد به زیارت. گفت: اورا دیدم اندر گوشهٔ خانه نشسته بود و گرد بر گرد وی همی ترشده وآب ایستاده. پنداشتم که طهارت کرده است، بیرون آمدم وپرسیدم که: شیخ هم بدان خانه که نماز می کند، طهارت می کند؟ گفتند: این آب چشم وی است که ازبس که می گرید، زمین گرد وی همه ترشده است. ازپس مرگ وی را به خواب دیدند. گفتند: ای شیخ، حال‌خود باز گوی که چگونه است. گفتا: نیکویی بسیار دیدم وخداوند را نیکوکار وآمرزگار دیدم. گفتند: دردنیا همیشه گریان بودی وتبسم نکردی. گفت: لاجرم این جا همیشه خندانم

وبا راحت وشادی. پرسیدند که: خدای تعالی با توچه کرد؟ گفت : به‌من ندا کرد که: ای عطا، چرا چندان بگریستی؟ گفتم: بارخدایا ، از بیم تو (f. 27 a) بگریستم. گفت: ندانستی که من خداوند آمرزگارم ورحمت‌کننده برهمه کس که درفرمان‌من عاصی نشود، و کسی که ازبیم من‌بگرید تاچندان زمین ترشود، من اورا عذاب نخواهم کرد؟

**حکایت** منصور دکین[1] رحمةالله علیه مردی بود از بزرگان این امت، وبیمار شد ودرحال بیماری بگریست زارزار چنان‌که مادر به‌مرگ فرزند گرید. گفتند: چرا می گریی ، ای‌شیخ ، که مردی زاهد بودی وترا دردنیا مال وضیاع نیست که ترا از آن پرسند وهمهٔ عمر به‌درویشی گذاشتی وهفتاد سال خدای‌عزوجل راعبادت کردی. اکنون چه‌جای گریستن‌است؟ گفتا: می‌ترسم که نباید که خدای تعالی مـرا بر گناهی بدیده باشد ومـرا بدان گرفته و از رحمت خود رانده باشد ومن خبر نـدارم . پس بسیاری بگریست وپسر را پیش خود خواند و گفت: ای‌پسر، روی مـن سوی قبله کن وپیش روی (f. 27 b) من بنشین ونگه می‌دار . چون عرق بر پیشانی من پدید آید و آب اندر چشم گرفتن گیرد ما را یاری ده ودهان به گوش من ده‌و بگوی: لَاإِلٰهَ إِلَّااللّٰه مُحَمَّدٌ رَسُولُ‌اللّٰه ، مگر توفیق یابم وبا این کلمه از دنیا بیرون شوم. وچون مرا در گور نهی وخاك برمن کنی ، برسر گور من بنشین وبه بانگ بلند بگوی: لَاإِلٰهَ‌إِلَّااللّٰه مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّی‌اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمْ، مگر توفیق یابم وجواب منکر ونکیر توانم‌داد. آنگه دست بردار وبگوی: ای بارخدای، این بندهٔ تواست وبی فرمانی‌تو کرده‌است.اکنون اگر عذاب خواهی کردن، سزای آن است واگر عفو کنی ودرگذاری تو

۱ــ دراصل: دلین . در «منتخب رونق المجالس و...»: منصوربن دکین ، ص ۲۵.



سزای آن هستی. آنگه مرا بدو سپار تاخود با من چه کند.

پس چون به‌حق رسید ، پسر وصیتهای پدر بجای آورد چنان‌که فرموده بود. دیگر شب اورا به‌خواب دید. گفت: ای‌پدر ، حال توچون است؟ جواب داد که: ای پسر کار از آن دشوارترست که تـو می‌پنداری. مرا بداشتند (f. 28 a) به مقام حساب و گفتند : هان ، چه آوردی از دنیا ؟ گفتم: بارخدایا، شصت‌حج باخود آوردم. جواب آمد که: هیچ یك قبول نیست . من بر خویشتن بلرزیدم . دیگر بار فرمان آمد که: چه آوردی؟ گفتم : بارخدایا ، پانجده غزا آورده‌ام. جواب آمد که : این نیز هیچ یك قبول نیست. دیگر بار فرمان آمد که: چه‌آوردی ؟ گفتم : صدهـزار درم صدقه آورده ام از برای خشنودی تو . جواب آمد که : از آن یك درم پذیرفته نیست. گفتم:[1] آوه، هلاك ازمن بیچاره برآمد[2] ونا امید گشتم و با خود اندیشیدم که‌بجز دوزخ مرا جای نیست. جواب آمد که: یادداری که آن روز ازخانه بیرون‌آمدی وخاری دیدی که به راه افگنده بود؟ترسیدی که مسلمانی را از آن رنجی‌رسد،وآن‌خار ازمیان راه برداشتی‌وبینداختی. آن از تو پذیرفتم وبه‌سبب آن ترا آمرزیدم و اندر گذاشتم.

۱ــ۲، در «منتخب رونق‌المجالس‌و...»: اذاْهلکتْ.

## باب پنجم

### اندرنگاه داشتن زبان

**حکایت** گویند حسان (f. 28 b) بن سفیان رحمةالله علیه روزی با شاگردان خود می گذشت، خـانـه‌ای را دید[1] نو کرده . باشاگردی از شاگردان خود گفت : که این خانهٔ نو بنا کرده‌است؟ پس دروقت پشیمان شد و گفت: ترا با این چه که سرای کیست وچه پرسی از آن؟ که‌ترا هردو سرای‌بکارناید. پس گفت: خدای تعالی برمن گواه است که عقوبت کنم ترا بدین بیهوده که گفتی. سه‌سال به‌عقوبت آن سخنِ بیهوده سخن نگفت.

**حکایت** مالك‌بن ضیغم رحمةالله علیهما گوید که: عادت پدر من آن بود که شبها پیوسته بیدار بودی وبه روز روزه داشتی وبه شب نخفتی وچون نماز دیگر بکردی سربر بالین نهادی تا آنگاه که آفتاب فرو شدی، آن مقدار بخفتی. روزی نماز دیگر بکرد وبخفت . رباح القیسی بیامد و پدرم را طلب کرد. گفتم: خفته است. گفت: این وقت ، چه وقت خواب

۱ــ دراصل افزوده: که. با توجه به‌سبك نویسندگی مؤلف این کتاب که در موارد بسیار صفت مفعولی با قیدهایی با همین ساختمان بکار برده است ضبط فوق ترجیح داده شد، وگرنه به‌نظر می‌رسد که از آخر این عبارت لفظ «بودند» از قلم افتاده است.



است؟ این بگفت و باز گشت . من یکی از پی وی فرستادم ، گفتم: مرو تا پدرم بیدار شود . آن کس که ازپیَش بفرستادم باز نیامد تا (f. 29 a) آنگاه که آفتاب فروشد. می آمد ومی گریست. گفتم: ای سبحان‌الله، کجا شدی و گفتی‌اورا که: مرو تاپدربیدارشود؟ گفت:وی کجا بدین‌می‌پردازد؟ چون از این‌جا باز گشت به گورستانی در رفت وبر اثر وی در رفتم و او را دیدم باخود خصومت می کرد که چرا می گفتی که چه وقت خواب‌است وچرا می گویی چیزی که ندانی و چیزی چرا پرسی که ترا بکار نباید ؟ این چه بی ادبی‌است که می کنی؟ وباخدای نذر کرد که تایك سال برنیاید، نگذارم که‌چشم من درخواب شود، نه در روز ونه درشب، تانفس‌من‌ادب گیرد و سخن بیهوده نگوید. هم بدین‌گونه می گفت ومی‌گریست‌ودست‌بر سورروی خود می‌زد. هرچند کوشیدم به هیچ گونه التفات بر من نکرد و به من نپرداخت. چنان بگذاشتمش وخود بیامدم.

**حکایت** عبدالله (f. 29 b) بن عفو را رحمةالله علیه گویند عادت چنان بودی که هر آنگاه که از فرزندان او یا ازبندگان اوبی ادبی[1] آمدی، بغایت خشم گرفتی ، گفتی : بَارَكَ‌اللهُ عَلَیْكَ . بدین سخن دلیل کردی و بدانستی که وی خشمناك است. البته بدین زیاده‌نکردی. پس اشتری‌داشت وهرسال بدان اشتر به‌حج رفتی وچندین حج بدان اشتر کرده بود وچند بار غزا بدان کرده بود و آن شتر را عزیز داشتی وآن‌را هیچ کار دیگر نفرمودی. غلامکی داشت،روزی شتران را به چرا برده بود ودرراه‌چوبی بدان شتر زد وشتر کور شد. شاگردان که‌آن بدیدند، گفتند: اگر برزبان شیخ چیزی رود ، امروز رود از دوستی آن شتر . چون شیخ آن بشنید ، سخت دلتنگ شد وبغایت خشم گرفت و گفت: ای سبحان‌الله، راست بر- چشم زد؟ بَارَكَ‌اللهُ عَلَیْكَ، وگفت: برمن گواه باشید که آزادش کردم:این

بگفت وبرخاست ودر نماز ایستاد (f. 30 a)[۱]...

شاگردی وی را ابن جارح گفتندی ، گفت : در این بیست سال فریشتگان اورا هیچ گناه ننوشته بودند، والله اعلم.

حکایت وربیع‌بن خُثَیم[۲] رحمةالله علیه سه سال بروی بگذشت که‌بیش از سه سخن نگفته بود وتاوقت مرگ بدان سه‌سخن می گریست: یك سخن آن بود که روزی نماز دیگر کرده بود و وردی که داشت می‌خواند. یکی از شاگردان پیش وی نشسته بود واندرمیان ورد، شاگرد را گفت: مادرتو زنده است؟ در وقت پشیمان شد و گفت : مرا با

۱ـ این حکایت ظاهراً در این جا پایان می‌رسد. عبارت « شاگردی وی را... والله‌اعلم» در وضع حاضر نه مربوط به حکایت عبدالله‌بن عفوست نه ارتباطی به‌حکایت بعد دارد. در نسخهٔ‌اصل افتادگی‌ندارد.زیرا حکایت عبدالله‌بن‌عفو در آخر (f. 30 a) تمام شده‌واول‌ورق (f. 31 a) دنباله‌مطلبی است که‌درآخرورق (f. 30 b) نوشته شده . بدین‌جهت به نظر می‌رسد که یاکاتب نسخهٔ اصل از نسخه‌ای‌که ناقص بوده است استنساخ‌کرده یا آن‌که خودکاتب بهنگام استنساخ، قسمتی را ازقلم‌انداخته است.

درنتیجه عبارت «شاگردی وی را .... والله‌اعلم» اگر مربوط‌به حکایت مستقلی نباشد ودنبالهٔ حکایت عبدالله‌بن عفو باشد باید پذیرفت‌که در همین حکایت عبدالله‌بن عفو پس از عبارت «... ودرنماز ایستاد» حداقل چند سطر از قلم افتاده است.

موضوع دیگر آن که کاتب نسخه اصل پس از عبارت « ... ننوشته بودند والله اعلم» عبارت «و ربیع‌بن خثیم» را نوشته است. به نظر می‌رسد داستان «ربیع» خود حکایت مستقلی است. بدین سبب با افزودن لفظ «حکایت»، درمیان دوقلاب، داستان «ربیع» به عنوان حکایت مستقل چاپ می‌شود ودرنتیجه تعداد حکایتهای‌باب پنجم از نه به ده می‌رسد.

۲ـ دراصل: حشیم. ضبط این کلمه در « ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه» «خُثیم» است، ص ۱۱۰، ۴۵۵، ۷۰۴، ودر «تذکرةالاولیاء» «خثیم»، ص ۲۵.



این سخن چه‌کارست ؟ روی بگردانید وبگریست و گفت: اگر به قیامت خدای تعالی مرا از این باز پرسید که چرا گفتی واز بهر چه گفتی ، چه جواب دهم؟

دیگر آن روز[ که] حسین‌بن‌علی رضی‌الله‌عنهما بکُشتند،عرب[۱]... اورا بغارت کردند، فرزندان اورا به اسیری ببردندبه دمشق، وآن‌فتنهٔ‌بدان صعبی بیفتاد، مردمان گفتند: اگر ربیع بن خُثَیم سخن خواهد گفت و بر زبان وی چیزی رود، امروز (f. 30 b) باشد گفتند: ای‌شیخ، نمی‌بینی که حسین‌بن علی را رضی‌الله‌عنهما بکشتند وفرزندان اورا به اسیری بردند وفلان‌وفلان راکشتند؟ این‌همه می‌شنود ومی گریست. چون تمام بگفتند ، سربر آورد و گفت: اَللّٰهُمَّ فاطِرَ السَّمٰواتِ وَالْاَرضِ عالِمَ الْغَیْبِ وَالشَّهادَةِ اَنْتَ تَحْکُمُ بَیْنَ عِبادِكَ فیما کانُوا فیهِ یَخْتَلِفُونَ[۲]. پس برخاست و در نماز ایستاد[۳].

حکایت وقتی درویشان دعوتی کرده بودند وابراهیم بن ادهم رحمةالله علیه را بخواندند وطعام پیش وی بنهادند. پس‌منتظر می‌بودند یکی راو می گفتند: فلان‌کس دیر می‌آید . یکی از میان ایشان گفت : او گران مردی است. ابراهیم برپای خاست و گفت : ای شکم ، مرابه‌جایی می‌آوری که عیب‌مسلمانان می کنند؟ واز آن‌جا بیرون رفت وسه روز روزه نگشاد عقوبت اورا. پس گفت: بارخدایا، عهد کردم که تاقیامت نباید و پای دربهشت ننهم هر گز به مهمانی هیچ کس(f. 31 a) نروم.

۱ـ دراین جا کاتب کلمه‌ای را ازقلم انداخته است.

۲ـ قرآن مجید، سورةالزمر (۳۹)، آیهٔ ۴۶.

۳ـ در آغاز حکایت آمده است که این مرد برسه سخنی که گفته بود می گریست. سخن اول ودوم در متن حکایت آمده ولی در مورد سخن سوم نسخهٔ اصل ساکت است.

حکایت عامربن سرحیل رحمةالله‌علیه امام العارفین بود. روزی نشسته بود، سفیهی بیامد وبرابر او بازایستاد وجفا گفتن گرفت ووی را دشنام می‌داد وشیخ اندر وی می‌نگرید. چون بسیار بگفت وخاموش‌شد، عامر سر برآورد و گفت: بارخدایا، این همه [که] این جوانمرد گفت، اگر در من است، مرا عفو کن ودر گذار. این بگفت و در نماز ایستاد.

حکایت وقتی آن سید سید زاده، حسین علی رضی الله عنهما، جایی می‌رفت. چهارصد [تن][1] از محتشمان وصحابه گرد وی می‌رفتند و وی درپیش می‌رفت‌وعمامه جدبرسر نهاده وشمشیر پدر حمایل کرده، اندر میان قوم چون ماه چهارده اندرمیان ستارگان. اعرابی درآمد ووی را از دور بدید. ازیکی پرسید که: این کیست که با این حشمت می‌آید؟ گفت: حسین‌بن علی رضی‌اللهٔعنهما. گفت: کدام حسین؟ گفت: نبیرهٔ ابوطالب. (f. 31 b) گفت: آری. پس‌پیش‌حسین رضی‌اللهٔعنه گفت: نبیرهٔ ابوطالب تویی؟ گفت: آری. گفت: پدر تو علی مردی خونخواره بود وخون بسیار بردست وی ریخته شد وفتنه‌های عظیم بـه سبب وی در عالـم بود. پس عبدالله‌بن عمر وعبدالرحمن بن ابی‌بکر رضی‌اللهٔعنهما از میان قوم بانگ بر وی زدند و قصد وی کردند. حسین رضی‌اللهٔعنه تبسم کـرد و گفت: بگذاریش[2]. روی سوی وی کرد و گفت: يٰاأخِ، هَلْ لَكَ حاجَةٌ أقْضِيها[3] أوْلَكَ دَيْنٌ اُؤَدّيه؟[4] گفت: ای برادر، تراچه بوده است که چنین دلتنگ

۱ـ درآخرین‌حکایت‌باب‌بیستم،درورق (f. 152 a,b)، بارها مؤلف کتاب، در موارد مشابه، لفظ «تن» را بکار برده است.

۲ـ شاید بوده است: بگذاریدش.

۳ـ دراصل: حاجت اقضاها.

۴ـ دراصل: اودیها.



هستی؟ اگر ترا دل‌مشغولی افتاده است باما بگو. و اگرحاجتی داری، تا حاجت توروا کنم، واگر وامی[1]، تاباززدهم واگر گرسنه‌ای، که مرد گرسنه دلتنگ باشد، تا ترا طعام دهیم واگر باخانه جنگت افتاده است تا به خانه آییم وآشتی شما باز کنیم. یا مگر خشکی باد در دماغ تو افتاده است و درعقل تو خللی پدید آمده؟ (f. 32 a) که مردم عاقل در روی مردم سخن چنین نگویند. اعرابی متحیر شد و گفت: شما بدین کریمی بوده‌اید؟! من چاکر وخادم توام واز آنِ جد تو. پس فروخفت وروی وموی درپای وی می‌مالید. حسین رضی‌الله عنه روی سوی یاران کرد و گفت: نَحْنُ الْجِبالُ القَواصِفُ لاتُزَعْزِعُنا[2] العَواصِف.

حکایت عثمان رضی‌اللهٔعنه روزی غلامی‌از آن اوبیی ادبیی‌بکرد واورا بگرفت‌و گوش بمالید. غلامك را گوش‌درد گرفت. گفت: آه. عثمان رضی‌اللهٔعنه سردر پیش افگند. زمانی بود، پس سر برآورد و گفت: ای غلامك، دل من جراحت کردی. بیا و گوش من‌بگیر وبمال همچنان که من گوش تو مالیدم. غلامك خاموش بایستاد. عثمان‌رضی‌اللهٔعنه گفت: تـرا می گویم. اگر بندهٔ منی، فرمان بایدت برد. پس غلامك فراز آمد و گوش امیرالمؤمنین عثمان‌رضی‌اللهٔعنه‌بگرفت وبمالید. امیرالمؤمنین عثمان رضی اللهٔعنه (f. 32 b) گفت: سخت بمال. غلامك گفت یاامیرالمؤمنین، اگرتو از قصاص قیامت می‌ترسی، من نیز می‌ترسم، وچنان که تونخواهی که من خصم تو باشم، من نیز نخواهم که تو خصم من باشی. پس امیرالمؤمنین عثمان رضی‌الله عنه گریان شد وچندان بگریست که آنرا حد نبود. پس

۱ـ با آن که ضبط نسخهٔ اصل مفید معنی است، محتملاً به قرینهٔ عبارت «واگر حاجتی داری» بوده است: واگر وامی‌داری.

۲ـ در اصل: لاترعرع عنا.

سربرآورد و گفت: بارخدایا، حقی که مرا بروی بسود ، بخشیدم واز وی خشنود گشتم . تو در دل وی افگن تا ازمن خشنود گردد ، ومراو را بـه قیامت عفوکن ومرا برحق وی مگیر ووی را برحق من مگیر.

**حکایت** امیرالمؤمنین حسن بن‌علی رضی‌الله‌عنه را پنج نوبت‌زهردادند وایزدتعالی‌اورانگاه داشت تا زهر بروی‌کارنکرد. بار ششم بدادند،جگرش بپوسید وپاره پاره شد. چون به‌حال نزع افتاد، آن سید سید زاده، حسین ابن‌علی رضی‌الله‌عنه ، برسر وی نشسته بود و می گریست ومی‌گفت : ای برادر، می‌دانی‌که این زهر تراکه داده است؟ گفت: می‌دانم. گفت:بگوی (f. 33 a) تا اگر حالی افتد، خون ضایع نشود. گفت: ازآن اصل که من هستم وبدین جای که من رسیدم، نه‌نیکو باشد که‌من غمز کنم. اگرخدای تعالی مرا بیامرزد، تاکشندهٔ من‌که مرا زهر داده است نیامرزد ودربهشت نفرستد، به عزت‌خدای تعالی‌که پای دربهشت ننهم.

**حکایت** ابراهیم بن‌ادهم رحمة الله علیه روزی دربیابانی می‌رفت وسواری پیش آمدش وگفت: آبادانی کجاست؟ گورستانی بدان جانب بود، اشارت بدان گورستان کرد. سوار گفت: افسوس بر من می کنی؟ تازیانه‌ای چند ابراهیم رازد وهمهٔ سروجامهٔ ابراهیم پر خون کرد وروی به آبادانی کرد، وخلق دید که روی از شهر بیرون نهاده بودند از مردان و زنان پرسیدکه شما را چـه افتاده است؟ گفتند: چنین خبـر دادندکـه ابراهیم بن ادهم در این ساعت از این جایگه بگذشت . گفت : چگونـه مردی است؟ گفتند : چنین وچنین . (f. 33 b) گفت : چـه می‌گویید کـه مرا بدین نشان مردی پیش آمد و من او را نشناختم و وی را بزدم . پس بازگشت وبه صحرا آمد وابراهیم رادید برلب آب نشسته وخون از خود



می‌شست. درپای وی افتاد و گفت: مرا معذور دار که ترا نشناختم، ومرا بحل کن . ابراهیم گفت : همان ساعت که مرا می‌زدی، ترابحل کردم، گفتم: روا نباشد از مروت که به قیامت مرا به سبب تو ثواب دهند وترا به‌سبب من عقوبت کنند.

## باب ششم

### اندرحکایات تایبان وسبب توبهٔ ایشان

**حکایت** مردی بود از بزرگان کـه او را سرّی سقطی گفتندی رحمةالله‌علیه ، وصاحب کرامات بـود. روزی در بغداد مجلس می‌داشت. وبه گوشهٔ مجلس یکی از ندیمان خلیفه می گذشت نام وی احمدبن زید‌ـ الکاتب، و براسبی تازی نشسته بود و ستام بزر وجواهر مرصّع افگنده بود وغلامان ترك و خادمان حبشی گرد بر گرد وی ایستاده. راست که به‌گوشهٔ (f. 34 a) مجلس رسید ازاسب فرود آمد و گفت: زمانی این‌جا بنشینم تا این دانشمند چه می گوید . اندرمیان سخن برزبان دانشمند برفت کـه در همه عالم خلق نیست از آدمی ضعیف‌تر . هیچ خلق از انواع خلق خدای این دلیری نمی کند که‌آدمی می کندبر خداوندی بدین بزرگواری. هم در ساعت که این سخن بگفت همچون تیر که از کمان بجهد ، این سخن در دل آن جوان افتاد و آب از دیدهٔ وی روان شد وچندان بگریست که عقل از وی زایل خواست شدن. همچنان بازخانه رفت و آن روز هیچ نخورد وبا کس سخن نگفت و آن شب روزه نگشاد . دیگر روزپگـاه پیاده بیامد و در گوشهٔ مجلس بنشست اندوهگن و غمگین . چون مجلس ختم کـرد به خانه باز گشت ، روز سیوم بیامد و بنشست . چون مجلس ختم کـرد و



مردمان متفرق شدند، برخاست ونزدیك شیخ شد و گفت:یا امام‌مسلمانان، آن سخن در دل من کار کرده (f. 34 b) ومرا فـرو گرفته است وهمهٔ دنیا برمن منغص شده است از ترس خدای تعالی ، وخواهم که عزلت گیرم ودنیا بگذارم. مرا وصیتی بکن وپندی بده که چون کنم. شیخ گفت : از خلق عزلت‌گیر. زمانی بنشست، وبرخاست وروی اندربیابان نهاد.

روزی چند بگذشت. شیخ پیره‌زنی را دید که می‌آمد موی کنده وروی‌خراشیده وجامهٔ خودپاره کرده، خروشان وبرروی زنان. شیخ گفت: ای پیرزن، این چیست وچه حالت است؟ گفت: یا امام مسلمانان،فرزندی داشتم جوان نیکو روی سیاه موی‌دلربای. روزی به مجلس تو آمدخندان وخرامان. چون باز پس آمد گریان وزاری کنان، ونیز باهیچ کس‌سخن نگفت وخواب درچشم وی‌نیامد ومی گریست ومی‌نالید وتاروز به‌خویشتن می‌پیچید. اکنون چندین روزست تا از مـن غایب شده است وندانم کـه کجاست. خواجه سری سقطی رحمةالله علیه‌از زاری‌آن زن گریان گشت و گفت صبر کن ودل تنگ (f. 35 a) مکن که جز خیر نباشد. به نزدیك‌من آمده بود و گفت: که ازخلق‌عزلت خواهم گرفت ودنیا بخواهم گذاشت. اما ندانم که به کدام جانب شده است . اکنون تو دل بجای‌دار که اگر این بار به نزدیك من آید، من ترا خبر کنم.

یك چندی بر آمد . خواجه در خانه نشسته بود ، یکی بیامد ودر برد. گفت: کیست؟ گفت:احمدزیدالکاتب.خواجه‌سری‌خادمی‌داشت، گفت: برووپیره‌زن راآگاه‌کن. چون دربگشاد، احمد درآمد نزار گشته وگلیمی در خود کشیده وزنبیلکی در دست گرفته. بیامد وسلام کـرد و گفت: ای شیخ،و ای استاد ناصح،و ای‌امام‌مسلمانان، چنان‌که مرا در راحت‌افگندی واز ظلمات برهانیدی، خدای تعالی ترا راحت دوجهانی ارزانی کناد، و

چنان‌که مرا راه نمودی، خدای تعالی‌ترا راحت دوجهانی دهاد ودر بهشت برین[1] [بر] تو گشاده کناد.

ایشان دراین حدیث بودند که آوازی بر آمد . چون بنگرستند مادر (f. 35 b) بیچاره دیدند که آمد وعیال‌وی وپسر کی باخودمی آوردند. چون مادر راچشم برپسر افتاد از شادی ازخود بخواست شدن، وخویشتن در کنار فرزند افگند وروی بسر روی اونهاد و گفت: ای جان مادر، ای چشم وچراغ مادر و ای گم شدهٔ مادر، چرا بردل مادر نبخشایی؟ از این نوع می گفت ومی‌گریست وعیال بیچاره از آن‌سوی می‌خروشید و آن‌پسر که چون یك دانه مروارید بود، خودرا درپای پدر می‌افگند ومی گریست. خروش ازمیان ایشان برخاست چنان که خواجه سری وهر که در آن خانه بودند همه گریان گشتند وبسیاری بگریستند، وجهد کردند تامگر او را باز خانه برند. هیچ سود نداشت. گفت: ای امام مسلمانان، چرا چنین کردی وایشان را آگاه کردی؟ گفت: مرا معذوردار که‌این مادر تو بسیارتنگدلی می کرد، وپذیرفته بودم که‌چون روزی ترا ببینم، اورا آگاه کنم . عیال مهربان چون ازوی نامید شد، گفت: (f. 36 a) من زنی جوانم وبی شوهر نتوانم نشست، پسرك باخود ببر. آن پسرك را از مادربستد[2] و آن‌جامه‌های ابریشم از وی باز کرد و از آن گلیم، پاره‌ای بدرید و در وی پوشید و آن زنبیلك دردست وی نهاد. مادر فرزند را چنان دید،ازجای بشد، نتوانست که آن‌فرزند عزیز خود را چنان بیند. از درد فرزند بخروشید. پدر گفت: اگر مرا خواهد وبامن باشد ، چنین باشد، واگر نخواهی تو بهتر دانی. این بگفت واز خانه بیرون‌شد.

۱ــ در اصل: برن.

۲ــ یعنی: احمدبن‌زیدالکاتب بستد.



چون سالی بر آمد، یك شب شیخ نمار خفتن کرده بود ودرخانه نشسته بود، کسی آواز داد . شیخ گفت : کیست؟ گفت : منم که احمد زیدالکاتب مرا فرستاده است ومی گوید که کارمن به‌آخر رسیده است و وقت آن آمد که مرا از دنیا بباید رفت ، زنهار که مرا دریابی . شیخ برخاست وبا آن مرد برفت‌به گورستان شونیزیه.درمیان گورستان‌خانه‌ای بود ویران، در آن خانه رفت. احمدبن زیدالکاتب رادید در آن گورخانه (f. 36 b) در خاك افتاده بود و بیماری بروی سخت شده و نفسش به آخر رسیده وزبان‌می گردانید ومی گفت: لِمِثْلِ هٰذافَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ[1]. زمانی بود، کارش تمام شد وروح ازوی جدا شد . شیخ برخاست وسوی شهر می‌رفت تاکار وی بسازد. خلق را دید که روی ازشهر بیرون نهاده بودند ومی آمدند. شیخ گفت: کجا می‌روید؟ گفتند: خبر نداری که دوش آوازی آمد از آسمان و گفت: خواهید که برولیی از اولیای خدای نماز کنید؟ به گورستان شونیزیه شوید . شیخ گفت: رفتم وکار وی ساختم و بیامدم ، چندان خلق گرد آمده بودند که تا نماز دیگر وی را دفن نتوانستیم کرد.

حکایت چنین گفته‌اند که‌یکی‌ازبزرگان‌دین گفت که:وقتی‌درخانهٔ من دیواری عیب آورده بود ومضطرب گشته، ومرا به عمارت خانه‌حاجت بود. بیرون رفتم تا مزدوری بگیرم و آن‌کار بکند. وبه چهارسوی گاهی آمدم، نگاه کردم[2]، مزدوران پراگنده بودند. (f. 37 a) جوانی دیدم نشسته نحیف وزرد روی وتیشه وزنبیلی پیش نهاده. گفتم: ای جوان، کار گل کنی؟ گفت: کنم. گفتم : بسم‌الله ، برخیز تا بر سرکار شویم. گفت:

۱ــ قرآن مجید، سورة‌الصافات (۳۷)، آیهٔ ۵۹.درنسخهٔ‌اصل: المعاملون.

۲ــ در اصل: نگاه‌کردن.

نیك آیـد ولی بـه سه شرط: یکی آن کـه چون وقت نماز آید، مرا منع نکنی تا نماز کنم ودیگر بیش از طاقت مرا کار نفرمایی، سه دیگر مزدم تمام بدهی ومرا رنجه نداری. گفتم: چنین کنم . اورا بیاوردم وکار که بود به وی نمودم. اودست به کار کرد ومن به شغلی رفتم. چون وقت بانگ نماز بود، باز آمدم. چندان کار کرده بود که ده مزدور کنند. مزد بر کشیدم و بدادم وبرفت.

دیگر روز به بازار آمدم ووی را طلب کردم ونیافتم. از یکـی پرسیدم که: جوانی دیدی بدین نشان که دیگ این جا بود وامروز وی را باز نمی بینم. گفت: او دریك هفته یك روز بیش بدر نیاید. یك روز کار کند ودرمی ودانگی مزد وی باشد، بستاند ویك هفتهٔ دیگر وی را نبینند. من با خود اندیشیدم که این بزر گمردی باشد، گفتم: هیچ مَسکنی دارد (f. 37 b) ودانی که کجا باشد؟ مرا نشان دادند. به ویرانه‌ای شدم بیرون شهر که گفته بودند که در آن ویرانه بجوی مگر بیابی.

بدان ویرانه اندرشدم. جوان را دیدم بیمار ودر آن ویرانه درخاك افتاده. اندوهگن شدم وبربالین وی بنشستم ساعتی. چشم باز کرد. گفتم: ای جوان، این جا غریب وتنهایی و کسی نیست که ترا تعهدی کند یا آبکی دهد. چه زیان دارد اگر دستوری دهی تا ترا به خانه بـرم وتعهد کنم تا مگر بهتر شوی. وبسیار الحاح کردم تا مرا دستوری داد، گفت : بـه یك شرط به خانهٔ تو آیم. گفتم: چیست؟ گفت : بـه آن شرط تـا مـن چیزی خوردنی نخواهم، ندهی. گفتم: چنین کنم واورا برداشتم وبه خانه بردم، سه روز به خانهٔ من بود وهیچ خوردنی نخواست. روزچهارم حال بر وی بگشت، گفت : حال برمن بگشت وکار من نزدیك شد ووصیت من نگاه‌–



چون من از دنیا رحیل کنم مرا برروی بیفگن و ریسمان در گردن من کن ومرا می کش وندا می کن که این جزای آن (f. 38 a) کس است که خداوند خود را بیازارد . و زنهار که وصیت من نگاه‌داری تا باشد که ایزد تعالی برمن رحمت کند. وچون مرا بشویی ، هم دراین کهنگك مرا دفن کن و هیچ کفنی دیگر درمن نکنی . و آنگـه رنجی برخود گیر واین مصحف و انگشتری من به نزدیك امیر المؤمنین هارون‌الرشید بر ، وی رابگو کـه : خداوند این مصحف ترا سلام می کند وبگو که : زنهار، جهد کن که تادر مستی نمیری که پشیمان شوی . چون این وصیت بکرد و زمانی برآمد ، حال بروی بگشت. من چشمهای وی فرو گرفتم وجان بداد. بغایت اندو– هناك وغمگین شدم وساعتی بگریستم . پس برخاستم و گفتم : وصیت وی بجای آورم. ریسمان بیاوردم ودر گردن‌وی کردم وخواستم که‌بکشم. از بیغولهٔ خانه آوازی شنیدم که: چه‌می کنی؟ بادوستان خدای عزّوجلّ کسی چنین کند؟ دستم بلرزید وهفت اندامم لرزیدن گرفت وبخفتم و کف پای‌وی بر روی خود بمالیدم (f. 38 b) ویاران را بخواندم ووی را بشستم و[1] کفن کردم ودفن[2].

بعد از آن قصه‌ای بنوشتم وبه راه امیر المؤمنین بایستادم . چون امیر المؤمنین در آمد، سخن آغاز کردم. بـانگ برمن زد و گفت: ایـن‌را بگیرید. پس‌مرا بگرفتند وبازداشتند وموکلان برمن ملازم کردندتا آنگاه که امیر المؤمنین باز آمد ومرا پیش خود خواند، گفت: ترا که بازداشت[3] که به‌تظلم بیامدی ودرراه‌قصه‌می‌دهی وتظلم‌می کنی؟ گفت[4]: امیر المؤمنین را بقاباد، به‌تظلم نیامده‌ام، قصهٔ دیگر داشتم. گفت: چیست؟ من آن‌مصحف

---

۱–۲ دراصل: ودفن کردم ودفن.
۳– ظاهراً «بازداشت» در این عبارت به معنی «واداشت» بکار رفته است.
۴– یعنی پیر گفت . رك. مقدمهٔ مصحح، شیوهٔ نثر کتاب، مکالمات.

وانگشتری پیش وی نهادم. گفت: این انگشتری که ترا داد؟ گفتم: مزدورـ کاری. سه بار چنین گفت ومی گریست تا چندانی بگریست که خواست که ازهوش بشود. پس سر برآورد و گفت : این مزدورکار کجاست ؟ گفتم : ایزد تعالی مرخلیفه را مزدداد که او بـرفت . چون امیرالمؤمنین ایـن بشنید، آهی بکرد وازهوش بشد وتا نماز دیگر افتاده بود. من متحیر شدم، گفتم: این (f. 39 a) چه شاید بود ؟ چون نماز دیگر بود بهوش بازآمد و مرا پیش خود خواند و گفت: در آن وقت که فرمان یافت تو بربالین وی بودی؟ گفتم: آری. گفت: درآن ساعت هیچ حدیث کرد یا نه؟ گفتم : بلی، گفت: خلیفه را بگوی که هشیار باش تا در مستی نمیری که پشیمان شوی وسود ندارد. چون این حال بشنود، باز حال بـروی بگشت ودست برد وجامه برخود بدرید وعمامه از سربینداخت و دست برسروروی می‌زد ومی‌خروشید وبانگ می کرد ومی گفت:ای جان پدر و ای زاهد پدر وای نصیحت کن پدر، راه راست پدررا نمودی. این می گفت وچون سیل آب از چشم وی می‌رفت، ومن درپیش وی متحیرمانده، و گفتم: این پسرخلیفه بوده است ومن ندانستم.

چون شب درآمد، خلیفه مرا پیش خود خواند و گفت: کجا به گـورش کردی؟ گفتم: به گورستان شونیزیه. گفت: گورش مرا بنمای. (f. 39 b)برخاست ودستاری درسر پیچید وتنها از قصر بیرون آمد، من‌در پیش وی می‌رفتم ووی‌در قفای من می‌آمدتا به گورستان شونیزیه. گفت: گورِ وی کدام است؟ چون به سر گور وی رسیدم، فروخفت و گـور در کنار گرفت وروی برخاك نهاد و چندان بگریست که خرپشتهٔ گور ازآب چشم وی ترشد. پس چشم باز کرد و گفت: این فرزندِ من بود، این‌جگر گوشهٔ من بود وآرام دل من‌بود . روزی در مجلس شراب نشسته بـود و



مطربان پیش وی سماع زدند[1]. آواز کودکی شنید که درمکتب می‌خواند: اَلَمْ یَأْنِ لِلَّذِینَ آمَنُوا اَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِکْرِاللهِ[2]، یعنی گـاه نیامد کـه دلهای ایشان ازمن که خداوندم بترسد؟ چون این بشنید ، آب از دیدهٔ وی روان شد و از میان مجلس بـرخاست و گفت : بلی، کـه وقت آن آمد ونیز اندر گذشت، واز درکـوشك بیرون شد وسر در جهان نهـاد و کس نشان وخبر او نداد (f. 40 a) تا امروز که تو مرا خبر دادی.

حکایت آن جوانمرد جوانمردان ، امیرمحتشم ابراهیم ادهـم رحمةالله علیه، امیر بلخ بود، ملك‌وملك زاده بود وسبب توبهٔ وی آن بود که روزی به شکار رفته بود وخر گوری درپیش افگنده بود وتیر در کمان نهاد واز قفای وی اسب می‌تاخت. زمانی بود، خر گور روی بازپس کرد وبه زبانـی فصیح گفت : ای ابراهیم ، لِهٰذٰا خُلِقْتَ وَبِهٰذٰا اُمِرْتَ[3]،ای ابراهیم، ترا از بهر این آفریده‌اند وبه‌این فرموده‌اند تا تو بر اسبی نشینی و کمان به دست گیری وچون من‌بیچاره‌ای درپیش گیری؟ چـون ابراهیم این بشنید، حال بر وی بگشت ، ازهول‌آن از پشت اسب درافتاد ، واسب روی بازپس کرد وآمد تا به درسرای. چون لشکر نگاه کردند ، اسب را دیدند وملك را ندیدند ، غلامان وحشم جامه بدریدند وخاك برسر کردند وماتم گرفتند . چون ابراهیم بهوش بازآمد، (f. 40 b) برخاست و روی در بیابان نهاد . شبانی را دید که گوسفند می‌چرانید . فراز شد و گفت : ای شبان، جامه بدل کنی؟ گفت: ای ملك، من‌بندهٔ توهستم واین گوسفندان تراست. ابراهیم گفت: آزادت کردم و این گوسفندان ترا بخشیدم مگر

۱ــ «سماع می‌زدند» مناسبتر می‌نماید.
۲ــ قرآن مجید، سورةالحدید (۵۷)، آیهٔ ۱۶.
۳ــ دراصل: لهدی خلقت وبهدی امرت.

خدای تعالی مرا آزاد کند. پس قبا و جامهٔ شاهانه بیرون کرد و در گردن وی افگند و گلیم شبان بستد و اندر پوشید و آن کلاه پشمین بر سر نهاد و گفت: زنهار، از حال من کس را آگاه مکن، و برفت. شبان گفت: ای ملك، کجا می‌شوی؟ گفت: آمده بودم که صید کنم، کسی دیگر مرا صید کرد، و به لهو و بازی آمده بودم، مرا شغلی پیش آمد که بازیهای دنیا همه بر من حرام کرد.

آن روز که این جوانمرد برفت، او را پسری کوچك هنوز ده ماهه بود. چون پسر بزرگ شد، مادر را گفت: ای مادر، مرا پدری بود؟ گفت: بلی. گفت: کجا شد؟ گفت: روزی به صید شده بود و باز نیامد. (f. 41 a) پس از آن به سالها کسی آمد و گفت: وی را به مکه دیدم، و اندر کوهها هیزم می کند. پس پسر برخاست و اشتران پر بار کرد و قافلهٔ بسیار گرد آمد با غلامان و چاکران بسیار برخاست و قصد حج کرد. برفتند، چون در مکه آمد، نگاه کرد جمعی از درویشان دید. درمیان ایشان آمد و گفت: هَلْ فِیکُمْ رَجلٌ خُراسانیٌ یُقالُ لَهُ إبْرهِیم اَدْهَم؟ گفتند: بلی، هست بدین صفت که تو می گویی. این ساعت ریسمان برداشت و به هیزم شد. پسر چون این بشنید آب از چشم وی روان شد و گفت: ملك و ملك‌زادهٔ خراسان به هیزم کندن باید شد؟ و هفده سال بود تا آن جوانمرد در آن کوهها هیزم می کندی و می فروختی و بهای آن به درویشان صدقه می کردی و شب و روز در مسجد شدی و به دو قدم ایستاده بودی و خدای تعالی را عبادت می کردی. و در این هفده سال پهلو بر زمین ننهاده بود و نماز بامداد به طهارت نماز خفتن کردی.

چون (f. 41 b) پسر این بشنید، باز گشت و غلامان و چاکران از قفای وی به صحرا آمدند و بنشستند. پس نگاه کردند، مردی را دیدند



ریسمان درمیان بسته و جامه‌های خلق پوشیده و پای برهنه و پاره‌ای خرقه به سر افگنده، بالا دوتا گشته، چشمهای وی از گریه در مغاك افتاد[ه]، اشکم از گرسنگی بر پشت خشك شده و یك پشته خار بر پشت گرفته و می آمد و می گفت: هر که را آرزوی این درگاه است، این چنین باید زیست و هر که صحبت و خدمت ملك تعالی می بایدش، چنین حال اختیار کند. چون چشم پسر بر پدر افتاد، گریان گشت و طاقتش نماند. عقل با خود آورد و گفت: حق پدری وی بجای آورم و وقت وی شوریده نکنم و بنگرم تا چه می کند. به‌جایی بنشست تا پدر در گذشت و در اثر وی می‌رفت تا در بازار مکه شد و آواز داد و گفت: مَنْ یَشْتَرِي اَلطَیِّبَ بِالطَیِّبِ؟ که خرد این هیزم حلال به سیم حلال؟ مردی فراز آمد و آن هیزم (f. 42 a) به چهار دانگ سیم بخرید. چون بها بستد، دو دانگ به صدقه داد و به دو دانگ طعام خرید و روی سوی جمع و اصحابان کرد. و پسر بر اثر وی می آمد تا به‌جای درویشان. چون نگاه کرد پدر را دید بر سجاده نشسته.

و چون چشم ابراهیم بر پسر افتاد، دلش به جنبش آمد و پسر را دید و رنایی با لباس ملکان و جمالی تمام، بخرد و آهسته و زیبا و ظریف. و بدان فراست[1] پاکیزه بدانست که فرزند وی است. چون چشم ابراهیم بر پسر افتاد، از مهر پدری و فرزندی طبعش بجنبید و جگرش بسوخت ــ که فرزند پاره‌ای از جگر مرد باشد ــ روی سوی آسمان کرد و گفت: بارخدایا، هفده سال است تا شب و شبگیری کرده‌ام و نفس را ریاضت نمودم تا او را ذلیل کردم چنان که نعمت و مملکت دنیا و مهر عیال و فرزندان و آرزوی صحبت خلق و مودّت دنیا بجهد بسیار از خود دور کردم و دل را به خدمت تو (f. 42 b) ساکن کردم. اکنون آوردی کسی را که جهان بر من تاریك ــ

۱ــ در اصل: فراصت.

گرداند واین همه رنج من زیروزبر کند. زنهار، بارخدایا، رنجکم ضایع مگردان واورا برمن مسلط مکن. یا دراین ساعت جان من بردار یا جان وی بردار. دعای جوانمرد درحال مستجاب شدوپسر بمیان حرم رسیده بود به روی درافتاد وجان تسلیم کرد. درویشان پنداشتند کـه مگروی را صرع افتاد. چون بنگرستند جان ازوی جداشده بود. گفتند: ورنای بدین زیبایی وپاکیزگی جان بداد.

ابراهیم بیامدوبربالین وی بنشست وسر وی درکنار نهاد و گفت: ای جان پدر، وای شهید پدر، و ای کشتهٔ دعای پدر. این می گفت وزارزار می گریست. درویشان متعجب بماندند، گفتند: ای شیخ، این کیست تـرا؟ گفت: این فرزند من بوده است وجگر گوشهٔ من بوده . همهٔ خلق گریان شدند وخروش از میان ایشان برآمد. ابراهیم را طاقت نماند، بـرخاست (f. 43 a) وروی سوی کوه کرد واین بیت می گفت:

هَجَرْتُ الخلقَ[1] طُراً فی رِضاکا    و اَیْتَمتُ العِیالَ لِکَیْ اَراکا
فَلَوْ قَطَّعْتَنی فی الحُبِ اِرْباً    لَمٰاحَنَّ الْفُؤادُ اِلیٰ سِواکا

حکایت هم این جوانمرد را دیدند، ابراهیم‌بن‌ادهم رحمةالله‌علیه برلب دریا نشسته بود ومرقع می‌دوخت. گفتند : ای ملك، این‌چه بود که تو کردی؟تاج ومملکت وحشم بگذاشتی، وهر گاه که برنشستی چهارهزار غلام باتوبرنشستی، این‌همه بگذاشتی واین‌همه مذلت اختیار کردی. گفت: آن نه مملکت ونعمت بود که همه وبال و محنت است. مملکت این است که اکنون دارم. اگر خواهید که ببینید، بنگرید. آن سوزن که داشت در دریا انداخت وآواز داد که: ای ماهیان، سوزن مرا بـاز دهید . ماهیی از دریا سر بر آورد وسوزن در دندان گرفته (f. 43 b) بود ودهان پیش وی

۱ــ در اصل: هجدت‌الحلق.



داشت تا سوزن بر گرفت . به روایتی دیگر آن کـه چندین ماهی از دریا سر برآوردند، هریك باسوزنی زرین. ابراهیم گفت: سوزن خودم باید . آن ماهی آن سوزن خودش بیاورد. ابراهیم گفت : آنگه آدمیان در فرمان من‌بودند، اکنون ماهیان‌دریادرحکم‌منند. این فرمان‌بزرگترست‌یاآن‌فرمان؟ فرمان خداوند بر تا او همهٔ خلق را وهمهٔ مملکت را فرمانبردار تو کند.

حکایت بقیة بن[1] .... رحمةالله علیه گوید : وقتی مـرا آرزوی ابراهیم‌بن ادهم خاست . برخاستم و درعالم می گشتم تا اورا کجا یابم . برزمین رمله افتادم، گرمگاهی بود، به ویرانه‌ای اورا دریافتم درخاك خفته وماری سیاه دیدم آمده وخویشتن گردکرده بربالین ابراهیم ادهم وشاخی نرگس بر دندان گرفته و وی را باد می‌زد.

حکایت چنین آوردند در حکایت که منصور عمار گفت: وقتی به بصره بودم، کوشکی را دیدم رفیع و درگاهی بلند برداشته (f. 44 a) وپردهٔ‌منقش فروهشته وبردر کوشك خدم وحشم وسوار وپیاده صف کشیده واز بیرون میدانـی ساخته و خیمه‌ها زده و حاجبان به رسم در گـاه ملوك ایستاده. و از اندرون درگاه صفه‌ای دیدم به انواع تصاویر منقش کرده‌و تختی زرین مرصّع به جواهر نهاده ، و جوانی خـوبروی بر تخت نشسته ودرپیش وی غلامـان ایستاده ودو رویـه سماطین زده. قصد کـردم که در کوشك روم. حاجبی‌مرا بانگ زد و گفت: کیستی وبه چه‌شغل در کوشك ملك می‌شوی؟ باز گـرد. منصور گفت: باز گشتم، وبا خوداندیشیدم کـه این مرد راآخر وقتی‌مرگ رسد. ازوی چه حشمت باید داشت؟ اندرشوم

۱ــ دراصل: بقیه‌ابن. کلمهٔ بعد نیز محو گـردیده است. درطبقات الصوفیه سلمی (ص۱۳)ودر طبقات‌الصوفیهٔ انصاری (ص۳۳) ازشخصی به‌نام «بقیة‌ابن‌الولید» نام برده شده است.

وسخن‌حق‌بگویم‌وپند بدهم،مگرایزد تعالی‌عنایت کند وتوبه به‌وی‌ارزانی‌دارد. زمانی‌بودوحاجب به‌چیزی مشغول شد. پنهان پرده برداشتم،واندرشدم . جوانی دیدم برتخت نشسته باجمالی تمام چنان‌که چشم من از او نیکوتر هر گز ندیده‌بود (f. 44 b) جامه‌های ملکانه پوشیده‌وبانگ می کرد که:یانشوان،تعال تعال. نگه کردم تانشوان کیست. کنیز کی دیدم که‌می‌آمد چون ماه و آفتاب، دلبری که‌هر گز کس صورت زیباتر ازوی نشان نتوان داد، و سی کنیزك دیگر بر اثر آن کنیزك همی آمدند به خدمت با حقّه‌ها ومجمرهای عودومشك. وچون آن کنیزك‌در رسید غلامان وندیمان‌خدمت‌کردند وبرفتند واز پیش وی باز گشتند. چون به دهلیز آمدند، مرا دیدند. بانگ زدند و گفتند: تو کیستی واین‌جا چه‌می کنی؟ گفتم: بگویید که: این جوان کیست؟ گفتند : پسر ملك بصره است . خویشتن از ایشان بکندم و اندر رفتم . چون چشم ملك‌زاده برمن افتاد ، ازجای بشد وخشم گرفت و گفت: ای‌پیربی‌خرد ، این چه دلیری است که بی دستوری ما درحرم ما می آیی؟ گفت[1]: ایهاالملك، فضل کن وعفو خویش بر گناه من بگمار ، و باش که من مردی طبیبم (f. 45 a) ، خوب نباشد طبیبان را کشتن . ملك گفت: ویحك، چه طب دانی؟

-درد گناه را علاج کنم وجراحت معصیت را مرهم توانم کرد .

-بیارتا چه داری.

گفتم: ای ملك، بـه نشاط وطرب مشغول شده[ای][2] و پرده‌ها از در فرو گذاشته[ای][2] و گماشتگان تو ازبیرون‌دربرخلق خدای‌ستم‌می کنند.

۱- یعنی: منصور عمار گفت . درمورداین طرز استعمال رك. مقدمهٔ‌مصحح، شیوهٔ نثر کتاب، مکالمات.

۲- بقیاس عبارت ذیل که درهمین حکایت آمده است افزوده‌شد: «بـدین مملکت غره شده‌ای وبدین نشوان نیکوروی ویله شده‌ای.



از خشم خدای عزّوجلّ نمی‌ترسی واز عقوبت وی نمی‌اندیشی ونمی‌ترسی از آن روز که ملکان‌ازملکی معزول گرداند وهمه جبّاران وظالمان‌دردست مظلومان گرفتار شوند؟ یاد کن آن شب را که بامدادش قیامت خواهدبود ویاد کن آن مظالم بزرگ که خلق در یکدیگر آویزند ونامه‌ها پرّان شود ویاد کن ازهول آن ساعت که دوزخ حاضر کنند ویك غریدن بغرد ویـك دمیدن بدمد وهمهٔ دشت قیامت دود وتاریکی گیرد. آن روز به فریادتو که رسد مگر خدای تعالی؟ چه سود دارد این دولت (f. 45 b) ونعمت و این امرونهی؟ بدین مملکت‌غرّه شده‌ای وبدین نشوان‌نیکوروی ویله[1] شده‌ای. اگرتو وی را پس از مرگ ببینی که به‌چه حال است، عجب بازمانی.همه بندها واعضاهای وی از یکدیگر جدا شده وخون وریم از وی‌روان شده. چرا نجویی نشوان بهشتی را که ازسرتاپای ازمشك و عنبروکافور آفریده‌است و هیچ چشم چهرهٔ وی نادیده وهیچ گوش آواز وی نشنیده و هیچ مرد دست بروی نیافته؟ چنان که خدای تعالی می‌فرماید: لَمْ یَطْمِثْهُنَّ اِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلاجانٌ.[2] کَاَنَّهُنَّ الْیاقُوتُ وَ الْمَرْجانُ.[3] وَحُورٌعِینٌ کَاَمْثالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَکْنُونِ[4]. اندر یاب چنین کرامات وبترس از چنـان عقوبت. ملك زاده آهی بکرد و آب ازچشم وی روان شد، گفت: ای‌طبیب، مرا بکشتی . چه گویی خداوند ماجلّ جلاله چون من بندهٔ گریخته را پذیرد یانه ، وانـدر درگاه خود راه دهد یانه؟ گفتم: بلی ، ای پسر، کـه توبـه پذیرنده است

۱- ظاهراً «ویله» = واله. نیزرك. ص ۱/۲۹ ح.

۲- قرآن مجید، سورة‌الرحمن (۵۵)، آیهٔ ۵۶.

۳- قرآن مجید، سورة الرحمن (۵۵)، آیهٔ ۵۸. نسخهٔ اساس: وکانهن ....

۴- قرآن مجید، سورة‌الواقعه (۵۶)، آیه‌های ۲۲و۲۳.

(f. 46 a) گنهکاران را و آمرزنده است عاصیان را و فریاد رس است درماند گان را. جوان راطاقت نماند واز جای برجست وجامه برخود پاره کرد و از کوشك بیرون آمد. نشوان گفت: ای ملك‌زاده، انصاف من بده. شب در معصیت باتو یار، اکنون می‌خوانند ترا ، مرا می گذاری؟ نشوان پیرایه‌ها وجامه‌هاازخود بیرون کردوبینداخت وپشمینه درپوشید. چون شب در آمد هردو از در دروازهٔ شهر بیرون رفتند گریان و خروشان ، روی در بیابان نهادند ومن از آن‌جا بیامدم وبازجای خود رفتم. روزی چند بر آمد بدان جانب گذر کردم و آن در گاه خالی دیدم و آن خیمه‌ها بیفگنده و آن سلاحها فرو گرفته وخاك از آن در گاه بر آمد. یك‌ساعت می گریستم وخود را ملامت می کردم. پس‌از آن‌مرا قصدحج‌افتاد وبه مکّه رفتم وطواف خانه می کردم . آن جوان را دیدم ضعیف گشته (f. 46 b) و آن روی با جمالش زرد شده وپوست براندام وی خشك شده و گلیمی در خود کشیده وطواف خانه می کرد. چون در وی نگریستم ازبس ضعیف گشته بودنیك باز نشناختم. چون نظروی برمن افتاد، در وقت مرا بشناخت. فراز آمد و برمن سلام کرد و گفت: ای امام مسلمانان ، مرا می‌شناسی یانه ؟ من آن ملك‌زاده‌ام که به‌بصره بودم وبه دست تو توبه کردم. شادمانه شدم که وی را بدیدم. گفتم: خبر نشوان چه داری وچگونه است؟ گفت : شیخ از بسیاری که بگریست و ازبس زاری که کرد اگر ببینی بازش نشناسی. گفتم: می‌خواهم که وی را ببینم. مرا به نزدیك وی برد. جوان ازپیش دررفت و گفت: ای نشوان، استاد ما آمده است. گفت : من هیچ استاد نشناسم‌الا منصور عمّار. ملك‌زاده گفت: من خود وی را می گویم. نشوان چون نام من بشنید، بیرون دوید، گفت: ای استاد، مرایك مراد بود که در دنیا ایزد تعالی مرا کرامت کند (f. 47 a) که دیدار تو بازبینم. چه گویی ای استاد،



هیچ ممکن باشد که ایزد تعالی چون منی بپذیرد؟ گفتم: بلی، آنگه آهی بکرد وبه روی اندر افتاد. چون بنگریستم جان به حق تسلیم کرده بود . ملك زاده چون آن بدید، بخروشید وشیون در گرفت و گفت: ای استاد ، ازین پس اندوه خود باکه گزارم ودر این تنهایی وغریبی باکه انس گیرم ودرخدمت حق تعالی که مرا یاری دهد؟ غم مادر و پدر پس از این باکه گویم؟ از این معنی می گفت ومی گریست. من وهر که در این‌جا بودیم گریان شدیم. پس جای بساختیم ووی را دفن کردیم. چون خاك بر گور وی کردیم، ملك‌زاده نیز بیفتاد وساعتی می‌طپید و پس خاموش شد. چون بنگریستیم اونیز جان عزیزتسلیم کرده بود. خروشی ازمیان خلق‌برخاست چنان که از آن صعبتر نبود. پس آن ملك زاده را برداشتیم ودر پهلوی وی دفن کردیم. (f. 47 b)

**حکایت** چنین حکایت کند خواجه‌ابوسعید خرگوشی ازذوالنون مصری رحمةالله علیهما که گفت : وقتی ازمصر بیرون آمدم، به کنار رود نیل می‌آمدم متفکر وچیزی می‌اندیشیدم. نا گاه کژدمی دیدم که می‌آمد دوان برصفتی بود که من از آن بزرگتر و زشتر ندیده بودم . دنب برپشت افگنده وروی سوی آب نهاده و بشتاب همی آمد. نظاره کردم ، بر کنار آب ضفدعی دیدم که از آب‌بر آمد وبر کنار آب باز ایستاد و کژدم‌برجست وبرپشت وی نشست و آن ضفدع اندر آب فروشد، می‌رفت تابه کنار دریا. چون از آب بگذشت، آن کژدم ازپشت وی بجست و دویدن گرفت ومن تعجب بماندم، گفتم: بدین‌کار عجایب است به‌آب جستم وشتاب کردم و باز آن سوی گذشتم‌وبراثر کژدم می‌رفتم تا به زیر درختی رسیدم. جوانی دیدم خفته و ماری خویشتن را حلقه کرده بر سینهٔ وی وسربر آورده برابر دهان (f. 48 a) آن جوان و قصد کرده که سر در دهان آن جوان کند و

اورا هلاك کند. این کژدم اندرآمد تا نزدیك آن جوان وبرجست ومار را زخم کرد وبه یك زخم مار را بکُشت. چون مار بیفتاد، این کژدم باز گشت ودوان آمد تا لب دریا. خواجه ذوالنون گوید: من متحیر بماندم و گفتم: ای سبحان‌الله این عجب کارست. اندیشیدم که این مرد سخت بزرگمردی است ونباشد مگر ولیی از اولیای خدای تعالی. پس فراز رفتم که بر وی تقرّب کنم چون نیك بنگریدم، مردی دیدم مست خفته. و من از آن حال متعجب بماندم ومتحیر گشتم. پس مرا از الهام جواب آمد که: یاذوالنون، ترا چندین تعجّب چراست؟ هرچند مست است، آخر بندهٔ ماست. اگرما هشیاران ومطیعان نگاه داریم، مستان وعاصیان را که‌نگاه دارد؟ من‌خویشتن را باز نتوانستم داشت. گریه برمن افتاد از شرم خدای عزّوجلّ وازجفای آدمیان(f. 48 b) پس ذوالنون‌راوقت‌فرو گرفت،[گرد][1] آن‌خفته می گشت و این بیت می گفت:

یا راقِداً وَالْجلیلُ یَحْرسُه     مِنْ کُلِ سُوءٍ یَدُبُّ فی‌ظُلَم
کَیْفَ یَنام العُیونُ [عَن]مَلِک     یَاتیك[2] مِنْهُ فَوائدُ النِّعَمِ

روز به وقت نماز پیشین رسید والبته آن جوان هشیار نشد. ذوالنون بر بالین وی نشست و گفت: نروم تااین مرد هشیارشود. باری ازوی بازپرسم تا چه‌کس است، و بگویم حق تعالی باوی چه کرامت کرد. چون زوال در گذشت و گرما ساکن شد وباد خنك بجنبید، جوان از مستی‌درآمد ودر خمار مستی باخویشتن می‌نازید وچشم می‌مالید چنان که عادت مستان باشد، چشم بر کرد ومرا دید وبازنشست و گفت: ای رسیده، از

۱ــ بقیاس عبارت ذیل درهمین کتاب افزوده شد: «واگروقتی خواب بروی غالب شدی، برخاستی و گرد خانه می گشتی ومی گفتی ...» ص ۲۴.
۲ــ باتوجه به لفظ «فوائد» کلمهٔ «تأتیك» مناسبتر می‌نماید.



کجا آمده[ای] که این جایگه به نگاه داشت من نشسته[ای]؟ گفتم: چه می گویی؟ هوش با خود آور، بنگر ودر این مار نظاره کن. چون‌چشمش بر آن مار افتاد بدان هول، کشته وافگنده، برخود بلرزید. من قصه باوی بگفتم. آن بیچاره گریان شد (f. 49 a) و گفت شرم بادا مر آن کسی را که چنین خداوندی دارد وبیازارد. خداوندی که با بدان[1] چنین لطف کند، با دوستان ومطیعان خود چه کند؟ پس برجست وجامه برخود بدرید و خاك برسر کرد خروشان روی [سوی][2] بادیه نهاد وبرفت ونیز هر گز بازخانه نیامد تا کار وی به جایی رسید که بیماریك ساله به‌یك دمیدن وی عافیت یافتی. این است قول خدای تعالی: وَاِنْ عُدْتُمْ عُدْنا[3]. گروهی از علما گویند تفسیر وَاِنْ عُدْتُمْ عُدْنا، ای: وَاِنْ عُدْتُمْ اِلَی‌الْجفاء عدنا [الی] الوفاء[4]، هرچند جفا بیش کند، عطا بیش دهم. هرچند مرا بیش آزارند من شما را بیش خوانم تا ازمن شرم زده گردید واگر خواهید و اگر نخواهید به‌آشتی باز آیید.

**حکایت** زنی بود در بصره اورا شعوانه[5] خواندندی، و زنی بود جوان باجمالی تمام ومالی بسیار جمع کرده بود چنان که آن را اندازه

۱ــ دراصل به خطی جز خط کاتب نسخه، این کلمه به «بندگان» تغییر داده شده است.
۲ــ باتوجه به دو عبارت زیر که درهمین کتاب آمده است افزوده شد: «وروی **سوی** آب نهاده و بشتاب همی‌آمد»، ص ۶۱، «من روی **سوی** عیال کردم». (f. 131 b)
۳ــ قرآن مجید، سورةالاسری (۱۷)، آیهٔ ۸.
۴ــ دراصل عبارت عربی ناقص است. دراصل یا بصورت اصلاح شده در متن بوده است یا بشکل: گروهی ازعلما گویند تفسیر: وان عدتم الی‌الجفاء عدنا الی الوفاء.
۵ــ در اصل: شغوانه.

نبود وپیوسته جامه‌های گرانمایه پوشیدی‌وپیرایه‌هاو جواهرهای (f. 49 b) قیمتی در خود بسته بود و کنیزکان ترك آراسته باوی همی آمدندی ــ ودر همهٔ بصره زنی فاسق‌تر ازاونبود، وهمهٔ فاسقان رامَثَل براو زدندی‌ــروزی باکنیزکان می گذشت، گذرش به درسرای صالح مرّی افتاد رحمة‌الله علیه‌ـ واین صالح‌مرّی مردی بود ازعلمای‌بصره وبه‌علم به‌درجهٔ تمام رسیده‌بود‌ـ واندر خانه منبر نهاده بود ومجلس همی‌داشت و خلقی بسیار جمع شده ـ بودند ، واین شعوانه بانگ و خروش ماتم شنود و گفتا : در بصره چنین ماتمی باشد ومن آگاه نباشم. یکی از کنیزکان خویش را گفت که : برو وبنگر تا خود که مُرده است و ماتم کیست . کنیزك رفت و سخن حق تعالی شنید . چون صیدی که دردام افتد همان جا بماند، ساعتی دیر بود. چون او باز نیامد، دیگری رفت. نظرعنایت ایزدی بروی افتاد وهم آن‌جا بنشست. سدیگر فرستاد وهم‌آن‌جا بنشست و کنیزکان یگان‌یگان فرستاد تا با وی (f. 50 a) کس نماند، تنگدل شد. زمانی بود، کنیزکی بیرون آمد گریان و آب ازچشم روان، گفت: ای کدبونوی[1] ، این نه ماتم مردگان است که ماتم گنهکاران است. ازایشان کس نمرده است ، ولیکن خدای تعالی را بیازرده‌اند ـ و گفته‌اند که این شعوانه زنی بودی که برهمه کس افسوس کردی ـ چون سخن بشنید ، گفتا : برخیزیم ودر آن‌جا رویم و زمانی بر ایشان بخندیم.

قدم در اندرون نهاد، از آسمان منادی آمد که درهای رحمت بگشایید که گریخته آوردیم. چون صالح مرّی سخن گفت، حق تعالی دل وی را بگردانید . شعوانه با خویشتن اندیشید که چیست که من می‌کُنم . آخر از این خداوند گریختن نتوانم . هرچند او مرا نمی گیرد وعذاب‌ـ

۱ــ کدبونو: کدبانو



نمی کند، آخرمارا از خود شرم می‌باید داشت . آواز داد که : ای امام مسلمانان، بدین درگاه گریختگان را پذیرند یا نه؟جواب داد که: بلی، این همه ساز و بازار از برای گریختگان ساخته اند. (f. 50 b) گفت : به‌عدد ریگ بیابان گناه دارم . گفت: باکی نیست که در گذارد اگر خود چندِ گناه شعوانهٔ نوحه گرست . شعوانه گفت که : من خود شعوانه‌ام . دست بزد وجامه بدرید وجواهرها که داشت همه بینداخت و کنیزکان را آزاد‌ـ کرد ومال به درویشان داد ودرخانه شدو چهل سال بنشست که هیچ کس سایهٔ بالای وی ندید . همه‌شب خلقان بیارامیدندی واو نیارامیدی ، واو بربام آمدی وبر خویشتن نوحه کردی ومناجات کردی و همی گفتی که: ای رازدان‌بندگان،ای دوستدارتایبان،ای غمگسارمفلسان، می‌دانی‌حال من واضطراب من‌می‌بینی، برضعیفی وبیچارگی من رحمت کن وبردل‌غمگین من ببخشای و به فضل خود گناهان من عفو کن وجان من به دیدار خود شاد کن.

**حکایت** بزرگان‌وعالمان چنین گفته‌اند که:هیچ کس‌دروقتِ بشرِ حافی رحمة‌الله علیه از بشر فاسق‌تر نبود و دَه خرابات به حکم وی بود ، (f. 51 a) وهمیشه می آمدی‌مست وافتان وخیزان‌وهای‌وهوی کنان چنان که عادت مستان باشد. روزی می آمد مست و خراب، ودرمیان راه پاره‌ای کاغذ یافت وبدان نبشته بود: بِسْمِ‌اللهِ‌الرَّحمٰنِ الرَّحیمِ، ودرخاك غلتیده بود. باخویشتن اندیشیدم[1] که بی حرمتی بسیار کردم، وناجوانمردی بود ازنام دوست در گذشتن. دست فراز کرد وآن کاغذ برداشت وخاك از وی‌پاك‌ـ کرد وببوسید وبر چشم نهاد وپاره‌ای مشك از جیب برآورد وبروی‌مالید ودر سوراخی پنهان‌کرد. در وقت منادی از آسمان‌آمد که: طَیَّبْتَ‌اِسْمَنا،

۱ــ «اندیشید» نیز مفید معنی است.

فَطَیَّبْناکَ، جَلَّلْتَ اِسْمَنا، فَجَلَّلْناکَ وَ عَظَّمْتَ[1] اِسْمَنا، فَعَظَّمْناکَ . آن شب حسن بصری را رحمة‌الله‌علیه نمودند در خواب که: ای حسن، برخیز وبه در فلان خرابات رو که ما را درآن جا دوستی هست، وهمین ساعت پیغام بهوی‌بر. شیخ حسن آمد تابه در خرابات وآواز داد که: بشر کیست؟ بگویید (f. 51 b) که : حسن بصری آمده است. چون نام حسن بصری بشنود ، ازجای برجست ولرزه بر وی افتاد . گفت : می‌ترسم که امروز عقوبتهای خدای عزّوجلّ آورده است به چندین بی حرمتیها که من کرده‌ام. وترسان ترسان آمد تابه درسرای.راست چشم [حسن بصری][2] بر وی‌افتاد، فراز آمد واو را در کنار گرفت وبرچشم وروی وی بوسه داد. بشر گفت: چیست، ای امام‌مسلمانان؟ گفت : آورده‌ام پیغام خداوند آسمان وزمین، آن‌عزیزِ مهربانِ بی‌نیازِ بردبارِ غیب دان عیب‌پوشِ رازدارِ بنده‌نواز که می‌فرماید که: طَیَّبْتَ اِسْمَنا، فَطَیَّبْناکَ، جَلَّلْتَ اِسْمَنا، فَجَلَّلْناکَ وعَظَّمْتَ[1] اِسْمَنا، فَعَظَّمْناکَ. اِذْهَبْ فَقَدْ غَفَرْناکَ[3]. بشر چون این بشنید گریان شد. دست بکرد وموی خود بگرفت و گفت: شرم بادا ترا از خویشتن. وهم ازآن جا بیرون رفت وسردر جهان نهاد و برفت تا آخر کارش بدان‌درجه رسید که (f. 52 a) چهل سال پای برهنه به حج‌می‌رفت وبه زیارت‌دوستان خدای تعالی می‌رفت که البته نه‌کفش درپای کرد ونه‌موزه ـ وازبرای این بشر حافی خواندندش ـ اورا گفتند: چرا پای برهنه می‌داری؟ گفت: این زمین بساط خدای عزوجل است چنان که : وَاللّهُ جَعَلَ لَکُمُ الاَرْضَ بِساطاً[4].

۱ـ در اصل : تعظمت.
۲ـ باتوجه به‌آنچه در این عبارت آمده است افزوده شد.
۳ـ صورت فصیح ورایج در کتب قدیم «غفرنالك» است.
۴ـ قرآن مجید، سورهٔ نوح (۷۱)، آیهٔ ۱۹.



ومرا محل آن نیست که بربساط چون او ملکی باکفش رَوَم. چون بمُرد، اورا به خواب دیدند ونیز معروف کرخی که هر دو براسبان سبز نشسته‌بودند وزینها از یاقوت برنهاده، وآن اسبان ایشان را درهوا پران‌می‌بردی سوی آسمان.

**حکایت** شقیق بلخی رحمة الله علیه روزی درکنار دجله مجلس‌می‌داشت. قافله‌ای دررسید وبه سویی[1] می‌رفتند. مردمی[2] بسیار درمیان‌آن قافله بودند، واشتربانی پیر در میان ایشان بود مهار اشترگرفته، راست که به گوشهٔ مجلس رسید، یاران (f. 52 b) خودرا گفت: زمانی این‌جابنشینیم تا از این دانشمند چیزی بشنویم. زمانی بایستاد . پس آواز دادکه: ای شیخ، مردی اشتربان هستم بیابانی. اکنون در این بیابان خواهم رفت.مرا پندی ده وچیزی بیاموز سبك وسودمند تامن آن را بکار بندم وتوشهٔ خود سازم. شقیق گفت: سه سخن ازمن بیاموزویادگیر: اول هرکارکه ازبرای نفس کنی از برای خداوند نفس کن ، وهرچه از خداوند نفس بر تو آید خرسند باش، وهرچه از برای نفس بایدت ازخداوند نفس خواه. پس اشتربان یاران را گفت: این مهار اشتر بگیرید که مرا کاری مهم درپیش آمده است.ومهار اشتر به یاران خود داد وروی بگردانید وبرفت. روزگاری دراز برآمد. وقتی هم به‌کنار دجله مجلس می‌داشت‌شقیق نگاه کرد آن مرد را دید که می‌آمد . شقیق گفت : ای جوانمرد ، پاره‌ای نزدیك آی . (f. 53 a) گفت : اَلسَّمْعُ وَالطّاعَةُ[3]. پیش وی شد . شیخ اورا باز شناخت. گفت: توآن مرد هستی که ترا آن سه سخن بیاموختم؟ گفت :

۱ـ دراصل: بسوی.
۲ـ دراصل: مردی.
۳ـ این عبارت در (f. 78 b) بشکل «سمعاًوطاعة» آمده است.

بلی. من آن دو سخن کار بستم و بر سر آب می روم. اکنون سدیگر بکار-
بندم، در هوا با مرغان پریدن گیرم . آنچه گفتی هرچه از خداوند نفس
آید راضی باش ، نمی‌توانم بودن . این بگفت و روی بگردانید و بر سر
آب برفت.

حکایت ابّان گوید رحمةالله‌علیه که شبی به گورستان بصره بر-
آمدم، نیمشب بود، خلق آرامیده. نگاه کردم چهار تن دیدم که می آمدند
جنازه‌ای بر گرفته . اندیشیدم که مگر این را بکُشته‌اند که اندر این وقت
می آورند. بـه نزدیك ایشان شدم ، گفتم: بـه حق خدای که شما راست
بگویید که این مرد شما کُشتید یا کسی دیگر؟ گفتند: گمان بد مبر که‌این
نه کسی کشته است که مارا هریکی به پنج درم گرفته‌اند ومادرش اینك بر
سر گور نشسته (f. 53 b) است. پس فرازرفتم و گفتم: ای پیره‌زن ، این چه
حال است؟چرا اورا به روزنیاوردی وجنازه بدین وقت می آوری؟ گفت:
بدان که این پسر من است ومردی‌فاسق بود چنان‌که اندر همهٔ شهرمعروف
بود به بدکاری، وهمهٔ بدکاران را مثل بدو زدندی. چون به درمرگ آمد،
مرا وصیت کرد به سه چیز: اول چون روح ازمن جـدا شود ریسمانی در
گردن من کن ومرا در خانه می‌کَش ومی گوی: این است بد مرد وپلید-
کار و گریخته از در گاه حق ، دوم چون مـرا در گور نهی یك تاره مـوی
سفید خود با من در گور نِه مگر به حرمت موی سفید تو خدای عزّوجل
برمن رحمت کند ومرا در گور عذاب نکند ، سه‌دیگر آن‌که مرا به شب
به گور بری که از کردار خود شرم می‌دارم که مرا به روز به گور برند.
پس چون جان از تن وی‌جداشد، گفتم: وصیت وی بکار گیرم.ریسمانی‌در
گردن وی کردم ، خواستم که وی را درخانه بکشم . (f. 54 a) از گوشهٔ
خانه آواز آمد که: ای پیره‌زن، چه می کنی؟ مکن، که بدان یك پشیمانی



که در دل وی آمد، همه کرده‌های وی به‌وی بخشیدم وبا وی آشتی کردیم.
ابّان گوید: چون این‌بشنیدم، گریان گشتم، فراز رفتم ونماز بروی‌بکردم
ودر گورش نهادم ویك تاره‌موی سفید از آن پیره‌زن بستدم وباوی در گور
نهادم. چون خشت راست می کردم، آن مرده رادیدم که برخـود بجنبید.
بغایت بترسیدم، دست فراز کرد و کفن ازخود باز کشید وچشم‌باز کرد و
اندر روی مـن نگاه کـرد وبخندید و گفت:ای ابّان ، خداوند مـا رحیم
[است] ، همهٔ بدکنان وبدکاران را بخواهـد آمرزید . این بگفت وچشم
باز هم نهاد.

# باب هفتم

## اندر کرامات اولیای خدای تعالی

[حکایت ] جنید بغدادی رحمةالله علیه گوید: وقتی اندر مسجد نشسته بودم‌ودوجوان را دیدم که‌از درمسجد درآمدند وسلام کردند واندر نماز ایستادند. چون نماز (f. 54 b) را سلام بدادند ، روی به من کردند، گفتند: رحمك‌الله، چه گویی در کرامات‌اولیا؟ گفتم: کرامات، انبیا راباشد علیهم‌السلام. گفتند: اولیا را کرامات نیست ؟ گفتم : نه. دریك [دیگر] نگرستندوهیچ جواب ندادندوبخشم ازپیش من بیرون رفتند.من اندوهناك شدم ، با خویشتن اندیشیدم که این چه شاید بود و اینها چه کس بودند ؟ گفتم: کاجکی ایشان را بازدیدمی. همه‌روز دراین تفکّر بودم تاروزی‌همان دو کس آمدندوسلام کردندوبه‌نمازایستادند.چون‌فارغ‌شدند، گفتند:رحمك الله، چه گویی در کرامات اولیا؟ گفتم: کرامات، انبیارا باشد. گفتند: ای سبحان‌الله، چه‌می گویی که حق‌تعالی را بندگانی‌اند که‌اگر دیوار مسجد را گویند: زرباش، وستونها را گویند: زبرجدباش،وخاك را گویند: مروارید باش، در وقت بباشد. هنوز نگفته بودند کـه دیوار مسجد زر گشته بود و استونها زبرجد وخاك مرواریدشده بود (f. 55 a) چنان که در دست گرفتم



وزمانی نگاه کردم. گفتند: ترا چه بوده است؟ من حکایت می کردم، هم در زمان به حال خویش باز شدند وایشان از پیش چشم من ناپیدا شدند وندانستم که کجا رفتند.

**حکایت** یکی از بزرگان می‌گوید : وقتی در بیابان می‌رفتم واز یاران بازماندم وراه گم کردم و در بـادیه می گشتم. نـا گاه پیی[1] دیدم که در آن وقت رفته بود. من براثر وی‌برفتم تابرسر پشته‌ای رسیدم. محرابی دیدم واعرابیی درمحراب نشسته بود . شادمانـه شدم وزمانـی بنشستم، و آفتاب فروشد ونماز شام‌درآمد . جوانی نیکوروی دیدم که می آمد وجامهٔ نیکو پوشیده وبدان‌بالا برآمد وپای‌برزمین زد وچشمه‌ای آب روان گشت از آن ریگ، وآن جوان از آن آب طهارت کرد وپاره‌ای بخورد ودرآن محراب رفت. من نیز برخاستم وفراز رفتم وپاره‌ای از آن آب بخوردم. همهٔ تشنگی و گرسنگی (f. 55 b)از من بشد وماندگی ازمن زایل شد.پس وضو باز کردم ونماز کردم.جوان چون از نماز فارغ شد، قصد رفتن کرد. من دست به‌وی زدم و گفتم ازبهر خدای مرا راه بنمای که راه گم کرده‌ام. گفت: از پس من بیا. من براثرِ وی می‌رفتم . هنوز گامی چند نرفته بودم که بانگ اشتربان شنیدم وروشنایی مشعله‌دیدم. روی بازپس کردو گفت: کاروان اینك. گفتم: به‌خدای که بگو کیستی. گفت: من زیـن‌العابدینم ، از فرزندان حسین‌بن‌علی رضی‌الله عنهما.

**حکایت** مردی بود ازبزرگان، وی راعبدالله‌بن محمدالمبارك گفتندی، رحمةالله علیه. اوچنین گفت که: وقتی به بطحای مکه ببرون رفتم. ازبالای

---

۱ــ این کلمه دراصل کاملاً خوانا نیست. در «منتخب‌رونق‌المجالس و...» آمده است: «ازکاروان بازماندم وراه گم کردم. دربادیه می گشتم. چند روز برآمد، اومید از خود برداشتم. ناگاه یکی‌پی دیدم». ص ۲۴۵

سرم آوازی آمد. برنگرستم، احمدبن یحیی را دیدم اندر هوا بر گردونی نشسته بود و کسانی دیدم سلسله‌های آن گردون گـرفته بودندو اندر هوا می کشیدند. اورا بشناختم وبروی سلام کردم. جواب باز داد. گفتم: کجا می‌روی؟ (f. 56 a) گفت: به زیارت دوستی می‌روم. گفتم : این محل که تراست به نزدیك خدای عزوجّل، چرا نخواستی که وی را به نزدیك تـو آوردی؟ گفت: اگروی‌را به‌نزدیك‌من آوردی، فضل‌وثواب‌وی‌زیادت‌تربودی.

**حکایت** در کتاب شعارالصالحبن چنین آورده است که: یکی از پیران چنین گفت که: شبی در مسجد بودم وطواف‌می کردم . راست کـه وقت سحر بود، جوانمردی را دیدم که از آب زمزم[1] درآمد، دستاری‌اندر روی کشیده واز چاه زمزم[1] یك دلو آب بر کشید وبخورد ودلو از دست بنهاد. من فراز رفتم وباقی بخوردم. چون نگاه کـردم بُسْته[2] و شکر بود چنان که هر گز هیچ طعام از آن خوشتر نخورده بودم. شب دیگـر همان جوانمرد را دیدم که می‌آمد روی پوشیده ودلو آب بیاورد وبخورد. من پنهان فراز رفتم وبردهان گرفتم. شیر دیدم باشکر که هر گز از آن خوشتر ندیده بودم ونخورده بودم . دلـو را بنهادم وبرجستم و گوشهٔ ردای وی بگرفتم (f. 56 b) و گفتم: بدان خدای که‌ترا این کرامات داد که بگو تو کیستی. پیربرمن نگرست، گفت: بدان شرط که تا من زنده باشم باکس نگویی. گفت[3]: نگویم. گفت: منم سفیان‌بن‌سعیدالثوری، رحمةالله‌علیه.

۱ــ دراصل: زم‌زم.

۲ــ «بُسته» درلغت به‌معنی «فندق» آمده است. براساس رسم الخط نسخهٔ اصل این کلمه «پسته» نیز خوانده‌می‌شود؛ در «منتخب رونق‌المجالس‌و....»: پست. ص ۲۴۶. «پست» درلغت به معنی مطلق آرد، و به معنی اخص‌آرد گندم وجوونخود بریان کرده است.

۳ــ یعنی: پیری که شبی درمسجد بودگفت. در مورد این طرز استعمال‌رك. ‎‏مقدمهٔ مصحح، شیوهٔ نثر کتاب، مکالمات.



**حکایت** سهل بن‌عبدالله تستری[1] رحمةالله‌علیه گوید . وقتی قصد حج کردم و درراه بیمار شدم وچند گاه در کنار دیهی بماندم ، خون ازمن می‌رفت . روزی قومی ابدالان بر من بگذشتند ویکی ازایشان مرا بدید . با ایشان گفت: اینك سهل این‌جا افتاده است . فـراز آمدند وبرمن سلام‌کردند و گفتند: برخیز تاترابرداریم وباخود ببریم. گفتم: مرا علتی چنین وچنین‌هست‌وخون‌ازمن‌همی‌رود. باشماچون‌توانم‌آمدن؟ خواجه‌سرّی‌ازمیان ایشان گفت: پندارم که ترا مادری هست به‌خانه[2]. خدای تعالی می‌خواهد تاترا به‌وی بازرساند، واز آن سبب این‌جا بازمانده‌ای. گفتم: مادر ندارم، اما جدّه‌ای دارم سخت بسامان. گفت: دعای (f. 57 a) وی است که تـرا این‌جا باز می‌دارد. نیّت کن که به وی بازشوی تا خدای تعالی ترا عافیت دهد. پس گفتند: کیست دراین دیه که ترا تعهد کند؟ گفتم: مؤذنی‌هست پیر وهرروز بیاید ومرا تعهد کند. وی را بخواندند، بیامد. وی را گفتند: این جوان امانت ماست به‌نزدیك تو . زنهار، اورا تیماردار تا ما ترابه‌دعا یاد داریم . ویکی از ایشان دست فراز کرد ومشتی ریگ در آستین مؤذن کرد و گفت: این بگیروبه سوی وی نفقه کن. این بگفتند وبرفتند.

چون مؤذن به خانه باز آمد، دست درآستین کرد ، چهل دینار زر بود. پس بیامد ومرا به‌خانه برد و روزی چند مرا تعهد کرد. چون بهتر شدم، قصد کردم که بازخانه شوم. مؤذن گفت: آن یاران تو مرا پاره‌ای‌زر دادند تا برتو نفقه کنم. اکنون بعضی از آن مانده است ، بستان وبا خود ببر. گفتم: نخواهم. گفت: تا ازبهرتو اسبی‌بخرم که‌پیاده نتوانی‌رفتن. گفتم: نخواهم. (f. 57 b) بسیار الحاح کرد. گفتم: بیوه زنان ودرویشان این‌دیه

۱ــ دراصل: تشتری.

۲ــ در اصل: به خانهٔ.

جمع کن و این زر برایشان قسمت کن . این بگفتم و روی به راه آوردم. چون به میان بادیه رسیدم چنان که عادت بیماران باشد یك گردهٔ گرم مرا آرزو کرد ودردل من افتاد ومحکم شد چنان کـه برپای نتوانستم خاست. همان‌جا قرار گرفتم و گفتم : خدایا ، این آرزو تو دردل من افگندی، وتو برهمه چیزی قادری. به خدایی تو کـه بدین بندهٔ ضعیف رحمت کن و با من از دو کار یکی بکنی: یا آرزو ازدل من بر گیری یامراد من حاصل کنی و آنچه مرا می‌باید دررسانی. درساعت‌مردی دیدم که ازمیان بیابان درآمد تاچشم برهم زدم، به‌نزدیك مـن رسید و گرده‌ای گـرم بـردست گرفته و پاره‌ای کباب بر آن نهاده، و کوزه‌ای‌آب سرد بیاورد واندر پیش‌من نهاد وخود برفت. من پیش گرفتم وبکار بردم وآب بازخوردم وسردرراه نهادم وبرفتم. چون پیشتر شدم، شب‌درآمد وجهان (f. 58 a) تاریك شد وابری برآمد ورعد وبرق جستن گرفت وچندان باران بیارید که هیچ‌کس‌چنان باران ندیده بود همچنان‌که سرمشك بگشایی . وسهل می‌رفت چنان کـه قطره‌ای باران به‌وی نیامد.

حکایت ابراهیم‌بن‌شیبان‌رحمةالله علیهما گوید:وقتی‌در بادیه‌بودم ودوازده‌روز برمن بگذشت که هیچ‌چیز نخوردم. روز دوازدهم برخاطرمن بگذشت‌که این کـرامت ایزد تعالی بـه من کرده است کـه امروز دوازده روزست تا من هیچ نخورده‌ام وبه‌هیچ چیز مـرا حاجت نیست[1]. آوازی شنودم، نگاه‌کردم، پیری دیدم در زیر درختی نشسته، گفت : یا ابراهیم ، شرم نداری از خدای عزّوجلّ که چنین چیزها در خاطر می گذرانی ومنّت می‌نهی که: من دوازده روزست تا هیچ چیز نخورده‌ام . من بـا ایـن همه

۱ـ در «منتخب رونق‌المجالس و...» افزوده است : «چون بـر خاطر من بگذشت » .ص ۲۴۸



پیری وضعیفی هشتاد روزست‌تا این‌جا نشسته‌ام وهیچ‌چیز نخورده‌ام.واگر خواستمی این درخت (f. 58 b) که برابر من است ایزد تعالی از بـرای من زر کردی. چون نگه‌کردم شاخ وبیخ آن درخت همه زر گشته بـود. من بتعجب سوی پیر نگرستم وبه‌حال خود بازماندم.

حکایت بایزید بسطامی رحمةالله علیه وقتی به حج رفت وشتری داشت که زاد وراحله برآن شتر نهادی وخود برش نشستی ، و عدیل وی مردی بود از بسطام. وهرشب که بار برنهادی، گفتی: بیچاره این شتر که بارش گران است، چگونه تواند بردن! بایزید براین شتر جور می کند . واین سخن چند باربگفت. تاشبی سلطان بایزید بشنید و گفت : این مـرد بزهکار می‌شود، گفت:ای جوان، چه‌گویی‌که بارش گران است، فرونگر تا از این بار بر پشت شتر چیزی بینی؟ مرد گفت: فرونگرستم، بار دیـدم که یك گز از شتر بالاگرفته بود وبه مقدار یك درم سنگ بار برپشت شتر نبود. بانگ برآورد و گفت[1]: ای سبحان‌الله، ایـن عجایب نگر. بـایزید گفت: ای جوانمرد، بانگ مـدار (f. 59 a) که اگر خود، شمارا نمایـم، بانگ بردارید ودست به‌شناعت‌کنید، واگر ازشما پنهان‌کنم، زبان‌ملامت برمن درازکنید.

حکایت سعیدبن‌لیث رحمةالله علیه گوید : وقتی به مکه بودم در مسجد حرام. جوانمردی را دیدم که ازدر درآمد وبه منارهٔ ابراهیم برآمد وجامهٔ کهنه پوشیده، ودست برداشت ومی گفت: خدایا، گرسنه‌ام ومـرا به چیزی حاجت است که بخورم، واین‌جامه‌ام کهنه است ومرا جامهٔ‌دیگر حاجت است. چون این‌بگفت سلّه‌ای خرما دیدم که پدیدارآمد و دودست

۱ـ یعنی مرد بانگ برآورد و گفت.

جامه بر آن نهاده. من فرازرفتم و گفتم: السَّلامُ عَلَیْکُمْ[۱] وَرَحمَةُاللهِ وَبَرَکاتُهُ. جواب داد که: وَعَلَیْكَ السَّلامُ. گفتم: من باتو شریك هستم، گفتم: دعا تو می کردی ومن برابرتو ایستادهبودم وآمینمی کردم. گفت: اگر توپارسای بودیتی، این چنین نکردیتی، که بندهای با خداوند خود راز می گوید، تو درمیانه خیانت چرا کنی؟ اکنون بسم‌الله، فراز آی (f. 59 b) وبخور. من دست فراز کردم واز آن خرما در دهان نهادم ودرمیان آن استخوان نبود ونمیبایستخاییدوچونشهد دردهان می گداخت. من باوی سیر بخوردم وهنوز سلّه پُر بود که هیچ کم نشده بود. پس دست فراز کرد و آن هردو جامه پیش من بنهاد و گفت: بر گیر. من گفتم: ایزد تعالی مرا نعمت‌داده‌است وبه این حاجت ندارم. وی آنهردو جامه درپوشید وفرودآمد، و من درپی وی فرود آمدم واز مردمان پرسیدم که: این کیست؟ گفتند: این جعفرصادق استرضیاللهعنه. وتا روز[۲] درحسرت آنبودم که چرا آن جامه نستدم که کفن خود از آن ساختمی.

حکایت اویس قرنی رحمةالله علیه مردی بزرگ بوده چنان که هیچ کس از او مقدمتر نبوده تابدان حد که درخبر آمده است که پیغمبر صلواتالله علیه یاران را وصیت کرد و گفت: یاران من، مردی است در قرن کهاورا اویس (f. 60 a) قرنی خوانند. بگرویده است بهخدای عزّوجلّ وبررسولی من که محمدم. اما مادری پیر دارد و به خدمت مادر مشغول

۱ــ در این کتاب درچند موردبجای «علیك»، «علیکم» آمده است.

۲ــ دراین جا کلمه یا کلماتی از قلم افتاده است. باتوجه به ضبط «منتخب رونقالمجالسو...»: «گفتند : جعفرالصادق است ــ رضی اللهعنه. تا روز مرگدر حسرت آن بودم که چرا آنجامها نستدم تا کفن خویشاز آن کردمی» (ص۲۵۰) محتملاً کلمهٔ «مرگ» یا کلمهای مترادف آن باید به متن افزوده شود.



است ونمیپردازد که به زیارت ما آید، ولیکن یاعمر ویاعلی، رضوانالله علیهما، شما هردو او را دریابید. وبدان وقت[۱] وی را دریابید که من از دنیا رفته باشم، وبه عرفات اورا ببینید. سلام من بهوی رسانید واورا بگویید: تا مرا بهدعا یاد دارد. یاران بتعجب بماندند، گفتند: یارسولالله، او بندهای است، باید که تو به دعا اورا یاد داری. گفت: چهمی گویید که به قیامت، خدای تعالی از امتان من بهعدد گوسفندان ربیعه ومضر به شفاعت وی بیامرزد.

و این اویس را وقتی چنان افتاد که شبانروز[۲] هیچیز نیافت که بخوردی وبغایت گرسنه بود، برخاست وبیرون رفت وبهکوه شد تا لختی گیاه بخورد. چون بیرون آمد، دیناریزر دید به راه افگنده. گفت: باشد که این زر از کسی افتاده (f. 60 b) باشد. روی بگردانید وبرفت. وچون به کوه رسید، گوسفندیرا دید که ازسر کوه فرود آمد دوان، و یك گردهٔ گرم در دهان داشت. چون برابر اویس رسید، بایستاد. اویس چنان اندیشه کرد که مگر آن نان از کسی ربوده است. روی بگردانید. حق تعالی آن گوسفند را باوی بهسخن آورد و گفت: یا اویس، روی‌مگردان که من بندهایام ازبندگان خدای عزّوجلّ. اویس دست فراز کرد وبستد وبکار برد وگوسفند ناپدید شد. گفت: ندانم به زمین رفت یا به آسمان.

۱ــ در اصل افزوده: که.

۲ــ یاعددی پیش از «شبانروز» ازقلم افتاده است یاحرف «ی» پسازلفظ «شبانروز». در«منتخبرونقالمجالسو...» : «سه شبانروز»، ص۱۳۶و۲۵۰.

## باب هشتم

### اندر دعاها که کردند و در وقت مستجاب شد

حکایت ابوبکر کتّانی رحمةالله علیه مردی بزرگ بوده است واز پیران طایفه بوده است. روزی درمحراب ایستاده بود ونماز می کرد و ردا بر دوش افگنده. طرّاری از در مسجد درآمد وردا از گردن وی‌برگرفت (f. 61 a) و‌به‌بازار بردو‌به‌دلال دادتابفروشد.چون‌به دلال داد،دست طرار خشك‌شدوهمچنان‌دراز بماندبه‌قدرت‌خدای عزوجل . مردمان بتعجب بماندندو گفتند: تراچه‌بوده‌است؟اوقصه‌باز گفت. گفتند:بازجای‌بر وعذری بخواه وشفاعتی‌بکن تا دعاکند. این مرد بیامد ، وخواجه ابوبکر هنوز در نماز بود. ردا به گردن وی افگند وخود دوربنشست، چون ازنماز فارغ‌شد، پیش وی آمد ودرپای وی افتاد و گفت: ای شیخ ، بدکردم، الله الله، مرا بحّل کن. گفت: چه کرده‌ای؟ قصّه بگفت و گفت: از غایت عجز و درماند گی این‌کار کردم. شیخ گفت : به عزت خدای که جز وی خدای نیست که خبر نه از بُردن دارم ونه‌از آوردن . پس سربر کردو گفت: بار‌خدایا، بُرد وباز آورد.دست‌شده‌به وی‌بازده. دروقت دست‌وی‌درست‌شد.

حکایت زنی به‌نزديك حبیب عجمی آمد، رحمةالله علیه‌و گفت:



درویشم (f. 61 b) وغلامکی داشتم که خدمت من می کرد وچند روزست که شده است. دعایی ونفَسی درکار من کن ، مگر خدای تعالی غلامك را به من باز رساند . خواجه حبیب رحمةالله علیه گفت: باخود هیچ سیم داری؟ زن دو درم باخود داشت، آن پیش شیخ بنهاد. شیخ آن دودرم بر دست نهاد وبه زبان چیزی بگفت. پس درویشی پیش خود خواند وآن دودرم سیم به‌وی داد . هنوز آن درویش پیش وی نشسته بود که غلامك از در درآمد وپاره‌ای گوشت داشت. پرسیدند که از کجا می آیی؟ گفت: مرا به پارس برده بودند، واین ساعت مرا سیم دادند که به بازار شوو گوشت بخر . برفتم وگوشت بستدم. بادی درآمد ومرا ازجای در ربود ومی آورد تا به درمسجد. بنگرستند از آن‌جا که وی نشان می‌داد تابه‌بصره يك ماهه راه بود.

حکایت یکی از پیران گوید: وقتی به بصره بودم وباران‌نمی آمد ومردمان (f. 62 a) به استسقا رفته بودند ودعا می کردند ، والبته باران نمی‌آمد. روز دیگر مردی از گوشه‌ای برخاست واز جمع بیرون شد،من نیز برخاستم و براثر وی برفتم . پس چون مرد از میان جمع دور شد، سربرآورد وروی سوی آسمان کرد و گفت: بارخدایا، به حرمت آن که در [سر][1] من است که مرا نومید نکنی. ونیز این بندگان تو اند به‌باران

۱ــ بقیاس عبارتهای زیر درهمین حکایت افزوده شد: «توسرّ خودراشفیع آوردی. اندرسرّتو چیست؟ گفت: ندانی که اندرسرّ من چیست؟ گفتم: نه. گفت: اندر سرّمن‌دوچشم‌است که بدان بایزیدبسطامی رادیده‌ام». در«منتخب‌رونق‌المجالس و...»: «گفت: بارخدایا به‌آن‌که درسر من است که‌مرا نومید نکنی .... گفت: ندانی که درسرّ من چیست؟ گفت: ندانم. گفت: درسرّ من دوچشم است، بدان دوچشم که بدان چشم با یزید بسطامی را دیدم »«ص ۲۵۲،»،« گفت: یارب، به‌حرمت ←

محتاج، از برای ایشان باران فرستی. هنوز این‌دعا تمام نگفته بود که‌ابری بر آمد وباران در گرفت ومی‌بارید چنان که صفت آن نتوان کـرد، وخلـق بازگشتند ومن براثرِ آن جوان می‌رفتم وخانهٔ وی نشان کردم و دیگر روز پگاه برخاستم وبه‌خانهٔ وی رفتم و گفتم: دعایی درکارمن کن. او مرا دعاـ کرد. پس گفتم: رَحِمَكَ‌الله، آن چندان خلق دعا کردند واجابت نیامد، تو سر خود را شفیع آوردی. اندر سرتو چیست؟ گفت : ندانی که اندر سر من چیست؟ گفتم: نه. گفت: اندر سرمن (f. 62 b) دو چشم است که‌بدان بایزید بسطامی را دیده‌ام. ای نادان، کسی که اورا دیده باشد، چون دعای او مستجاب نشود؟

حکایت یعقوب‌بن لیـث رحمةالله علیه بیمار شد وبیماری بروی سخت شده‌بود چنانچه همه طبیبان ازعلاج کردن اوعاجزشدند، گفتند: هر آنچه دانستیمی[1] کردیم، واکنون این بیمار را هیچ سود ندارد مگر دعا. پس کس فرستاد وسهل‌بن عبدالله التستری بخواندند چون سهل در آمـد، گفتند: امیر را دعا کن. سهل دست برداشت و گفت: اَللّٰهُم[2] قَدْاَرَیتَهُ[3]ذُلَّ مَعْصِیَتِهِ فَأَرِهِ عِزَّطاعتی، گفت: بار خدایا،ذل معصیت وی به‌وی نمودی. عزطاعت من به‌وی نمای. در وقت یعقوب‌بن‌لیث را شفا آمد چنان که‌یك ذره‌ای بیماری به وی نماند. پس امیر فرمود تا مالی بسیار بیاوردند وپیش

آن که درسرٌ مـن است که مرین خلق را باران فرستی ... درسرٌ تو چیست که شفیع آوردی... گفت: درسرٌمن دوچشم است که‌بدان‌دوچشم بایزید بسطامی‌را دیده‌ام». ص ۴۰۴ .

۱ــ در اصل: دانستمی.

۲ــ ۳، در اصل؛ ارامنه . با توجه به ضبط این عبارت در «شرح‌تعرف» (ج۱/ ۹۹) و «منتخب رونق‌المجالس و...» (ص۲۵۳) اصلاح شد.



وی بنهادند. گفت: مااین[1] [عزّت] از مال [نا] گرفتن یافته‌ایم[2]، و دعا که کردیم نه از بهربها کردیم . اما اگر (f. 63 a) سر ما میل به دنیا کردی ، دعای مارا اجابت نبودی. بفرمود تا عماری بیاوردنـد و وی را درعماری نشاندند وباز گردانیدند وبه‌سوی شوشتربردند. دربیابان می‌رفت وخادمی از آن یعقوب‌بن‌اللیث باوی بود،گفت: ای شیخ، آن مال بستدیتی‌هرچند ترا بدان حاجت نبود، باری به درویشان صدقه کردیتی. گفت : ای پسر، درپیش خودنگر. در پیش خود نگرستم، همهٔ روی بیابان وزمین زرسرخ دیدم. گفت: ای پسر، کسی را که درخانهٔ خداوند خود این همه مال باشد، وی را به‌مال یعقوب بن‌اللیث چه حاجت؟

حکایت چنین‌آورده‌اند وروایت کرده‌اند ازدختر ابوقِلابه که : وقتی در کشتی نشسته بودیم وناگاه‌بادی برخاست وموجی بر آمد و کشتی بشکست، ومن بازنی دیگر بِه لَوحـی بماندیم . بادی بر آمدو آن تخته از چپ وراست می‌برد،و آن زن(f. 63 b) تشنه شد، ساعتی دوسه صبر کرد ، تشنگیش بغایت رسید. پس دختر ابوقلابه را گفت[3] :کارم از تشنگی‌بغایت رسید. پس دختر ابوقلابه سربر کرد و گفت: بارخدایا، فریاد درماند گـان رس[4] واین برشتهٔ‌خود را آب ده. آواز سلسله‌ای [شنودم][5] . چون‌بنگرستم

۱ــ۲ ، دراصل: ازعزلت ازمال گرفتن یافته‌ایم. باتوجه‌به‌معنی کلی عبارت ونیز عبارتهای ذیل اصلاح شد: «گفت: ما این عزدنیا که یافته‌ایم به ناگرفتن‌یافته‌ایم نه به نا یافتن . اگر سرما را به دنیا میل بودی دعای ما خود مستجاب گشتی » شرح تعرف، ج۱/ ۹۹

۳ــ دراصل: گفتم.

۴ــ این طرز استعمال درمورد دیگری نیز دراین‌کتاب آمده است: و گفتی «یاودود»، فریادرس.فرمان‌آمد که درباب این‌بنده را **وفریاد او رس.** (f. 134b)

۵ــ باتوجه به عبارت مشابه که درورق (f. 90 a) پند پیران به‌این‌شرح←

رَکوه‌ای دیدم از گوهر، پرآب سرد وسلسله‌ای زرین دروی بسته، وبرابر دهان آن زن فرودآمد. زن دست فراز کرد وازآن آب بخورد. درساعت آن رَکوَه سوی آسمان شد، ومن از پس آن می‌نگریستم . مردی را دیدم در هوا پای گرد کرده وآن‌سلسله به دست گرفته. گفتم : ای جوانمرد، تو کیستی که خدای تعالی ترا این کرامت ارزانی کرده است وبه چه چیز به این درجه رسیده‌ای؟ گفت : من هوای خویش برای رضای خدای تعالی بگذاشتم، بعوضِ آن مرا در هوا بنشانده است.

**حکایت** وقتی در شهری باران نمی‌آمد،مردمان بیرون (f. 64 a) رفتند ودعا کردند.ابربرآمد وعالم ابر گرفت ومردم شادی کنان‌باز گشتند. درساعت بادی‌برآمد وآن ابربپراگند وناچیز کرد ومردمان غمگین گشتند. پیری بود از بزرگان وبه شهر خـواست شدن، وگذرش بر بیمارستانـی افتاد. جوانی را دید بند برپای نهـاده وسر درپیش . پیر گفت: فراز رفتم وسلام کردم، آن جوان سربر آورد و گفت: وعلیك السلام، یافلان، ونـام من بگفت. گفت: از کجا می‌آیی، مگر بـه استسقا بـودی؟ گفتم: آری. گفت: هان، دعا کردن[1] بی‌دل، ابر فرستادند بی‌باران. پس پیر مرد،جوان را گفت: چه باشد اگر اندیشه‌ای کنی دراین کارو نَفَسی برزنی مگر خلق‌را راحتی رسد، که درمانده‌اند همی. سربر آورد وچشم بر آسمان بگردانید،

←آمده است افزوده شد: «وهیچ جای اثرآب ندیدم،ازخود ناامید گشتم، سربرآوردم وتسلیم کردم وتن‌به‌مرگ بنهادم. **آوازسلسله‌ای شنودم**، بنگرستم ، کوزه‌ای دیدم از یاقوت سرخ»

۱ـ باآن‌که معنی عبارت با لفظ «دعا کردن» نیز روشن است ولی «دعا کردند» یا «دعا کردید» مناسبتر می‌نماید. در «منتخب رونق‌المجالس‌و...»: گفت : «هان دعاکردید بی‌دل، لاجرم ابر فرستاد بی‌باران.» ص ۲۵۴



پس گفت: خیز وبیرون رو . پس برخاستم و از بیمارستان بیرون آمـدم. چندانی باران ببارید که جوی‌آب دیدم که می‌دوید.

**حکایت** مردی بود (f. 64 b) دزدی کردی، هم درخانه رفتی‌وهم در راهها کاروان زدی، و مردمان دردست وی برنج بودند. ناگاه گرفتار- شد ووی‌را به نزدیك سلطان بردند، بفرمود تا او را بر دار کنند وبه‌سنگ بکشند. چون وی‌را بکشتند، معروف کرخی رحمة‌الله علیه بروی بگذشت واو را دید بردار کرده وبه سنگ کشته. رحمتش بروی آمد، سر بر کرد و گفت: بارخدایا، هرآنچه بـد کرد، مکافات به‌وی رسیده، بـه‌کریمی و رحیمی تو که وی‌را عفو کنی ودرآخرت عزیز گردانی. آن‌شب از آسمان بانگ آمد که: هرآن‌کس که خواهید که براین کشته نماز کنید، بـروید وبر وی نماز کنید که وی را آمرزیدیم. خلق به‌وی گردآمدند چنان که تا دیگر روز، نماز دیگر وی‌را دفن توانستند کرد. پس از رحمت او، بـه خواب دیدند که قیامت برخاسته بود ووی می‌آمد با آن همه خلق که نماز برجنارهٔ وی کرده بودند. و وی را گفتند: ای جوانمرد، توفلان‌کسی که دزدی می کردی؟ گفت: بلی. گفتند: (f. 65 a) ایزد تعالی ترا این‌کرامت به چه داد؟ مگر مظلوم بودی وبه ناحق کشته شدی؟ گفت : نه.آن پادشاه که مراکُشت، اورا نیز آمرزیدند بسبب کشتن من. وایـن همه ازبرکـت معروف کرخی بود رحمة‌الله علیه که برمن دعاکرد، وخدای عزوجل مرا بیامرزید از برکت دعای معروف کرخی رحمة‌الله‌علیه.

[**حکایت** ] سعیدبن محمد الرازی[1] رحمة‌الله علیه گوید: چندین

۱ـ دراصل: الرازی. در«منتخب‌رونق المجالس و...»: سعید محمدرازی: ص ۲۵۵.

سال حاتم اصم را رحمةالله علیه شاگردی کردم وهرگز ندیدم که وی در خشم شدی مگریك بار که به بازار آمده بود ویکی دید که دربازار [در][1] شاگردی ازشاگردان وی آویخته بود ومی گفت: چندگاه است تاکالای من بستدی وبخوردی وبهای آن به من ندادی ونمی‌دهی . حاتم چـون او را بدید، گفت: ای جوانمرد، مواسای بکن وبگذارش تا [از][2] جایی‌فتوحی بباشد. گفت: ندانـم چه‌می گویی، سیم خـود می‌خواهم. هرچند خواجه شفاعت می کرد (f. 65 b) هیچ سود نداشت. خواجه در خشم شد وردا از گردن فرو گرفت وبرزمین زد. دیدم که دینارهای درست[2] درمسجدپراگنده گشت. گفت:هین،حق خودبرگیروبیشتربرمگیر که دستت خشك شود.پس مرد دست از حاتم بازداشت و دوان آمد وچندان که حق بود، برگرفت. هرچندخواست که صبر کند، هیچ‌سودنداشت، وازحرص زیادت‌بر گرفت، در وقت دست وی خشك شد به‌فرمان خدای تعالی.

۱ـ دراصل کلمه‌ای از قلم افتاده است. در«منتخب رونق‌المجالس و....»: «یکی را دیدکه درشاگردی ازآن وی دست زده و می گفت: چندگاه است ..... و بگذارش تا ازجایی فتوحی باشد» ص۲۵۶

۲ـ دراصل افزوده: که.

## باب نهم

### اندر صدق اولیا و خبردادن بریکدیگر

حکایت جنید بغدادی رحمةالله علیه گویـد: شبی ابلیس راعلیه اللعنه به خواب دیدم. می‌آمد برهنه در بازار. گفتم: ای ملعون، ازمردمان شرم نداری؟ گفت: ای‌جنید،تو ایشان رامردم‌می گویی وبه مردم‌می‌شمری که من روز وشب همچون کودکان که درکوی بازی کنند ، من بر ایشان بازی می کنم. پس گفتم: مردم که باشند؟

ـ آن که‌درمسجد شونیزیه باشد[1] که‌من(f. 66 a) شب وروزدررنج ایشان گرفتارم واز حسرت ایشان بگداختم ودلم خون‌گرفت. جنید گوید، رحمةالله‌علیه که: چون از خواب بیدارشدم،آمدم تا به در مسجد شونیزیه، وهنوزنیمشب بود، سه تن از درویشان دیدم نشسته وسرها در مرقع فروـ برده. چون در مسجد شدم، یکی‌ازایشان سربرآورد وگفت: یا ابوالقاسم، هرچه آن ملعون تراگفت، نگر تـا آن را استوار نداری که او دروغ زن است.

۱ـ در مورد طرز استعمال فعل برای اسم جمـع ،رك . مقدمـهٔ مصحح، اختصاصات دستوری.

حکایت بایزید بسطامی رحمةالله علیه را عادت بودی که پیوسته مؤذنی کردی وبانگ نماز وقامت خود گفتی. روزی به وقت نماز پیشین بانگ نماز کرد وچون سنت بگزارد وخواست که قامت گوید. نگاه در میان صف کرد، مردی دید نشسته که از راه آمده بود واثر بهوی پدیدبود. خواجه بایزید دروی نگرست، فراز رفت و چیزی آهسته باوی بگفت. پس آن جوانمرد برخاست وبیرون رفت. شیخ زمانی توقف کرد تا وی باز آمد. آنگاه قامت کرد ونماز (f. 66 b) کردند. چون خلق پراگنده‌ شدند، یکی از مریدان شیخ فراپیش آن جوانمرد شد و گفت: شیخ ترا چه گفت؟ گفت: من از شهر بازآمده‌بودم ودر راه آب نیافتم وتیمم کردم ازبرای نماز بامداد، وبردل‌من فراموش شد. چون درشهر آمدم، پنداشتم که طهارت کرده‌ام. شیخ نزدیك من‌آمد و گفت: ای‌جوانمرد، درشهرتیمم کردن روا نباشد. پس مرا یادآمد که طهارت نکرده بودم، برخاستم‌و طهارت کردم و آمدم.

حکایت مردی بود او را عمروبن مالك گفتندی که او چنین حکایت کرد که: مرا سیصددرم اوام بود، و اوام‌خواهان مرا گرفته بودند ومن مضطرب گشته، وهیچ‌حیله ندانستم، گفتم: نزدیك ابوالحسن‌نوری رحمةاللهعلیه روم واز وی درخواهم تا دعا کندمگرالله تعالی اوام من باز‌دهد [به] برکت دعای او. اورا طلب کردم. گفتند: دراین ساعت به‌صحرا شده است. بر اثر وی برفتم و او را دیدم درمیان درختان بر لب آب (f. 67 a)، وطا[یی][1] درزیر سر گرفته وخفته. چون من از دور پیدا شدم، سر برآورد و گفت: ای جوانمرد، روزی دهنده زنده است وهرگز نمرد

۱ـ دراصل: فطا.



ونمیرد، از من چه خواهی؟ دست در زیر وطاکرد وصره‌ای بیرون کرد و پیش من بنهاد و گفت: این بگیر واوام بازده، وهم از این‌جا بازگرد ومرا دل مشغول مدار. من آن برداشتم وبنگرستم سیصد درم بود، نه زیاده و نه نقصان. وآن سیم به اوام خواهان دادم. چون شب بخفتم، به‌خواب دیدم که سمنون مجنون[1] مرا گفت: شرم نداری که چندین رنجه داری دوستان خدای تعالی؟ من بترسیدم وتوبه‌کردم که بعد ازاین هرگز باحسن نوری گستاخی نکنم.

حکایت ابن الأنباری‌رحمةالله علیه گوید: وقتی صوفی بخریدم سخت نیکو و درپوشیدم. چندگاه برآمد وبه زیارت شبلی رحمةاللهعلیه رفتم. شبلی را دیدم کلاهی برسر نهاده بود سخت نیکو. بادل خود گفتم: این کلاه مرا بایستی که درخورد سرمن است. (f. 67 b) کاشکی که در کارمن کردی. چون این بیندیشیدم، شبلی رحمةاللهعلیه سر برآورد ودر من نگرست و گفت: خیز، واین‌صوف بیرون کن. برخاستم وبیرون کردم، وبستد وکلاه خود در میان نهاد ودرآتش انداخت وبسوخت وبگفت: هرآن آرزو که بجز خدای تعالی است آن آرزو باطل است.

حکایت سهل بن عبدالله تستری رحمةالله علیه شاگرد ذوالنون مصری رحمةالله علیه بود. وسالها اورا شاگردی کرده بود وعلم‌آموخته‌بود ومذهب وطریقت راست کرده‌بود، وچون به شهر شوشتر بازگشت، هرگز

۱ـ ظاهراً دراین عبارت‌لفظ «مجنون» بعنوان‌صفت‌برای«سمنون»بکار رفته است. درحالی که درکتابهایی مانند: ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، تذکرةالاولیاء، منتخب رونق‌المجالس‌و... ازدوتن به نامهای: سمنون، سمنون محب، سمنون‌بن‌حمزه (ابو‌الحسن المحب)، فلیح‌مجنون، مجنون نام برده شده است.

پشت به دیوار ننهادی وپای گردنکردی وهیچ مسأله جواب ندادی.روزی نشسته بود، ناگاه‌پای گرد کرد وپشت به دیوار باز نهاد و گفت : بپرسیدهر واقعه که شمارا افتاده است. گفتند: تابدین غایت پای گرد نکردی وپشت به دیوار ننهادی، اکنون چه حال است؟ گفت: زیرا که تا این غایت (f. 68 a) استاد من، ذوالنون رحمةالله علیه ، زنده بود . و تا استاد زنده باشد، نرسد شاگرد را پشت به دیوار بازنهادن و پای گردکردن وجواب مسأله دادن. واندراین ساعت استاد من [به‌جوار][1] حق[2] [پیوست][1]، ومرا حلال گشت پشت به دیوار نهادن وخلق را علم آموختن . مردمان راعجب آمد و تاریخ بنوشتند . ازپس آن بمدتها خبرآمد که ذوالنون همان روز وهمان ساعت که سهل گفته بود، فرمان یافت.

حکایت ابراهیم خواص رحمة الله علیه گوید : دوازده سال بود تا مرا اناری شیرین آرزو می کرد ونخورده‌بودم. روزی‌گفتم: نفس را آرزو بباید داد. روزی جایی می‌رفتم ، درویشی را دیدم افتاده برصفتی که وصف نتوان کرد . فراز رفتم ، بر بالین وی بنشستم و گفتم : ای درویش ، ترا چه آرزو می کند تا تمام کنم ؟ چشم بر کرد و در من نگریست . آنگه گفت : دوازده سال است تاترا اناری آرزوست و از دل‌نمی (f. 68 b) توانی داشت . وآمده‌ای که آرزوی من‌راست کنی؟ ابراهیم گوید : من متحیر بماندم و گفتم : چند دوست خدای درمیان خلق پنهان است که هیچ کس ایشان را نداند!

حکایت یکی از پیران گوید : وقتی نعلینی به دودرم بخریدم

۱ــ در اصل به خطی جز خط کاتب نسخه افزوده شده است.
۲ــ دراصل: بحق.



و در پای کردم وبه نزدیك ابوبکر شبلی رحمةالله علیه رفتم واز وی پرسیدم که: محبت چیست ؟ شیخ سربرآورد و درمن نگرست وآنگه گفت که : آن کس را که پا[ی] وی چندان محل وقیمت دارد وبدان دوستی بود [که] نعلینی به دو درم بخرد ودرپای کند ، وی‌را بامحبت چه کار باشد؟

## باب دهم

### اندر توکل کردن برخدای تعالی درهمه حال

**حکایت** حامدبن‌اسود رحمةالله علیه گوید که: با ابراهیم‌خواص رحمةالله علیه بودم وبه‌جایی رسیدم که آن‌جا را وادی الحیات گویند از بس که مار درآن جای باشد. چون آن‌جا رسیدم، گفتم: ای شیخ، این‌جا را وادی ماران گویند. (f. 69 a)اگرصواب باشد تا ازاین‌جا زودبگذریم پیشتر ازآن که شب درآید وما این جا بمانیم و ماران ما را رنجه دارند. چون این بگفتم، ابراهیم رکوه از دست بنهاد وهمان جای فرونشست. شب درآمد وجهان تاریك شد وازچپ وراست ماران گرد آمدند ودل‌من ازجای بشد وطاقتم نماند، گفتم: الله‌الله،ای شیخ . ابراهیم گفت: خاموش باش وخدای تعالی را یاد کن. چون او گفت: خدای تعالی را یاد کن، ماران همه ازمن بگریختند. زمانی بود، دیگر باره باز آمدند ودلم سخت از جای بشد. فریاد برداشتم و گفتم : الله‌الله ، زنهار . بانگ برمن زد و گفت:خدای را یاد کن.بدین گونه گرد من می‌آمدند ومن فریاد می کردم. چون شیخ می گفت: خدارا یاد کن. از من می گریختند. واز بیم چون برگ درخت می‌لرزیدم. چون روز شدوصبح پدید آمد، شیخ برخاست



وهم برجای بایستاد(f. 69 b) و تکبیر کرد ونماز بامداد بکرد و وردی که داشت بخواند وچون فارغ شدوقصد رفتن کرد،[1] من فراز رفتم و[2]وطای وی[3] از زمین بر گرفتم وبیفشاندم. ماری سیاه دیدم خود راگرد کرده و درزیر وطا[ی] وی خفته، وهمهٔ شب شیخ بدان نشسته بود. پس مرا گفت: برو و کودکی مکن که هرگز درهمهٔ عمرمن مرا با ملك تعالی شبی از این خوشتر نبوده است.

**حکایت** سفیان ثوری رحمةالله‌علیه وشیبان الراعی رحمة الله‌علیه گویندهردو بایکدیگرمی‌رفتند واندر بیابان شدند. ناگاه شیری برخاست. سفیان گفت: چه‌بینی که دشمنی پیش آمد وباما هیچ سلاحی نیست ، ناچار ما راهلاك کند. شیبان گفت: ای امام مسلمانان، مترس که اوبندهٔ آن کس است که ما بندهٔ او هستیم . پس فراز رفت و گوش شیربگرفت و می‌مالید، وشیر دنب می‌جنبانید وروی پیش وی(f. 70 a) درزمین‌می‌مالید. سفیان متحیر بماند، گفت: ای شیبان، این چیست؟ شیبان گفت: اگرنه‌از بهرشهرگی بودی واز بیم زبان خلق، بدان خدای که جز وی خدا نیست، که زاد و رخت خود بر پشت این شیر نهادمی تابه‌مکه.

**حکایت** وقتی‌دربازارنخاسان‌آتش گرفته بود ودکانها می‌سوخت وهر آن‌کس که دردکانها بودند می‌سوختند و دوغلام قیمتی نیکوی رومی در دکانی بودند وآتش ایشان رادر گرفته بود ومی‌سوختند،ونخاس ازدور

---

۱ـ دراصل افزوده: چو.

۲ـ۳،دراصل: وطاوی‌او. باتوجه‌به‌معنی کلی عبارت، وجملهٔ «ودرزیروطای وی‌خفته»درسطر بعد اصلاح گردید. عبارت «وطای او» نیزصحیح است. در«منتخب‌ـ رونق‌المجالس و...» : « چون فارغ شد، قصد رفتن‌کرد، فراز رفتم و وطای وی از زمین برگرفتم وبیفشاندم» ص۲۵۸

فریاد می کرد ومی گفت: هر که این غلامان بیرون آورد،هزار دینار مغربی بدودهم. همهٔ خلق گردآمدنـد ونظاره مـی کردند وهیچ کس فراز نمی‌توانست‌رفت. ابوالحسن نوری رحمة‌الله علیه درآن ساعت‌ازجایی‌برسید. با خویشتن اندیشید که دو کودك را از آتش بیرون آرم که بیگناهند ودر میان آتش درمانده‌اند، من‌جان (f. 70 b) خود فدا کنم، مگر به قیامت الله تعالی مرا از آتش‌دوزخ آزاد کند، ودامن گرد کرد و گفت: بِسْمِ‌اللهِ‌الرَّحْمٰنِ الرَّحِیم، وپای درآتش نهاد ودست هردو غلام بگرفت واز آتش بیرون‌آورد ویك تا موی از اندام ایشان نسوخت. وچون خلق ایشان را بدیدند، شادی کردند وخداوند غلامان بیامد ودر پای وی افتاد و درپیش وی‌روی درخاك مالید. خواجه ابوالحسن‌نوری گفت: شکر خدای تعالی کن که‌من این که‌کردم ازبرای خدای تعالی‌کردم نه ازبرای تو،ومرا برتو اندر این کار هیچ منتی نیست. گفت: باش، تاآنچه پذیرفته‌ام ترا دهم. گفت: ای خواجه، بروکه من آنچه یافته‌ام از آن است کـه دوستی زر از دل خود نهاده‌ام. اگر زر را دردل من قدری بودی، درآتش چنان سوختمی کـه دیگران سوختند. بروکه ما دنیا ودینار به دار آخرت بدل کردیـم. ایـن بگفت وروی بگردانید وبرفت.

حکایت (f. 71 a) حبیب عجمی‌رحمة‌الله علیه در بصره خانـه‌ای داشت درگوشهٔ بازار، برسر چهار سو گاهی وپوستینی داشت که تابستان وزمستان‌همه‌آن‌پوشیدی.وقتی به‌طهارتش‌حاجت‌آمد، پوستین برسرچهار‌راهی بنهاد، هم‌آن‌جا، وخود به طهارت کـردن رفت. حسن بصری رحمة الله علیه به جایی می‌رفت و گذرش آن‌جا افتاد. پوستین دیدبه راه‌ا فتاده، ودانست که از آن حبیب است. باخود اندیشید که حبیب مردی است کـه



چندین مایه ندارد[1]ـ که پوستین این‌جا رها نباید کرد که ببرند‌ـ آن جاباز‌ایستاد تا حبیب بیامد وسلام کرد و گفت: ای‌امام مسلمانان، چرا ایستاده‌ای؟ گفت: ندانی که پوستین این‌جا رها نباید کرد که ببرند. به چه اعتماد رها کردی؟ گفت: به‌اعتماد‌آن‌کس که ترا این‌جا بـازداشت تا اکنون کـه من رسیدم.

حکایت علقمه‌رحمة‌الله‌علیه گوید: هرگز ندیدم هیچ کس را از بزرگان‌که نماز بدان (f. 71 b) نیکویی کند که عـامر بـن عبدالله‌بن‌قیس، که وقت بودی که در نماز بودی و ابلیس بیامـدی بصورت ماری عظیم سخت زشت، ودر مسجد شدی وهر‌آن‌کس‌که درمسجد بودی از بیم آن مار بگریختندی، وآن ملعون برمصلای وی بر آمدی وددرزیر پیراهن وی شدی وسر از گـریبان وی بیرون آوردی ودر گـردن وی حلقه‌شدی، و عامر[2] البته برخود نجنبیدی. وی را گفتند: قوی دلی داری کـه ازمـاری چنین نمی‌ترسی. گفت: شرم دارم از خداوند که بغیر ازوی از کسی دیگر ترسم.

حکایت گویند کـه چون معـاویه رضی‌الله‌عنه بـه امیری بصره بنشست، عامربن‌عبدالله را رضی‌الله‌عنه از شهر بیرون کرد. عامر برفت‌تابه نزدیك کوهی وبدان کوه شد وبنشست وقرآن خواندن گرفت وهمه روز آن‌جا می‌بود وقرآن می‌خواند. چون نماز دیگراندر گذشت وآفتاب‌فرو‌ـ

۱ـ این عبارت در «منتخب رونق‌المجالس و.. » بدین شرح آمده است: «باخوشتن اندیشید که حبیب عجمی مردی‌است، این مقدارنداند که پوستین اینجارها نباید کردن که ببرند؟» ص ۲۶۰

۲ـ دراصل: عامی.

خواست شد، ترسایی درآن کوه بود وسراز (f. 72 a) صومعه بیرون‌کرد....[1] تاحال‌عامر به‌کجا رسد.عامررادید درنماز ایستاده وشیری‌آمده، و گرد وی می گردید. وزمانی‌بود، عامرسلام باز داد وروی سوی شیر کرد و گفت: ای جانور، اگر ترا فرموده‌اند اندرکارما، فرمان پیش گیر ، واگر نه‌باز گرد ودل ما مشغول مدار–چنان‌که با آدمی سخن[2] گویند– شیراندر‌یافت وبدانست‌که چه می گوید. دنب بجنبانید وروی بگردانید وبرفت. ترساچون آن بدید ، متحیر بماند واز صومعه بیرون دوید وبیامد و درپای عامر افتاد وگفت: بدان خدای که ترا آفرید که بگو تو چه مردی وچه دین داری؟ عامر گفت: من یکی نفایه‌ام از شهر ، واز نفایگی مرا از شهر بیرون کرده‌اند واز میان مسلمانان برانده‌اند. ترسا گریان گشت، گفت: ای[3]!نفا[یه]ترین تویی؟ گزیده‌ترین کدام است[4]؟مسلمانی برمن عرضه‌کن. مسلمانی بر وی عرضه‌کرد ومسلمان شد. (f. 72 b)

۱– پس از عبارت «وسر ازصومعه بیرون‌کرد» عبارتهایی از قلم افتاده‌وبه همین سبب حکایت ناقص شده است. در «منتخب رونق‌المجالس و...» چنین آمده است : **سرازصومعه بیرون‌کرد** و گفت : تو کیستی اندرین کوه ؟ گفت : من مردی غریب‌ام. پس گفت: این نه‌جای غریبان است که اینجایگه شیراست. هم اکنون شیر درآید وترا تباه‌کند. خیز اندرین صومعهٔ من‌ایدرآی (ظ.اندر آی) وامشب بر من بباش. عامر گفت؛ نه. گفت: چرا ؟ گفت : زیرا که تو دینی دیگر داری ومن دینی دیگر، من‌را باتوصحبت‌کردن‌نیك نیاید. بسیارالحاح کرد چون‌دیدکه فرمان نمی‌برد، درفراز کرد وخاموش بود. چون شب اندرآمد و جهان تاریك شد ، ازچپ راست بانگ شیر برخاست . چون از شب نیمی بگذشت این راهب **سرازصومعه‌بیرون‌کرد** تاحال این‌مرد بکجا رسید. عامررا دید درنماز ایستاده وشیری آمده .» ص ۲۶۰ تا ۲۶۱. به‌نظر می‌رسدکاتب، مطالب مذکور بین «سراز صومعه بیرون کرد» اول ودوم را به‌خطا ازقلم انداخته است.

۲– دراصل: سخت. بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ بعد←



حکایت وقتی حجاج بن یوسف قصد کرد حسن‌بصری را رحمةالله‌علیه که بگیرد وبکشد، وعوانان به‌طلب وی فرستاد. حسن ازپیش ایشان بگریخت ومی‌رفت تا جایی پنهان شود. حبیب عجمی‌رحمةالله علیه به در صومعه ایستاده بود. شیخ‌حسن رادید که می‌آمد، دلش ازجای‌شده. چون فراز رسید، بروی سلام‌کرد و گفت: ای امام مسلمانان، حال‌چیست؟ گفت: ندانی؟ واقعه چنین [و][1] چنین است. زود تومرا به‌جایی پنهان کن تا ازمن خبری نیابند. گفت: ای امام مسلمانان ، ترا با خداوند خود چندانی ایمنی نیست‌که بخوانی تا ایشان را از تو باز دارد وترا از ایشان نگاه دارد؟ زود در صومعهٔ خواجه حبیب رفت[2] ودر نماز ایستاد. ساعتی بود، عوانان در رسیدند وحبیب را گفتند: حسن بصری را دیدی؟ گفت : دیدم. گفتند : (f. 73 a) کجا شد؟ گفت : در صومعهٔ من است. در رفتند وچپ وراست نگاه می کردند، اثری ندیدند، بیرون آمدند، گفتند:مردی زاهد چرا دروغ می گویی؟ گفت: چه دروغ گفتم؟ گفتند : مارا گفتی در صومعهٔ من است. گفت: من راست گفتم وهنوز در صومعه من است ، ولیکن خدای عزوجل چشم شما کور گردانیده تا او [را] نبینید . دیگر

←–۳–۴– ظاهراً مرد ترسا باذکرلفظ «ای» تعجب خود رابیان‌کرده‌است.این عبارت در «منتخب رونق‌المجالس و ...» چنین آمده است : «گفت: ای جوامرا گر نفایه‌ترین تویی پس گزیده‌ترین مخلوق‌کدام است؟» ص ۲۶۱. باتوجه به‌عبارت زیر درکتاب پند پیران شاید لفظ «عجب» پس‌ازکلمهٔ «ای» ازقلم افتاده است:« گفت: ای عجب، هرگزپسر به‌پدر چنین نماند» ص ۹۷.

۱– عبارت ناقص می‌نماید با توجه به دو عبارت مشابه در همین‌کتاب افزوده شد : « گفت : چگونه مردی است ؟ گفتند:**چنین و چنین**». ص ۷۳ ، « گفتند: برخیز تاترا برداریم وبا خود ببریم. گفتم: مرا علتی**چنین و چنین**ست وخون از من همی رود» ص ۷۳

۲– یعنی حسن بصری رفت.

باره در رفتند، نیافتند. بیرون آمدند جفا کنان گفتند: آنچه حجاج می کند، سزای شماست و برفتند. زمانی بود، خواجه حسن بصری بیرون آمد و گفت: ای حبیب، شرط استادی وحق دوستی بجای آوردی و مرا به جان درسپردی. گفت: ای شیخ، آن راست گفتن من است که مرا وترا هردو رهانید که اگر دروغ گفتمی هردو بهلاك شدیمی.

**حکایت** طاووس الیمانی گوید: وقتی درمکه بودم بر در مسجد الحرام (f. 73 b) ایستاده، اعرابی را دیدم بر شتری نشسته وشتر را بردر مسجدالحرام بخوابانید و رسنی بگرفت وهر دو زانوی شتررا ببست، و آنگه سربر کرد و گفت: بارخدایا، این شترك را به تو سپردم، در ضمان و سلامت خویش نگاه دار تا من از مسجد بیرون آیم. در رفت و زمانی در نماز بود وطواف کرد. چون بپرداخت وبیرون آمد، دزدی آمده بود و شتررا ببرده بود. اعرابی سربرآورد و گفت: بارخدایا، این شترك مـن بدزدیده‌اند. از تو دزدیده‌اند که به تو سپرده بودم. زمانی بود، مردی را دیدم که از کوه بوقبیس درآمد مهار شتر گرفته وچپ وراست می‌نگرید، دست بریده در گردن افگنده. چون به نزدیك عرابی رسید، گفت: بگیر، ای جوانمرد، این شتر خویش را. گفتم: تو کیستی واین چه حال است؟ گفت: من مردی بودم درمانده، بضرورت این کاربکردم. (f 74 a.) راست که برسر کوه بوقبیس رسیدم، سواری را دیدم براسبی نشسته چهاردست وپای او سپید، اندر هوا می‌آمد. چون برابر من رسید، بانگ بر من زد، دست من از بند جدا شد ودر گردن من آویخت، و گفت: شتر و کالا بازبه خداوندش بر.

**حکایت** امیرالمؤمنین عمربن‌الخطاب رضی‌الله‌عنه وقتی لشکری



عرض کرد. دو مرد را دید که می آمدند مانند یکدیگر که هیچ کس فرق نتوانستی کردن. عمر بتعجب بمانـد، پرسید که: شما یکدیگـر را چـه باشید؟ گفتند: یـا امیرالمؤمنین، یکی پـدرست ویکی پسر. گفت: ای عجب، هر گز پسر به پدر چنین نماند. مرد گفت: قصه‌ای عجب است این پسررا. وقتی می‌خواستم که با رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم به غزا روم، مادر این حامله بود واین را در شکم داشت. چون از خانه برفتم، سر بر- کردم و گفتم: بارخدایا، (f. 74 b) این فرزند که درشکم این مادرست به تو سپردم. چون از غزا باز آمدم، مادرش فرمان یافته بود وچند گاه بر- آمد[ه]،[1] خبرشد[2]. بسیاری بگریستم وزاری کردم. نوری دیدم کـه از گور او برآمد وبه سوی آسمان می‌رفت. درتعجب بماندم، گفتند[3]: از آن روز که این را دفن کرده‌اند، چنین است تا امروز. فراز شدم و گور فراز گرفتم، زن را دیدم مرده واین فرزند از وی جـدا شده ودهان بـر پستان او نهاده، و شیر می‌خورد. گریستن بر من افتاد. ایـن پسر را برداشتم، گفتم: چه بودی، اگرمادرش نیززنده بودی؟ درحال آواز شنیدم از میان آسمان که فرزند به ما سپرده بودی، بسلامت بـه تو سپردیـم. اگـر مـادر را نیز به ما سپردیتی، باز به تو سپردیمی. حـال این پسر چنین بود.

**حکایت** روزی مطیع، حاتم اصم را گفت: می‌شنوم که توسفرها می کنی بی زاد و راحله وتوشه. نگویی (f. 75 a) چگونه می کنی؟ گفت:

۱ــ با توجه به عبارت «ازآن روز که این‌را دفن کرده‌اند، چنین است تا امروز» که در دوسه سطر بعد آمده است افزوده شد. یعنی: مادرش فرمان یافته بود وچند گاه از وفات او برآمده بود.

۲ــ «خبر شدم» مناسبتر می‌نماید.

۳ــ در اصل: گفتم.

من سفر [با] زاد و راحله‌می کنم. گفت: چیست زاد تو وراحلهٔ تو؟ گفت: چهار چیز : یکی آن‌کـه همه ملك خداوند را می‌بینم ، دوم همهٔ خلق را مسخر او مـی‌دانم وبندهٔ او می‌بینـم ، سیوم روزی دهندهٔ همهٔ خلق او را می‌دانم، چهارم به هرجا که می‌باشم، به حکم وقضای او می‌باشم . با این اعتماد بی توشه بیابانها [را] [۱] گذر کردن چـه خطرست ؟ مطیع گفت : احسنت ، ای شیخ ، این‌توشه که توداری همهٔ‌بیابانهای آخرت را گذرـ توان کردن خاصه بیابانهای دنیا را.

۱ــ باتوجه به عبارت « همهٔ بیابانهای آخرت را گذر توان‌کردن خـاصه بیابانهای دنیارا.» درپایان همین حکایت افزوده شد.

## باب یازدهم

### در سخا

حکایت روزی عیسی علیه السلام ابلیس را دیـد ، گفـت : ای ملعون، دشمن[تر][۱] کیست به نزدیك تو ازهمهٔ خلـق ، ودوستر[۲] کیست؟ گفت: یا روح‌الله، هیچ کس به نزدیك من از مرد بخیل دوستر نیست‌زیرا که هرچه کند از اعمال خیر ، ایزد تعالی آن را ازوی نپذیـرد . گفت : (f. 75 b) به نزدیك تو دشمن‌تر کیست؟ گفت: فاسق‌سخی، زیرا که‌ساعت بساعت خدای تعالی وی را گوید که: بجهت این سخاوت که تو می کنی، همه معصیت ترا به‌تو بخشیدم.

حکایت مردی را قرضی افتاده بـود ، به در دوستی آمـد ودر بزد. آن جوانمرد بیرون آمد واو رادر کنار گرفت ونیکو بپرسید و گفت: چرا رنج بر گرفتی؟ گفت: اوامکی برمـن جمع شده است و دل مشغول می‌باشم. گفت: چه مقدار؟ گفت: چهارصد درم . جوانمرد درخانه رفت

۱و۲ــ بترتیب دراصل: دشمن، دوست. با توجه به پاسخ ابلیس که « هیچ کس به نزدیك من از مرد بخیل دوستر نیست» و سؤال عیسی کـه « به نزدیك تـو دشمن‌تر کیست؟» اصلاح شد.

و کیسه‌ای بیرون آورد، دراو چهارصد درم بود، نه‌کم ونه بیش، وبدو داد واورا گسیل کرد وخود در خانه آمد و گریستن گرفت. یکی اورا گفت: چرا می گریی؟ اگر نخواستی، نبایستی داد. گفت: نه از بهر آن می گریم که‌چرا دادم، از بهر آن می گریم که چراحق‌دوستان خودنگزاردم ومراعات نکردم و تیمار وی نداشتم تا وی را حاجت آمد به خانهٔ من آمدن وسؤال کردن وروی (f. 76 a) خود را بدان سؤال زردکردن وشرم داشتن.

حکایت عبدالله‌بن‌عباس رضی‌الله عنهما امیر بصره بود از نیابت امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه. روزی قومی بـه نزدیك وی آمدنـد و گفتند: ای عم‌زادهٔ مصطفی صلی‌الله‌علیه وسلم، برهمسایهٔ [ما][1] یکی مـرد پیرست وسخت مفلس حال ودرویش است، ودخترکی دارد بزرگ‌شده، واورا به برادرزادهٔ خود داده است، وچیز کـی ندارد کـه کار او بسازد و این دخترك را به‌شوهرسپارد. عبدالله‌بن عباس رضی‌الله عنهما دست ایشان بگرفت‌ودرخانه‌آمدوسر صندوق بگشاد واز آن‌جا ده‌هزار درم بیرون‌آورد و گفت‌هریکی‌را،ازاین،پاره‌ای بر گیرید.عبدالله خودصرّه[ای]برداشت‌و با ایشان برفت تاآن خانه‌که پیرست، وآن مال همه به‌وی دادند وباز گشتند. عبدالله عباس گفت: ماآن پارسا مرد را انصاف ندادیم (f. 76 b) واو را مشغول کردیم واز طاعت خدای عزوجل باز داشتیم، ونیز درمـا چندان تکبرست که با اولیای خدا تکبر کنیم. همه جمع شدند وبیامدند واو را

۱ـ با توجه به‌عبارت مشابه که در این‌کتاب آمده است افزوده شد: «در همسایهٔ او مردی بود حباك». بر همسایهٔ ما: «برهمسایگی ما» یا «برهمسایهٔ ما»: برهمسایه‌ای (همسایگی)ما»؛ نیزرك. ص۱/۱۴۸ح؛ در«منتخب رونق المجالس‌و...»: مارا همسایه‌ای هست. ص۲۶۲؛ درلطائف‌الحکمة: مارا همسایه‌ای هست ص۲۰۷.



یارمندی کردند وچیزی که بایست خریدن، بخریدند وآن دختر را به‌خانهٔ شوهر بردند وباز گشتند.

حکایت عبدالله‌بن ابی‌بکر رضی‌الله‌عنهما روزی در بـازارشد و کنیز کی بخرید به هزار درم، وستوری می‌طلبید که اورا بـرنشاند وبـه خانه فرستد. مردی آن جا نشسته بود، گفت: اینك ستور، فرمای تا او را برنشانند. بفرمود تا اورا برنشاندند وبه خانهٔ آن مرد فرستاد، وخود به‌خانه رفت.

حکایت مردی به نزدیك سعد[1] بـن عاص آمد و گفت: مـردی غریبم وعیال‌وفرزندان دارم، بامن مواسا کن‌ازآنچه خدای‌عزوجل به تـو داده است خیری بجای من کنـ دوات پیش وی نهاده بودـ پاره‌ای کاغـذ برداشت وسوی وکیل خود نوشت که: براین مرد دهد پانصد. (f. 77 a) وسهو افتادش که نویسد درم یادینار. چون مرد خط به نزدیك وکیل‌برد، گفت: دراین خط نبشته است کـه پانصد، ونگفته کـه درم یا دینار. وکیل دانست که سهوش افتاده است، به نزدیك او رفت وگفت: چه دهم؟ درم یا دینار؟ گفت: درم نبشته بودم، اما چون باز گردانیدی، برو، دینار بده. چون‌سایل سخن پانصد دینار بشنید، گریه بروی افتاد. گفت: چرا گریی؟ گفت: از بهرآن می گریم که چون تو کریمی در زیر زمین خواهد شدن، دریغ باشد.

حکایت روزی عایشه‌رضی‌الله عنها نشسته‌بود وپیراهن‌خود پیوند می کرد.رسولان‌معاویه به درآمدندوصدهزاردرم‌بیاوردندو گفتند:امیرالمؤمنین

۱ـ دراصل «سعد» مکرر نوشته شده است.

سلام می‌رساند ومی گوید که: این سیم در وجهی که بکار آید، خرج کن. عایشه رضی‌الله‌عنها هزاردرم ودوهزاردرم‌بخشیدن گرفت، که ازجای برـ نخاست تاآن جمله را ببخشید. (f. 77 b) کنیزکی ازآن او گفت: ای‌امـ المؤمنین، یك درم باز نگرفتی که گوشت‌خریدیمی که روزه می‌داری‌وشب چیزی نیست. گفت: پیشتر چرا نگفتی؟ اکنون چیزی نماند.

**حکایت** عبدالله بن عباس رضی‌الله عنهما گفت که : در روزگـار ابوبکررضی‌الله‌عنه یك سال باران نیامد ونبات نرُست و غله گران گشت وقحط اندر عالم پدید آمد که آن راوصف نتوان کرد . مـردمان جمع شدند وبه نزدیك ابوبکر صدیق شدند و گفتند: یاخلیفهٔ رسول‌الله،می‌بینی که حال برچه جمله است، دعاکن تامگر خـدای عزوجل خلق را راحتی پدید آرد.[۱] هنوز شب نشده بود وآفتاب بلند بود که‌کاروانی دررسید از شام و جمله مزدوران امیرالمؤمنین عثمان بودند رضی‌الله عنه، و صدشتر گندم آوردند ودر خانهٔ عثمان رضی‌الله‌عنه ریختند وشادی درخلـق افتاد. دیگر روز بازرگانان‌وبیّاعان به در خانـهٔ عثمان (f. 78 a) رضـی‌الله عنه رفتند و گفتند: می‌دانی که خلق چگونه درمانده‌اند، وترا کاروان رسیداگر ثواب می‌بایدت به ما فروش تاخلق را فرجی وراحتی باشد . گفت:سمعاً وطاعةً. گفتند: ده‌دوازده بخریم. عثمان رضی‌الله عنه گفت که: ازاین‌بیش از من خواسته‌اند . گفتند : ای سبحان‌الله، بیّاعان شهر ماییم ، بجز ماکه

۱ـ محتملاً عبارتی از قلم افتاده است چه ابوبکر صدیق به سخنان مردم پاسخی نداده است. در «منتخب‌رونق‌المجالس و...» آمده است: «دعاکن مگرایزد تعالی خلق را راحتی پدید آردکه سخت درمانده گشته‌اند. **ابوبکرالصدیق رضی‌الله عنه گفت:بازگردید ، هم امروزخلق را راحتی‌پدیدآید.** هنوز شب نیامده بـود و آفتاب فرونشده بودکه ..» ص۲۶۳



خواسته است؟ گفت: ملك تعالی یکی به‌ده سود خواسته‌است[۱] وشما راهر ده دو سود باشد که می‌دهید ،[۲] وشما به‌کم از آن می‌خواهید . من معامله باحق تعالی کنم بهتر که با شما. اکنون شما همه گواه باشید که آن صد شتر بار گندم که آورده‌اند همه به درویشان و مسلمانان صدقه کردم. پس بفرمود تا بارها بریختند ودرخانه بگشادند ودرویشان روی بنهادند. هنوز نماز پیشین‌بود که‌آن‌صدشتر بار گندم صدقه کرده‌بود. عبدالله عباس‌رضی‌ الله عنه گوید که: هم‌آن‌شب (f. 78 b)سیّدرا صلی‌الله علیه وسلم به‌خواب دیدم که می‌آمد براسبی تازی نشسته وحله‌ای ازنور پوشیده وتاجی ازنور برسر نهاده و قضیبی ازنور در دست گرفته و نعلینی ازنور درپای کرده . پیش دویدم و گفتم: یارسول‌الله، یك ساعت‌توقف‌کن تاترا ببینم که سخت آرزومندم جمال مبارك ترا. گفت: توقف نمی‌توان‌کرد، یا عبدالله، کـه امروز عثمان، رضی‌الله عنه، صدقه کرده‌است‌وخدای عزوجل ازاوپذیرفته است و حوری در بهشت به نـام او کرده . اکنون مـا را بـه عروسی او می‌خوانند، توقف نمی‌توان کرد.

**حکایت** عکرمه گوید که : اندر روزگار پیشین امیری بود ظالم وبی شفقت وبدکار. منادی فرمود که: هیچ کس درولایت من صدقه‌باید که ندهد به درویشان، وهرکه صدقه دهد، بفرمایم‌تا دستش ببرند. خلق ازبیم او دست ازصدقه‌دادن بازداشتند. درویشان بغایت درمانده شدند (f. 79 a) واز گرسنگی می‌مردند . روزی درویشی به در خانه‌ای آمد ودعا کرد و

۱ـ اشاره‌است به: من‌جاء بالحسنة فله‌عشرُ امثالها. قرآن‌مجید،سورة‌الانعام (۶)، آیهٔ ۱۶۱ـ

۲ـ دراصل: صد. باتوجه به پیشنهاد بـازرگانان وبیاعان کـه «گفتند: ده دوازده بخریم» سودهر «ده» «دو» می‌شود نه «صد».

گفت: الله‌الله، دریابید مرا که کار من از گرسنگی بجان رسیده است، وبیم آن است که از گرسنگی هلاك شوم . از بهرخدای بر من رحمت کنید و چیزی درکار من کنید. زنی از اندرون خانه آوازداد و گفت: ای درویش، چگونه کنم؟ شنیده‌ای که‌هرکه صدقه می‌دهد، امیر دست اومی‌بُرَد. صدقه چگونه دهیم؟ وبا خود گفت که: امیرهرچه خواهد، گو، بکن. درخانه‌رفت ودوتانان بیرون‌آورد وبدان درویش داد. خبر به‌امیربردند. بفرمود تاهردو دستش ببریدند ودر گردن او افگندند. وفرزندکی داشت شیر خواره بر— گردن او نشاندند و ازشهر بیرون کردند. دربیابان می‌رفت، هوا گرم شد وتشنگی بروی غالب شد. کسی نیافت که اورا آب دادی. بضرورت به لب آب آمد ودهان بر آب کرد وآب بخورد ، آن فرزندك (f. 79 b) از گردن وی بیفتاد—وآب بسیار بود— کودك را در ربود وببرد. آن زن بیچاره بماند، بی دودست، می گریست ومی‌خروشید وزاری می کرد. ساعتی‌بود، دو مرد را دید که می‌آمدند. پیش ایشان رفت وتضرع وزاری کرد وقصه بگفت. یکی از ایشان درآب رفت وفرزندك را بسلامت بیرون آورد، و آن‌مرد دیگر بادبردستش دمید ، همچنان درست شد که اول بود، وآنگه روی سوی وی کردند، گفتند: مارا می‌شناسی؟ ماآن دو گرده‌ایم که‌به‌آن درویش دادی به صدقه. حق تعالی این محنت سبب رفع درجات تو داد وباز برداشت.

حکایت عبدالله‌بن‌جعفربن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه‌گوید: وقتی به روستاق رفته بودم برسر ضیعتها می گشتم . از دور غلامی را دیدم سیاه ، در زمین همسایهٔ من گاو دربسته بود وکار می‌کرد. چون روز بلند برآمد، کودکی دیدم، (f. 80 a) می‌آمدنانی چنددردست نهاده از بهرچاشت‌وی.



غلام نان از کودك بستد وبنهاد، وبه کار رفت تاباقی‌کار تمام کند . چون تمام کرد وبیامد تا نان خورد ، سگی بیامد وبرابرآن غلام بایستاد ودُم می‌جنبانید. آن غلام یك‌تانان پیش آن سگ افگند. سگ آن نان بخورد. باز دم می‌جنبانید، غلام یك‌تا نان دیگر پیش سگ افگند. آن نیز بخورد، بازدم می‌جنبانید تا هر سه نان پیش سگ افگند وسگ بخورد وغلام هیچ نخورده، وباز رفت وبه‌کار خود مشغول شد. عبدالله چون چنان‌بدید، کس فرستاد وغلام‌رابخواند وگفت: توغلام کیستی؟ گفت: من‌غلام فلان‌جهودم، واین ضیاعها ازآن وی است. گفت: ترا هرروز چندنان آورند؟ گفت: هرروز سه نان. گفت: هرسه، سگ را چرا دادی؟ گفت: این‌سگ نه از این زمین است، غریب افتاده است وامروز این‌جا آمده و گرسنه(f. 80 b) بود، نانهارا به وی ایثار کردم. گفت: پس تو امروز چه خوری ؟ گفت : من امروز صبرکنم وروزه دارم، ویك روز من گرسنه باشم به‌که غریبی از پیش من گرسنه رود. عبدالله گفت: در تعجب بماندم و گفتم: ای مردمان، چرا ملامت می کنید به سخاوت؟ که این غلامی عجمی هزار بار ازمن سخی ترست. پس کس فرستاد وخواجهٔ اورا بخواند وآن غلام را ازوی بخرید وآن باغها وضیاعها جمله بدو داد وکنیزکی به پانصد دیناربخرید وپانصد دینار نقدبه غلام داد وغلام‌وکنیزك را آزاد کرد وآن ضیاعها وزر نقد وقباله‌های باغها به غلام داد.

حکایت در شهردمشق پارسا مردی بودو کفشگری کردی. آنچه دسترنج خود بودی، جمع کردی، چون استطاعت شد، قصد حج کرد که بدان (f. 81 a) دسترنج خود به حج رود. شبی پسر خود را به خانهٔ همسایه فرستاد. چون اندرآمد، دیگ پخته بود وگوشت بر کشیده و

می‌خوردند . پسر گفت: مرا از آن آرزو کرد ، هیچ به من ندادند. کفشگر برخاست و به خانهٔ همسایه آمد و گفت: سبحان الله،شرم نداری که کودکی به خانهٔ شما آید و شما گوشت می‌خورید و وی را ندهید تا گریان باز گردد . همسایه چون بشنود ، گریستن گرفت و گفت: ای جوانمرد، پردهٔ ما مدر. اکنون مارا لابد حال به تو بایدگفتن. پنج شبانه‌روز شد که من وفرزندان من چیزی نخورده‌ایم وهیچ نیافته که بخوریم و از گرسنگی کار مابجان رسید ، چنانچه مردار برماحلال شد. بیرون رفتیم به صحرا. گوسفندی یافتم مردار. پاره‌ای از آن بر گرفتم چندان که فرزندان بخوردند (f. 81 b) که از گرسنگی هلاك نشوند ومن بحقیقت می‌دانستم که فرزند تو از آن نیست که مردار بروی حلال باشد ومباح. بدین سبب اورا ندادم. کفشگر چون بشنود بتعجب بماند، گفت: ای سبحان‌الله، به‌حضرت خدای عزوجل چه حجت آرم که همسایهٔ مرا حال براین موجب باشد ؟ من به حج چه کنم که زیارت روم؟ حج من خود این‌جاست ، به خانه آمد و آن وجوه که برای حج راست کرده بود، جمله برداشت وبرد وبدو داد تا برنفقهٔ فرزندان کند وبرگ خانه بسازد. چون وقت آن آمد که حاجیان به حج روند وباز گردند وبه‌مزدلفه باشند، خواجه ذوالنون مصری رحمة‌الله علیه به خواب دید که کسی وی را گفتی که : این چندین خلق که امروز به عرفات ایستاده بودند، هیچ کس را حج پذرفته نبود، مگراز آن مردی (f. 82 a) که به دمشق بود، اورا احمدالسیف گفتندی ، وی قصد حج کرده بود، ولیکن نیامد، به حرمت وی اهل موقف[1] رابیامرزیدند.

**حکایت** عون‌بن‌عبدالله گوید: دربنی اسرائیل وقتی قحط افتاده

۱ــ دراصل: موفق.



بود وخلق از گرسنگی می‌مردند وهلاك می‌شد[1] درویشی مزدوری می‌کرد، همهٔ روز تا نماز دیگر بودی، مزد خود بستدی وبدان دو قرصك خریدی وروی سوی خانه نهادی. روزی دو قرص خریده بود، در راه می‌رفت. درویشی را دید که می‌گفت: ازبهر خدا برمن رحمت کنید. این‌جوانمرد با خود اندیشه کرد که یك قرص به‌وی دهم، او سیر نشود، ونه‌من ازاین دیگرسیرشوم، هردو به‌وی‌دهم. هردورابه‌وی‌داد وخود رفت.شب‌درآمد، به‌خواب‌دید که‌فریشته[ای]از آسمان‌فرودآمدواورا گفت:(f.82b)یاعبدالله، ایزدت سلام می کند ومی گوید که: هرحاجتی که داری بخواه تاروا کنم. وی گفت:حاجت من آن‌است که خدای عزوجل مرا بیامرزد. گفت: حاجتی دیگرخواه که این خود حاصل است. گفت: حاجت دیگرآن‌است که این قحط از مسلمانان بردارد وبه فراخی بدل کند. گفت : روا باشد. دیگر روز به نماز پیشین نرسیده بود که قحط ازمیان مسلمانان برداشته شد و راحت پیدا آمد به برکت اعتقاد وی، وَاللهُ غَفُورٌ رَحِیمٌ[2].

۱ــ در مورد طرز استعمال فعل برای اسم جمع ، رك . مقدمهٔ مصحح ، اختصاصات دستوری.

۲ــ قرآن مجید، سورة البقرة (۲)، آیهٔ ۲۱۸.

## باب دوازدهم[۱]

### در ورع امرا[۱]

حکایت امیرالمؤمنین عمربن‌الخطاب رضی‌الله عنه مـردی را امیری داده بود به‌شهری. بفرمود تامنشور وی نبشتند واو را روانه کردند. وبا او از حشم غلامی بود سیاه، ومهار شتر بـه دست گـرفته. چون به نزدیـك شهر رسید، مردمان (f. 83a) شهر جملگی به‌استقبال وی بیرون آمدند . مردی را دیدند بر شتر نشسته و غلامی سیاه مهـار شتر گـرفته ومی کشید. پرسیدند که: خبرچه‌داری که می گویندامیری به‌شهر مامی آید. غلام گفت، اینك امیرست. ایشان از سرِ عجز پیش او سر به‌زمین نهادند. اواز شتر به زیر آمد وسر نیز بـر زمین نهاد. گفتند: یا امیر، تو چرا سجده کردی؟ گفت: شما سجده کردید خدای را عزوجل، من نیزسجده کـردم خدای را عزوجل، پنداشتم کـاری افتاده است. ایشان گفتند: ما پیش توسجده کردیم. او چون این بشنید، بخروشید و گفت: پنداشتم که مرا امیرالمؤمنین به‌کار امیری می‌فرستد، ندانستم که مرابدان می‌فرستد تا مرا به‌خدایی گیرند بدون‌خدای‌عزوجل‌مراسجده کنند.هم‌از آن‌جاباز گشت وآمد به نزد امیرالمؤمنین به‌مدینه. عمر رضی‌الله عنه نشسته بود.منشور را



(f. 83b)پیش اوانداخت، گفت: مرا به خدایی می‌فرستی که بدون‌خدای عزوجل مرا معبود می گیرند؟

امیرالمؤمنین‌رضی‌الله‌عنه‌نامه‌ای برایشان فرستاد که: رسم گبر کم، مکنید ، این رسم بگذارید و بدون خدای عزوجل هیچ چیـز را سجده مکنید. ودو مرد از انصاریان بخواند وبدان شهر فرستاد به امیری . چون به نزدیك شهر رسیدند، پیغام‌فرستادند که: نخواهیم که هیچ کس باستقبال ما بیاید. پس به درشهر آمدند وبه‌جایی فرود آمدند و مردمان شهربه‌سلام آمدن گرفتند. چون ساعتی بود، خوانی از بهر ایشان طعام آوردند بـه دوکاسه پیش ایشان بنهادند وزود بر گرفتند. گفتند: چـرا برمی گیرید که این طعام خوش است وما را هنوز مـی‌باید. گفتند: دیگری آریم . کاسهٔ دیگرآوردند از گونهٔ دیگر و پیش ایشان (f. 84 a) بنهادند. دست باز — گرفتند وبر یکدیگر بنگرستند و گریستن آغـاز کردند ، گفتند : مـا را امیرالمؤمنین این‌جا فرستاده است تا هرنصیبی که ما را ازبهشت خواهـد بود، این‌جا بخوریم تا مارا بـه‌قیامت هیچ نصیب نباشد. خیز، ای‌برادر، که دنیا بدان نیرزد که بهشت را بدان بدل کنیم . هم ازآن‌جا برخاستند و رفتند به مدینه به نزدیك امیرالمؤمنین عمررضی‌الله‌عنه ومنشور بازدادند. عمررضی‌الله‌عنه اندوهناك شد و گفت: شما هرکسی گوشه‌ای گـرفتید . من تنها چگونه بسربَرَم و کرا فرستم به شهرهای مسلمانان؟

روزی چند برآمد، مردی دیگررا اختیار کرد یسار نامی ومنشور نوشت وپیری بـاوی بفرستاد. چون بدان جانب رسیدند، بیرون از شهر فرود آمدند . خلق روی بنهادند ، چون فراز رسیدند ایشان را دیدند شتر خوابانیده (f. 84 b) واز آن‌سو تنهانشسته. فرازآمدند وسلام کردند وعلف آوردند که پیش شتر افگنند. گفتند : شترك ما علف شما نباید. خراجی

که واجب شده است زودتر بدهید[1] تا برویم. چند روز آن‌جا بودند. نان ایشان نخوردند وشتر را علف ایشان ندادند تاخراج حاصل کردند. آنگاه روی به مدینه نهادند.

حکایت سلمان فارسی رضی‌الله‌عنه به مداین امیربود. وی‌راهر– سال پنج هزار درم از بیت المال علوفه بود. بستدی وبـه درویشان بدادی، وخود زنبیل خرما بافتی وفروختی، وقوت خود ازآن‌جا خوردی. درهمهٔ ملك وی گلیمی داشت ازپشم شتر که به روز آن پوشیدی ودرشب دوتـا کردی وبدوخفتی. چون بیت المال قسمت کـردی ، نصیب خود از آن گوسفند بستدی و گوشت آن به درویشان صدقه کردی (f. 85 a) وپشم آن گوسفند برستی وازآن رسنها تافتی وپوست آنهارا انبانها کردی، وچون به غزا کردن رفتندی، آن ریسمانها وانبانها بیاوردی تا اگر غُزات را در– بایست‌بودی، بستدندی. روزی می آمد ، مردی سپاهی اسپست خریده بود و کسی می‌جُست که‌آن بر گیرد. نگاه کرد، سلمان را دید گلیمی پوشیده، پنداشت که مزدورکارست. بانگ کرد وی را که : این سپست بر گیر و به خانهٔ من‌بر. سلمان فراز رفت وآن سپست برداشت وهیچ نگفت که من امیرم. چون پاره‌ای راه برفتند، مردی پیش آمد و گفت: اصلح‌الله امیر ،[2] این چیست بار که تـو می‌بری[3]؟ خداوند سپست را گفت: ایـن امیرست. درپای او افتاد وعذر خواست. سلمان گفت: تو دردل خود خوش کـرده

۱ـ در اصل: بدهیم.

۲ـ شاید بوده است: اصلح اللهالامیر.

۲ـ۳ـ، باآن‌که معنی عبارت روشن است ، به نظر می‌رسد در اصل بوده است: این بارچیست که تو می‌بری؟ مگر این که‌این طـرز استعمال خاص مربوط باشد به لهجهٔ مؤلف.



بودی که تادرخانه بَرَم ، آنگه بیفگنم. چون به خانهٔ (f. 85 b) او رسید ، بیفگند. گفت: عهدی کردی بامن که بیش از این کسی را سخره نگیری.

چون سلمان را رضی‌الله‌عنه اجل فراز رسید، قومی به‌نزدیك وی آمدند به عیادت. سلمان را دیدند دست برزانو می‌زد و می گریست زار– زار. گفتند: چرا می گریی؟ گفت نه‌از بهر مردن می گریم و نه ازبهر زرو دینار، ولیکن رسول صلی‌الله علیه وسلم بـا ما عهدکرده بود کـه اگـر خواهید که مرا بینید ودر قیامت به‌من رسید، دنیـا جمع مکنید، واز دنیا چنان روید که من می‌روم. واکنون من چندین قماش گرد کرده‌ام. نباید که سیدرا نبینم. چون نگـاه کردند درخانهٔ وی طفاری دیدنـد ومطهره‌ای و پالانی و گلیمی.

حکایت امیرالمؤمنین عمررضـی‌الله‌عنه حذیفه بن الیمانی را بـه امیری فرستاده بود به شهری، ونامه‌ای نوشته به مردمان (f. 86 a) آن‌شهر که امیر را نیکو دارید و فرمانبرداری او بکنید تا درمیان شما عدل کند. چون حذیفه به نزدیك شهر رسید ،[1] مهتران شهر وبزرگان باستقبال پیش بیرون آمدند. وی را دیدند برخری نشسته[2] و گلیمی از پشم‌شتر پوشیده. آمدند واورا در شهر بردند و کوشکها وجامه‌ها بروی عرضه کردند. گفت: مرا ازاین هیچ نباشد، این خرك مرا نیکو دارید وعلف حلال دهید. پس يك چند آن‌جا بود وباز گشت. امیرالمؤمنین را خبر کردند که حذیفه‌باز– گشت. بیرون آمد وبر راهگذر او بنشست. گفت : باز بنگرم کـه حذیفه

۱ـ۲، لفظ «پیش» زائد مـی‌نمایـد مگرآن‌که بـوده است «پیش وی». درنخستین حکایت باب دوازدهم کتاب حاضر این عبارت آمده است: «مردمان‌شهر جملگی **به‌استقبال وی بیرون آمدند** . مردی را دیدند برشتر نشسته....»(ص۱۰۸.) باتوجه به‌این عبارت، محتملا بجای کلمهٔ «پیش» بوده است: وی.

چگونه می‌آید از امیری وچه دارد باخویشتن . زمانی بود، حذیفه می‌آمد بدان صفت که رفته بود: همان‌خرو پالان خشك برنشسته‌وهمان گلیم‌پشم شتر پوشیده. عمر رضی‌الله عنه گفت که: من آن روز شادمان‌تر (f. 86 b) باشم وچشم من روشن‌تر باشد که خدای تعالی دنیایی را از مـن همچنان نگاه دارد که بیمار را از طعام ناموافق طبیب بازدارد.

حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه را عادت آن بودی که همه روز امر معروف کردی واز نهی بازداشتی وشب در کویها گشتی نـه بدان‌کارتا از کسی چیزی دیدی، بدان گشتی تا اگـر دری باز بودی، بر- بستی، واگر ستوری ازآنِ کسی بیرون بودی، به‌خانه بردی، واگر جایی ناواجبی دیدی، منع کردی. روزی وی را دیدند دامن گرفته ومی‌دویـد. گفتند : کجا می‌روی یا امیرالمؤمنین ؟ گفت : گـوسفندی از بیت‌المال غایب شده است، وی را می‌جویم. گفتند: همهٔ امیران و خلیفتان [1] را ذلیل کردی از پس خود، یعنی که چنین توانند [2] کردن که تو می کنی؟ چـرا کسی دیگر را نفرستی (f. 87 a) به‌طلب آن که خود می‌روی؟ گفت: بـه قیامت مرا خواهند گرفتن، من خود روم، بهتر که کسی دیگر. پسِ مرگ پسرش به خواب دید که دامن بر کشیده بود وبشتاب می‌رفت. پسر گفت: بایست تا سخنی گویم وبپرسم. گفت: ای پسر ، بگذار کـه اکنون بایسته است که خلاص گشته‌ام. گفت: ای پدر، عدل که تـو کردی میان خلق ، تراچه بُد که اکنون خلاص شدی ؟ گفت : ای پسر، مرا بر کنارهٔ آتش می‌داشتند که حساب رعیت بکن . باخدای عزوجل چگونـه رفتی؟ از بهر اندك وبسیار مرا بپرسیدند، وازنقیر وقطمیر مرا سؤال کردند تا بدان‌جـا

۱ــ در اصل: خلیفیان. ۲ــ دراصل: توایند.



که در اطراف ولایت گنده پیری گاوی داشت که اورا می‌دوشید. پستان او را سخت بکشید. تا بدین‌جا از من سؤال کردند که چرا بگذاشتی گنده‌پیر را تا سخت بکشید (f. 87 b) وبرآن گاوك ظلم کرد وانصاف آن جانور نستدی.

حکایت امیری بود در شهر حمص. اورا عمیربن‌سعد گفتندی از نیابت امیرالمؤمنین عمررضی‌اللهعنه. چون سال‌اوتمام شد، امیرالمؤمنین عمررضی‌اللهعنه به‌نزدیك اونامه‌ای فرستاد که باید که برخیزی وبیایی بـه نزدیك ما ومالی که دربیت‌المال جمع شده است بـا خود بیاری. چـون نامه به وی رسید،برخاست ورُوی سوی مدینه‌نهاد با عصایی و مطهره‌ای و انبانی. چون به نزدیك عمر خطّاب رسید گردآلـوده و کوفته. عمر گفت: سبحان‌الله، این چـه‌حال است؟ مگر مردمان ترا نیکو نداشتند یـا هوای شهر نساخته است؟ گفت: ای امیرالمؤمنین، چه بوده است؟ چه حال‌می- بینی؟ من‌جمله کار دنیا ساخته‌ام . گفت: چگونه کار دنیا ساخته‌ای؟ گفت: عصایی دارم که بدان تکیه زنم وانبانی دارم که دراو توشه نهم (f. 88 a) و کاسه‌ای دارم که دراو طعام خورم ومطهره‌ای دارم که دراو آب خورم و طهارت کنم. تمامی دنیا این است، وهرچه جز این است دیگر همه زیادتی است. امیرالمؤمنین عمررضی‌اللهعنه گفت: یـا عمیر ، درآن شهر کسی نبود که جست وجوی کردی وترا استور کی دادی تا در راه برآن‌نشینی؟ لاجرم خدای عزوجل بر ایشان کسی گمارَد که اگر سخن بگویند، ایشان را بکشد. پس گفت: کاغذ بیارید تا منشور را تازه کنیم . عمیر گفت : یا- امیرالمؤمنین، زنهار ، ازبرای خدای عزوجل مرا عفو کـن وبترس که من

روزی ترسایی را گفتم: خَذَلَكَ[1] اللهُ. براین سبب من چون کنم وچون رهایی یابم؟ امیرالمؤمنین گریان شد و گفت: عفوت کردم. برخیز وبه خانهٔ خود باز گرد. پس یکی را بروی جاسوس کرد و گفت: این صددینار بگیر وبا وی برو. اگر خانهٔ وی همچنین بینی (f. 88 b) که می گوید، این صددینار زر به وی ده. پس جاسوس شبی وروزی نگاه می‌داشت. همه‌روز، روزه داشتی[2] وبه‌شب قرصکی بر گرفتی وبخوردی با آب. روز سیوم این صد دینار پیش وی نهاد و پیغام امیرالمؤمنین بگزارد. چون عمیر آن بدید، گریستن گرفت. گفتند: به‌چه می گریی؟ گفت: چرا نگریم؟ تاسیدصلی‌الله‌علیه‌وسلم برجای بود، باوی صحبت داشتم به دینار مبتلا نگشتم. کاشك عمر هرگز مرا [امیر][3] نساخته بودی. پس آن زر بستد وپیراهنی کهنه داشت، پاره پار کرد وآن‌زررا از کم وبیش‌بر آن خرقه‌ها بست وبه‌درویشان می‌داد تا آن همه بداد، وبعد از چند گاهی امیرالمؤمنین عمررضی‌الله عنه ازاوسؤال کرد که آن زرچه کردی؟ گفت: بکاربستم. گفت: به‌چه‌کار بستی؟ گفت: به نزدیك خدای عزوجل بامانت نهادم تاقیامت مرا باز دهد، اَللّٰهُمَّ احْشُرنامَعَ الأَبْرارِ. (f. 89 a)

---

۱- در اصل: احذلك.

۲- یعنی، عمیر بن‌سعد روزه داشتی.

۳- در این‌جا کلمه‌ای نظیر «امیر» از قلم افتاده است چه در آغاز حکایت مذکورست که «امیری بود درشهر حمص. اورا عمیر بن‌سعد گفتندی ...» اما بکاربردن «نساخته بودی» نیز برای «امیر» قابل تأمل است.

## باب سیزدهم

## در زهدالنسا

حکایت درخبرچنین آورده‌اند که سیدصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت که: شب‌معراج از سدرة‌المنتهی بگذشتم. حجابی دیدم‌از یاقوت سرخ ودرون حجاب سه خیمه دیدم زده از یاقوت سرخ و مروارید سفید. پرسیدم که این خیمه‌ها ازآن کیست ودرآن‌جا که باشد؟ گفتند: یك خیمه‌از آن مریم مادر عیسی‌علیه‌السلام، ویکی دیگر ازآن خدیجه است، عروس سیدالانبیا محمد مصطفی‌صلی‌الله علیه وسلم، ویکی دیگر ازآن ایسیه[1] زن فرعون.

حکایت امیریمن زنی بوده است از بزرگان[2]. سالها وی‌را دیدندی که از مکه به مدینه آمدی ورفتی تنها بی‌زاد وراحله، وهرگز ندید [ند][3] ی که اوچه خوردی. پرسیدند اورا ازآن حال. وی (f. 89 b)

---

۱- نام‌زن فرعون باضبط «آسیة» آمده است. «ایسیة» را ممال آن دانسته‌اند.

۲- در «منتخب رونق‌المجالس و:...» چنین آمده است « امایمینین‌زنی بود از بزرگان »ص، ۱۴۲ ، «امایمن زنی بوده است از بزرگان امت »، ص۲۶۴.

۳- با توجه به دوفعل جمع «دیدندی»و «پرسیدند »اصلاح شد. ضبط «ندیدی» نیز مفید معنی است در صورتی که‌قبل ازآن لفظ «کس» افزوده شود.

گفت: وقتی قصد حج کـردم وهیچ جای اثـر آب ندیدم، ازخود نا امید گشتم ، سربـر آوردم وتسلیم کردم وتـن به مرگ بنهادم. آواز سلسله‌ای شنودم، بنگرستم، کوزه‌ای دیدم از یاقوت سرخ وسلسله‌ای زرین دروی بسته، برابر دهان من فروهشته. دهن فراز کردم وآب ازآن بخوردم. آبی که هرگز ازآن سردتر وخوشتر نخورده بودم. ازپس آن، تشنگی ازمن بشد. سالهاست تا اندر گرمای گرم می‌روم وهرگـز مرا به آب حاجت نبوده است.

**حکایت** در بنی اسرائیل مردی‌بود منافق و زنی داشت موحد ، وشب وروز در نماز وطاعت بـودی. روزی این ملعون پیش یاران خـود بنالید از این زن، گفت: همه روز روزه دارد وهمه شب نماز کند وهرگز نیاساید وپیوسته‌می گوید: یاواحد. یارانش گفتند: خواهی که ازرنج (f. 90 a) اوبرهی؟ به خانه‌رو، وتنور بزرگ‌رانیکو بتاب وآتش بسیار بکن تاسرخ شود، آنگه مارا بخوان تاآنچه‌باید بکنیم. مرد برفت وتنوررا سه‌شبانروز آتش کرد تاچون آتش سرخ شد. پس کس فرستاد وایشان را بخواند . بیامدند واین زن‌را گفتند: پیوسته تومی گویی «یاواحد»، اگر دوستی توبا «واحد» حقیقت است بحق دوستی او که براین آتش فروشوی. زن گفت: شاید. پس جامه گرد کرد و گفت: بِسْمِ‌اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ یادلیلَ المتحیرینَ ویاغیاثَ المستغیثین، این بگفت ودر تنور فروشد . ایشان سبك درتنور سخت کردند و گل برزدند. منافقان شوهر منافق اورا گفتند: اینك از بلای او خلاص یافتی. بعد ازسه روزآمدند وسر تنور باز کردند تاحال‌ببینند که به‌چه شد . چون آمدند وسر تنور بگشادند زن را دیدند درمیان (f 90 b) تنور ایستاده ونماز می کند بسلامت وهیچ الم به او نرسیده به فضل وکرم



جل جلاله . همـه متحیر بماندند وهمه از منافقی توبـه کردند ونجـات یافتند.

**حکایت** چون رابعه ازدنیابیرون خواست شدن، درحال بیماری وی، مالك دینار ورباح قیس درآمدند به عیادت و گفتند: یا رابعه ، چه‌بوده است واز چه نالی ؟ گفت: از معصیت و کردارهای خویش. گفتند: چه چیزت آرزو می کند از آرزوهای دنیا ؟ گفت: سی سال است تا مرا آرزوی خرمای‌ترست ونخورده‌ام. مالك‌بن دینار گفت که: ای‌سبحان‌الله، خرما در بصره چه‌قدر دارد که این بیچاره سی‌سال به‌آرزوی خرما باشد ؟ گفت: برخاستم وبیرون آمدم تا خرمای تر بدست آرم. چون به درسرا رسیدم ، زاغی دیدم پران می‌آمد وخوشه‌ای خرمای تر در (f. 91 a) دهن گـرفته . چون برابر من رسید ، آن خوشه بینداخت . دست فراز کردم وبگرفتم. خرمایی دیدم که هرگز ازآن نیکوتر ندیده بودم. بیاوردم و در پیش‌وی بنهادم، گفتم: اینك‌آرزوی تو. گفت: سبحان‌الله از کجاآوردی؟ قصه با او بگفتم. گفت: چگونه خورم ازاین که ندانم از کجاآورده است: از باغ ظالم آورده یا از باغ مظلوم ؟ حرام است برمن تاآن‌که پیش ایزد تعالی روم. مالك دینار گوید کـه : از دنیا بیرون رفت دربصره درآرزوی خرمای سی‌ساله[1]، ودر دهان ننهاد. ساعتی بود، حال بروی بگشت. آواز داد که: برخیزیداز پیش‌من وخالی کنید میان من‌ومیان‌رسول خدای. ما گریان از پیش وی بیرون آمـدیم . ساعتی بـود، آوازی مـی‌آمد از خانهٔ او:

۱ــ یعنی : آرزوی سی‌سالهٔ خرما. باتوجه به عبارتهای: «چه چیزت آرزو می کند ازآرزوهای دنیا؟ گفت: سی‌سال است تامرا آرزوی خرمای‌ترست .... خرما در بصره چه‌قدر داردکه این بیچاره سی‌سال به‌آرزوی خرما باشد».

يَاأَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ. ارْجِعِي إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً (f. 91 b) مَرْضِيَّةً[۱]. زمانی بود، دربگشادیم. را بعه رادیدیم در سجود افتاده وجان تسلیم کرده.

**حکایت** زبیده خاتون‌زن امیرالمؤمنین هارون‌الرشید بود. روزی درخانه نشسته بود وسرراشانه می کرد. نا گاه خادمی‌از آنِ او ازدر درآمد سروموی اوبرهنه بدید . زود مقنعه انـدرسر کشید. پس خـادم را گفت: موی من بدیـدی؟ گفت : آری ، بدیدم . بفرمـود که‌حجام را بیارید[۲]. بیاوردند،فرمود که: موی مرا بستُر. گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت:مویی که چشم نامحرم بر او افتاده باشد نخواهم که بامن باشد.

**حکایت** وقتـی عیسی‌علیه‌السلام گفت : بارخدایـا ، دوستی از دوستان خود مرا بنمای. جواب آمد که: یاعیسی، به فلان بیابان روکه ما را آن‌جا دوستی هست. عیسی‌علیه‌السلام آمد تا آن بیابان. راست که‌بدان بیابان‌رسید، (f. 92 a) پیره‌زنی‌را دید، دوچشم‌نداشت ودو دست‌نداشت ودوپای ازکار شده برزمین افتاده، مورومگس وزنبور گـرد او درآمده و او می گفت بـه زبانـی‌فصیح: اَلْحَمْدُلِلّٰه عَلیٰ نَعْمائِهِ وَاِحْسانِهِ. عیسی‌علیه السلام گفت[۳]: ای‌زن دست و پای وچشم نداری وهفت انـدام ازکار شده است. بر کدام‌نعمت شکر می کنی خدای را عزوجل؟ گفت[۴]: یا روح‌الله، دلی دانا دارم که اورا به یگانگی یادکنم. گفت[۳]: این‌جا در ایـن بیابان

۱ــ قرآن مجید، سورةالفجر (۸۹)، آیه‌های ۲۸و۲۸.

۲ــ «بیارند» نیز مفید معنی است.

۳ــ یعنی: عیسی گفت. درمورد این طرز استعمال رك. مقدمهٔ مصحح، شیوهٔ نثر کتاب، مکالمات.

۴ــ یعنی: پیره‌زن گفت. نیزرك. زیرنویس ۳ در همین صفحه.



تنهایی ومی‌بینم که ترا هیچ کس نیست کـه تعهدی بکند، چـه می کنی؟ گفت:[۱] آن کس که آسمان وزمین بتواند داشت، مرا تعهد تـواند کرد . گفت[۲]: چه‌آرزو به دل داری؟ گفت:[۱] مرا یکی آرزوست که مرا دختری است به‌حال زنان رسیده که مرا براین بیابان تعهد کند. دلم نگران اوست. می‌خواهم که ایزد تعالی غم او از دل من ببرد تـادل من خالص (f. 92 b) خدای را باشد. عیسی ازوی در گذشت وبرفت. چون به کنار بیابان‌رسید، شیری را دید که آمده بود و آن دخترك راپاره کرده بود. گفت[۲]: سبحان‌ـ الله، این پیره‌زن چگونه به مراد خود رسید.

**حکایت** خواجه حسن بصری و ذوالنـون مصری رحمة‌الله‌علیهما به زیارت رابعه آمدند به صحرا به لب دریا صومعه‌ای کرده بود و آن جا نشسته، چهل سال در آن‌جا خـدای عزّوجلّ را عبادت مـی کرد. چون از نزدیك وی باز گشتند، مولا گان او را بخواندند وملامت کردند که چـرا کدبـانوی خـود را تعهد نکنیـد، اورا درآن صحرا ضایع بگذاشته‌اید. مولا گان آمدندو گفتند: ای کدبانو، این صومعهٔ تو تنگ است وتباه‌است، ونیز شبها باشد که ترا از ددگان رنج رسد. چه زیـان دارد اگر دستوری دهی تاترا خانه‌ای سازیم؟ دستوری داد. رفتند (f. 93 a) وخانه‌ای ساختند واورا بخواهش بسیار بردند به‌آن خانه . چون شب درآمد، درِ خانه برـ بست. چون بامداد شد، درخانه بگشاد. پس اندیشید که مرا هر روز چنین باید کردن وهرروز بایدبستن، من چنین‌کار دنیانتوانم کردن.خانه بگذاشت وبرآن صومعه بازشد وهرروز هـزار رکعت نماز بکردی وشب همهٔ شب

۱ــ یعنی: پیره‌زن گفت. در مورد طرز استعمال رك. مقدمهٔ مصحح، شیوهٔ نثر کتاب، مکالمات.

۲ــ یعنی: عیسی گفت. ر ك:

نماز کردی و بگریستی و مناجات می کردی.

**حکایت** روزی زنی می‌رفت ، بازنگرید ، برنایی را دید از پس او می‌آید. لختی بیامد ، بازنگرید، هم آن برنا دید که براثر او می‌آید. روی باز پس کرد و گفت : ای جوان، چرا می‌آیی از پس من؟ گفت : نظر به چشم تو کردم، دل اندرکار تو کردم، بضرورت از پس تو می‌آیم. زن درخانه رفت. مرد بردرخانه بنشست . کنیزکی ازخانه بیرون آمد و طبقی باطبق‌پوش بیاورد ودر پیش (f. 93 b) برنانهاد. برنا بنگرید. زن هر دوچشم خود کنده بود ودر طبق نهاده. و[1] گفته است که : چشمی که نامحرم دیده باشد، نخواهم که با من بود. آن جوانمرد اندوهگین شد و برفت ودیگر روز باخود اندیشه کرد که بروم وببینم که حال آن زن چیست. راست که به درخانهٔ آن زن رسید، مردمان را دید، می گریستند ومی گفتند که: دیروز زنی از خانه بیرون شده بود وجوانی دوچشم وی بدید ، این زن بیامد وهردو چشم خود را برکند، که نامحرم دیده است. دوش ازدرد آن جان به حق تسلیم کرد.

**حکایت** نمرود را دختری بود رحمه نام و به روایتی رعنا نام. چون نمرود ابراهیم را علیه‌السلام درآتش انداخت، این دختر بربام آمده بود ونظاره می کرد تاحال ابراهیم علیه‌السلام چون شود. چون نگاه کرد درمیان آتش باغی‌دید خرم (f. 94 a)وخوش‌ودرختان سربرسر بافته وبرشاخهای[2] درختان آواز مرغان ساخته ، وزیر درختان مرغزاری سبز پدید

۱ـ کلمه یا کلماتی از قلم‌افتاده است زیرا عبارت بعد را کنیزك ازطرف «زن» (: بانو یا کدبانوی خود) گفته است . در «منتخب‌رونق‌المجالس‌و...» : «نگاه کردم، آن چشم‌وی دیدم برکنده وبرآن طبق نهاده. **گفت کد بانو** می گوید که : مرا چشمی نباید که.....» ص ۴۶.

۲ـ جمع. «شاخ» نه «شاخه» بقرینهٔ «چون نگه‌کردم **شاخ** وبیخ آن درخت همه زرگشته بود (ص۷۵)»، «یك‌تـن از ایشان‌یك**شاخ** از آن سپرغم بـرداشت وببرد (f. 146a) در همین کتاب.



آمد ومصلایی باز کشیده و ابراهیم بدان مصلی ایستاده ونماز همی کرد . چون آن چنان بدیـد ، دلش ازجای بشد ، گفت : ای‌عجب ، هیچ نیست آنچه پدر من کرده است وچنین کاری بردست گرفته است. پادشاهی چنان باید که ابراهیم راست نه‌چنین که پدرمراست که با یك مرد درمانده‌است، هرحیلتی که می کند اورا هلاك نمی‌تواندکرد . ازکـوشك بیرون آمـد و می‌آمد تاکنارهٔ آتش وآواز دادکه: ای ابراهیم ، جز [تو] کسی دیگررا درآتش راه هست؟ گفت: آری، هرکرا دل به خدمت خداوند من همچنین صافی بودکه ازآن من است. گفت: مرا افتاده است که با تو آشتی کنم. گفت: درآی ومترس. پای‌نرم برآتش(f. 94 b)نهاد. حق‌تعالی ندابه‌آتش کرد که نگه‌دار آن پرستار مرا. به‌هرجای که پای برنهادی، آتش‌در زیر پـای او سرد شدی تابـه نزدیك ابراهیم‌علیه السلام رفت. آنگـاه گفت: لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ، اِبْرٰاهِیمُ رَسُولُ‌اللهِ. گفت: یا ابراهیم، باتو عهد کردم که ازاین برنگردم تاجان برتن من‌است . بردین تو باشم و کسان دیگر رانیز دعوت کنم پیوسته، مگر اجابت کنند ونصیحت من بپذیرند وبگروند به خدای عزوجل. پس‌بازگشت وبیرون آمد تا به‌نزدیك پدرش. دید اورا برتخت نشسته بود وهمه خدم وحشم از امیروملك زادگان همه‌بخدمت ایستاده. او در برابر پدر بایستاد و گفت: ای پدر، تاکی دعوت دروغ کنی؟ مملکت چنان باید که ابراهیم راست که[1] درمیان آتش همه گُل وسنبل شکفته است ودرمیان آتش پدید آورده است[2]. خدایی‌چنان باید، نه چون تو(f. 95 a) که بایکی مرد [بر] نمی‌آیی واو را هلاك نمی‌توانـی کردن. گفت: ای‌ـ

۱ـ۲، به نظر می‌رسد چندکلمـه در این عبارت مکـرر نوشته شده است. محتملا بوده است: درمیان آتش همه گل‌وسنبل شکفته پدید آورده است.

دختر، این چیست که تو می گویی،مگر درسرْمیل کرده‌ای به دین ابراهیم؟ گفت: بلی، پذرفته‌ام دین ابراهیم علیه‌السلام ، و گواهی می‌دهم که دین او حق است و گواهی دهم و می گویم: لَااِلٰهَ اِلَّااللهُ، اِبْرٰهِیمُ رَسُولُ‌اللهِ. نمرود از جای بشد پیش آن ندیمان وحشم وخدم ، وخشم دراو کار کرد و گفت : باز گرد وستم مکن برتن خود ، و اگر نه ترا عقوبتی کنم که همهٔ جهانیان ازتو عبرت گیرند. گفت: هرچه خواهی بکن که ازخدای خود برنخواهم گشتن. بفرمود تا اورا برهنه کردند وبه زخم‌زدن گرفتند. البته ازآن‌بر ـ نگشت. بفرمود تاهر دو پستانش را ببریدند و عذابهای گونا گون که در وصف نیاید با او بفرمود. حق تعالی فریشته‌ای رافرمان داد که به بهشت رو وبجهت آن پرستار من قبه‌ای از بهشت (f. 95 b) بیاور و جامه‌های بهشتی بیاور. فرشته به فرمان رب‌العزة رفت و آورد. درحال پری به سوی روی‌وی کشید، پس در پستان او مالید، هر دوپستان او درحال درست شد وبردیگر اندام او مالید، همهٔ جراحتها درست شد. آنگه حله‌ای از بهشت دروی پوشیدند وتاج برسر نهادند و آن چادر سبز درسراو کشیدند. پس بادی برآمد واورا با قبه برداشت وببرد. خدای عزوجل داند که کجابرد.

حکایت دربنی‌اسرائیل زنی بود سخت پارسا، وسالها عبادت کرده بود مرخدای را عزوجل تاکار وی به درجه‌ای رسیده بود که هر هفته‌ای، از آدینه تا آدینه، یك بار روزه گشادی. روزگاری برآمد، شب آدینه بود، خواست که روزه گشاید ونان پیش خود نهاد ، باخود اندیشید که کسی که چون او خداوند دارد و دعوی دوستی او کند،و[1] از خدمت او فرو ایستد (f. 96 a) و به خوردن مشغول شود ؟ اگر در این ساعت رسول

۱ــ رك. مقدمهٔ مصحح، شیوه نثر کتاب، «و» زائد درآغاز جمله‌ها.



حق ملك‌الموت دررسد ومرا به خوردن بیند، چه‌عذر آورم پیش دوست ، و این تشویر وخجالت را کجا برم ؟ پس نان از پیش برداشت وبه نماز مشغول شد تا هفتهٔ دیگر همچنین ببود که هیچ‌نخورد. هفتهٔ دیگر تمام‌شد، نان پیش گرفت تا روزه گشاید، همان اندیشه بردلش غالب شد. بازبر ـ خاست وبه نماز ایستاد ومدتی دراز بر این گونه بگذشت . هروقتی که خواستی که روزه گشادی،توفیق ایزدی دررسیدی‌واز آرزوی دیدار خدای تعالی چنان گشتی که‌آب ونانش فراموش گشتی، تا شبی نان پیش نهاد و قصدآن کرد که روزه گشاید ، اندیشید که نباید که شب آخرین‌بُوَد[1] از زندگانی من، دریغ بُوَد که باقی عمر به‌کارشکم مشغول شوم . چه جواب گویم؟ چون او این (f. 96 b) اندیشه برخاطر راند، از گوشهٔ خانه برنایی بیرون آمد نیکولقا ، نیکو جامه ، بابوی خوش ، وپیش او آمد که : السَّلامُ عَلَیْکُمْ[2] یٰاحَبِیبَةَاللهِ . زن بترسید واز جای بجست و گفت: عَلَیْكَ السَّلامُ. کیستی‌تو؟ گفت: منم رسول ملك‌الموت. گفت: چیست، و به چه آمدی؟ گفت: بدان که خداوندت می‌خواند. گفت: چندانم دستوری‌ده‌تا یك سجده کنم خداوند خویش را. نان ازپیش برداشت ودرسجده افتاد و همچنان در سجده جان به‌حق تسلیم کرد.

۱ــ دراصل: افزوده : و.
۲ــ رك. ص ۷۶ /۱ح.

## باب چهاردهم

### در کرامات صبیان

**حکایت** فتح موصلی رحمةالله علیه گوید: وقتی در بادیه می‌رفتم وهوا گرم گشته بود، کودکی دیدم تنها می‌رفت. گفتم: کجا می‌روی؟ گفت: می‌روم که خداوند مرا خانه‌ای است تا زیارت کنم. گفتم: پس زاد وراحله نداری؟ گفت: ای جوانمرد (f. 97 a) کسی به‌خانهٔ کریمان میهمان رود، نان با خود ببرد؟ گفتم: گام تو کوتاه است واین راه بس دور، بی ستور نتوانی رفتن وخوف بود که وقت راآن‌جا نتوانی رسیدن. گفت: برمن گام نهادن است، واز خدای عزوجل رسانیدن. پس من به چیزی مشغول شدم. وی از چشم من غایب شد وبازش نیافتم، تا به مکه آمدم وحج کردم. چون‌که با جایگاه قربان رسیدم به منا، هرکسی[1] شتری و گاوی قربان می کردند، کودك را دیدم بالای سنگی نشسته ومناجات می‌کرد ومی گفت: بارخدایا، هرکس از بهر تو قربانی می کنند وتو عالم السری ومی‌دانی که من چیزی ندارم وبرهیچ‌قادر نیَم جز برتن خود،

۱ـ در اصل افزوده: و.



وا گر درشریعت روا بودی، من خویشتن را قربان کردمی. این بگفت و انگشت مسبّحه را بر گلو بکشید و باز افتاد. نگاه کردم، جان بداده بود. بانگ زدم که: بیایید که ولی الله (f. 97 b) وفات یافته است. خلق بروی جمع آمدند، برداشتم اورا وبه دست خود بشستم ونماز کردم ودر کفن بنهادم. همه قوم ازپس او می آمدند به تبرك، که درمیانْ آن کودك رادیدم که ازجنازه برپرید چون مرغ اندرهوا و ناپدید گشت، وهمهٔ خلق دراثر نگرستند. خدای تعالی داند کجا شد.

**حکایت** خواجه منصور عمار گوید: وقتی به غزو می‌رفتم سوی روم، زنی دیدم باجمال نیکو می‌آمد برابر من. من اسب را راندم، گفتم: نباید که ابلیس باشد که برمن کیدی کند یا از این‌غزا باز دارد. دیگر باره آواز داد[1] که: بایست ای جوانمرد،تو امام مسلما[نا]نی، من‌با توبدین گستاخی می کنم. بایستادم تا دررسید، دست در بارندان کرد وپاره‌ای موی از آن‌جا بیرون آورد و گفت: این موی من است. چون غزا کرده باشی، پای اسب را بدین موی ببند تا به قیامت مگر گویند که: این موی آن (f. 98 a) زن است، ومرا گویند: این آن است که موی خودرا پای بند اسب غازیان کرد.

چون پیشتر رفتم، کودکی دیدم دشنه‌ای بردست وبر اسبی نشسته ومی‌رفت. ناگاه بانگ ونفیر کردند که‌کافران آمدند. سلاح برخودراست کردم، آن کودك نیز اسب را گرم کردوبتاخت. گفتم: یاکودك، توحرب ندانی کردن. گفت چنین شنیده‌ام ازعلما که چون بانگ ونفیر برخیزد، در غزا نشاید توقف کردن وروی نشاید گردانیدن وحلال نبود. گفتم: پس تو

۱ـ نخستین باری است که زن، منصورعمار را مخاطب قرار می‌دهد. یا عبارت «دیگر باره» زائدست یا عبارتی دریکی‌دوسطر پیش از قلم‌افتاده است.

سلاح نداری جز این دشنه، چگونه حرب کنی؟ در این حدیث بودیم که ازچپ وراست علمها بر آمدند. چون جوق کافر دررسید، مسلمانان صفها بر- کشیدند وراست کردند ومبارزان پیش صفها بر آمدند وحرب در پیوستند. این پسرك بخواهش پیش من آمد که سه چوب تیر مراده. گفتم:(f. 98 b) ای‌پسر، وقت این نیست که دراین‌جا کسی سلاح عاریت بگیرد ، ولیکن اگربامن شرط کنی اگر به‌قیامت ترا بازاری‌بودودراین‌حرب‌شهادت یابی، مرا شفاعت کنی. اونیز پذیرفت که چنین کنم. پس سه‌چوب تیر او رادادم. یك چوب تیر انداخت، بر کافری زد واز پشت او بیرون آورد ویکی دیگر انداخت، بــر کافری زد واز پهلوی اوبیرون کرد . پس روی بــه من کرد و گفت: ای امام مسلمانان ، کار من به‌آخر رسیده است، این یك چوب تیر دیگر بیندازم، من نیز رفتم. آن زن که موی داد، مادر من است ، چون از این‌جا باز گردی به دکان یحیی‌رو، و توبره‌ای از آن من پیش اوست‌امانت بستان، به مادرمن سپار وبگو: بدرودباش تا به قیامت، وخواهر کی‌دارم ، اورا نیز بدرود کن . این بگفت وآن چوب تیــر دیگر بینداخت و کافری دیگر هلاك کرد . کافــری دیگر از دیگر جانب زوبینی بینداخت (f. 99 a) وبرپشت وی زد واز سینهٔ وی گذاره کرد. اندوهناك شدم.

چون حرب سستر شد، من اورا برداشتم و بروی نماز کردم، هم بدان جایگاه اورا به گور نهادم. چون خاك بروی راست کردم، گور دیدم شکافته، و کودك‌برروی زمین آمده . چند بــارخاك بروی راست کردم واو برروی زمین می‌آمد. اندوهناك شدم ، گفتم : مبادا که ما از این‌جــا باز- گردیم، کافران اورا علامت کنند. برخاستم ودو رکعت نماز کردم، گفتم: بارخدایا، اگر بنده را به‌نزد تو هیچ آبی هست، دل مارا از کار او فارغ کن. هم ازچپ وهــم از راست دیدم کرکسان ومــرغان درآمدنــد وآن



کودك را پاره پاره کردند وبخوردند. گریستن برمن افتاد و متحیر بماندم و گفتم: بارخدایا، توداناتری که این‌چه چیزست.

چون باز گشتم وبه شهر خود رسیدم و به دکان یحیی علاف شدم وآن امــانت ازاو بستدم وآمدم تــا در خانهٔ (f. 99 b) مادرش. دربــزدم ، خواهرش فرا پیش درآمد. چون مرا بدید، بانگ کرد که: ای مادر، ایــن مرد بازآمد وبرادرم بازنیامد، وفریادکنان درخانه شد. مادرش بیرون آمد ومرا گفت که بتهنیت آمدی یا بتعزیت؟ گفتم:تعزیت‌چه وتهنیت‌چه؟ گفت: اگر شهادت یافت، تهنیت کن. واگر به مرگ خود مــرد ، تعزیت کــن. گفتم: شهادت یافت وبه بهشت خدای عزوجل رسید. آن تبره به وی‌دادم. گرفت وباز کرد. در آن‌جــا پلاسی وغلی بــود وزنجیری. بیرون کــرد و گفت: فرزندکم هرشب‌این پلاس در پوشیدی و این غل بر گــردن نهادی وهمهٔ شب پیش خداوند عزاسمه به دوقــدم بایستادی و زارزار بگریستی. گفتم که: چیزی دیدم عجب وقصه با ایشان بگفت[۱]. گفتند کــه شبهای‌دراز از ایزد تعالی درخواست می کرد که مرا در گور تنها مگذار وقیامت که‌بر- انگیزی از شکم مرغان (f. 100a) مرا برانگیزان.

**حکایت** خواجه بشرحافی‌را خواهری بود که اندر آن‌زمان کس از وی پارساتر نبود. وقتی برزبان او رفت که دوازده سال‌است تا مراماهی تازه آرزوست وهرگز این سخن باکس نگفته‌ام . این سخن دردل بشر- حافی‌کار کرد، برخاست وبه بازار آمد وماهی تــازه بخرید. گوید: قصد کردم تا بردارم، کودکی دیدم آن‌جــا ایستاده وزنبیلی دردست گــرفته ، گفت: ای خواجه روا باشد کــه مرا دهی تــابر گیرم . گفتم: سخت نیك

۱ــ یعنی: خواجه منصور عمار بگفت.

آید، آن ماهی در زنبیل او نهادم، برداشت وبا من آمد تا در مسجد رسیدم. مؤذن قامت کرد. کودك مرا گفت: ای خواجه، بیا تا فریضهٔ حق بگزاریم، این‌جا گذشتن روانیست. گفتم: راست چنان‌است که‌تومی گویی. در رفتیم‌ونماز کردیم. پس زنبیل برداشت وآمد تا به خانهٔ من. چون به درخانه رسیدم، از او بستدم ودرخانه بردم وپیش خواهر بنهادم. (f.100b)

گفت: که برداشته بود؟ گفتم: کودکی چنین و چنین. گفت: روا نباشد که کسی از درباز گردد، بیارش تا باما نان خورد. بیرون آمدم و گفتم: ای پسر، رواباشد که درآیی دراین خانه وبا ما نان خوری. گفت: مرا وقت نان خوردن نیست، خواهرت رابگو که آن پسرك روزه‌دارست. گفتم: ما نیز نخوریم، اگرصواب بینی، این جاباشی تاچون وقت‌آید باهم روزه گشاییم. گفت: روابود، پاره‌ای آبم دهید تا طهارت کنم. آبش دادم، طهارت کرد ودر مسجد شد و در نماز ایستاد. چون شب درآمد، نمازشام بکردیم وطعام پیش نهادیم. اندك مایه‌تناول کرد، برجست وقصدرفتن کرد. گفتم: بیگاه شده است، نباید که در راه رنجت آید که تو کودکی، اگررای کنی امشب این جاباش تاخانهٔ جداگانه‌بهرتو خالی کنم. گفت: روا باشد، بربام خانه‌غرفه‌ای بود، چراغی بنهادم و کوزه‌ای آب، و گفتم: (f. 101a)[1] آن در اندرون است، بربند تا بامداد. گفت: چنین کنم. من بیرون آمدم‌و درها پیش کردم وحلقه زدم وبه جای خود آمدم در زیر آن غرفه که او

۱ــ عبارت ناقص است. باتوجه به عبارتهای «من بیرون آمدم و درها پیش کردم وحلقه زدم وبه جای خود آمدم» و «چون برفتیم، در آن خانه بسته دیدیم. هم از اندرون وهم از بیرون، همچنان‌که اول بسته بودم» معلوم می‌شود «درخانه» ای که کودك‌در آن بوده است هم ازاندرون وهم از بیرون قفل می‌شده است. خواجه بشرــ حافی خود «از بیرون» در را «پیش کرده» و«حلقه زده» بوده است. کلمه یا کلمه‌های ازقلم افتاده باید مربوط به‌قفلی باشدکه در را از اندرون قفل می کرده است. محتملا بوده است: حلقهٔ آن.



بود.

خواهر مرا دختر کی بود در آن خانه مفلوج گشته ودست وپای شده وسالها برجایگاه مانده، چون از شب نیمی گذشت، این دخترك را دیدم که از بام فرود آمد وبه نزدیك مادر خود آمد. گفتم: ای عجب، پای نداشتی وسالها بودکه برجای مانده بودی، چگونه‌کردی وچگونه فرود آمدی؟ نگاه‌کردیم، هردوپای درست شده بود. گفتم: حال بگوی گفت: درخانه‌کیست؟ گفتم: کودکی است، مهمان ما افتاده است. چیست وچه دیدی؟ گفت: شب همهٔ شب در نماز بود وآواز[1] قرآن خواندن، و مناجات می کرد، ودر سجده می گفت: یاالله، یاحنان، یامنان. چون من مناجات او شنیدم، سربر کردم و گفتم: بارخدایا، (f. 101b) اگر این بندهٔ ترا هیچ به نزدیك تو محل وحال است ومقدار، به حرمت او وسر او که مرا ازاین محنت فریادرس‌و عافیت ارزانی‌دار. دروقت هردودست وهردو پای من درست شد، وبرمن هیچ اثر بیماری نماند. من خواهر را گفتم: مژده برتو، ای‌که اوست [از] اولیای خدای عزوجل.

چون برفتیم، درآن‌خانه‌بسته دیدیم. هم ازاندرون وهم از بیرون همچنان‌که اول بسته بودم. آواز دادم، هیچ کس جواب نداد. بسیارحیلت کردم تا دربگشادم. درخانه‌کس را ندیدم. ندانم برآسمان شد یابرزمین، هرچند طلب کردم، نیافتم.

حکایت پیری‌به نزدیك خواجه حسن بصری رحمة‌الله علیه‌آمد و گفت: ای امام مسلمانان، مرا دختری است وسالهاست تا روی به دیوار

۱ــ با آن‌که ضبط نسخهٔ اصل مفید معنی است، بی لفظ «آواز» معنی عبارت روشن‌تر می‌شود.

کرده است وزارزار مــی گرید، می‌ترسم کــه چشم او نابینـا شود. او را پندی ده، مگر کمتر گرید . خواجه حسن بصری (f. 102a) رحمةالله علیه برخاست وآمد به نزدیك دختر. دختر رانشسته دید وزارزار می گریست . گفت: ای دخترك، چیست ترا وچرا می گریی که چندین گاه است که این پدر پیرت جهت توغمناك است ومی‌ترسد که چشمهای تو از گریستن تباه شود ونابینا شوی. گفت: ای پیر، ازدو چیز بیرون نیست، یا چشم من بــه قیامت سزای آن است که اورا خواهد دیدن، هزار هزار چشم فدای‌دیدار دوست باد، واگر نخواهد دیدن، کور به.

حکایت زین‌العابدیـن را پسری بــود طفل . روزی بــر کنارش گرفته بود وبوسه مــی‌داد. دختری داشت پنج‌ساله، پــدر را گفت: وی را دوست داری؟ گفت : آری . دخترك گریان شد . پدر پنداشت کــه ایـن دخترك را رشك‌آمد، وی‌را نیز درکنار گرفت و گفت: ای دختر، ترا نیز دوست می‌دارم. دخترك بخروشید در کنــار پدر و بیهوش (f.102b) شد . پدر متحیر بماند، ندانست که چه‌کند. چون زمانی بــود، گفت: ای پدر ، وقتی از تو شنیدم که می گفتی : من خدای راعزوجل دوست دارم . کسی که خدای‌عزوجل‌دوست‌دارد، آدمیان‌راچگونه دوست دارد؟ شرمت‌باد ای پدر، که دعــوی دوستی خــدای عزوجل کنی وکسی را بــدون او دوست داری.

حکایت امیری بود پسر خود را به مؤدب نشاند . این پسر یــك چندی بود به نزدیك ادیب. پس ادیب را گفت : این پدر من مردی است بامال بسیار ودل ندارد که بر من مال بسیار خرج کند ، و روزگاری دراز مرا در دبیرستان بدارد ، باید که مرا چیزی بیاموزی کوتاه و بافایده کــه



رستگاری دوجهان من درآن باشد تامن آن رانگــاه دارم وازهمه بــی‌نیاز گردم. ادیب گفت: اگر رستگاری دوجهان خواهی، خاموشی پیشه گیر کــه رستگاری دوجهان (f. 103a) درخاموشی است. ایــن پسر لب برلب نهاد وباهیچ کس سخن نگفت. خبر به امیر رسید، گفت : مگر زبانش را آفتی رسیده باشد . طبیبان ومنجمان راطلب کــرد وجمع آورد . معالجــه کردند، هرچند کوشیدند، سود نداشت. امیر ناامید گشت، گفت: پسربی زبان بماند، چگونه کنم وچه تدبیر دانم کردن؟ شب وروز درایــن اندیشه مانده بود. روزی به شکار رفت وپسر را با خــود برده بود. اتفاقاً مــرغی درزیر خسی نشسته بود وکسی اورا نمی‌دید. بانگی کــرد ، طبل بــزدند، مرغك از جای برخاست. باز رها کردند، دروقت مرغك را بگرفت. این پسر امیر گفت: مَنْ سَکَتَ سَلِمَ. هرکه خاموش باشد، سلامت یابد. چون از دهان او ندیمان بشنودند ، دوان پیش ملك آمدند و گفتند : مژده باد کــه ملك‌زاده سخن گفت. ملك شادمــان شد وآن کس را خلعت داد وپسر را (f.103b) بخواند وبنواخت ودربرش گرفت وسخن پرسید. هــرچند جهد کردند وحیلت کردند. هیچ‌سود نداشت وسخن نگفت. خشم در امیرغالب شد و گفت: جلاد را بیارید، وقصدآن کردند که اورا هــلاك کنند. گفت: مَنْ سَکَتَ سَلِمَ[1]. اگر من خاموش بودمی، بسلامت بودمی. سلامتی دوجهان درخاموشی است، راست گفت استادمن.

حکایت وقتی دربصره مــردی خداوند مــال مقصود او محصول نمی‌شد تا بعد از مدتی دراز حق تعالی او را فرزندی بداد بصورتی هرچه زیباتر. پدر ومادر او شادمان شدند وبه صدقات ونذر قیام نمودند وسجدهٔ

۱ــ در اصل : سلم .

شکر آوردند. بعد از مدتی پدروفات یافت وپسرك یتیم بماند . چون بحد بلوغ رسید ، چنان خوبروی بود که خوبان را بدو تشبیه کردندی، و او پیوسته برقع فروهشته بود تا روی اورا (f. 104a) کسی ندیدی. جماعت اکابر ورؤسای بصره به مواصلت بسا او رغبت می کردند و دختران بدو عرضه می کردند. مادر او کس را پسند نمی کرد ومی گفت : نذر کرده‌ام که از بهر اوزن نخواهم مگر کسی کـه جمال وصورت او نیکوتر وبهتر از او بود. اورا می گفتند: چنین هرگز نیابی که ازاو خوبتر در این زمانه کس نباشد.

تا وقتی مادر به جایی می‌رفت وپسر با او، مردی بود از علمای بصره، اورا عبدالله بن‌زید خواندندی. مجلس می‌داشت‌وخلق بسیار جمع شده بودند. پیره‌زن پسر را گفت: جان مادر، بیا تازمانی درمجلس این‌مرد بنشینیم مگر از او چیزی بشنویم که صلاح دوجهانی ما درآن باشد. نقاب برروی فرو کشید [1] ودرآمد وبه جایی متمکن بنشست . و مقریان قرآن خواندن گرفتند و به الحانها[ی] لطیف ودلهای باخبر آغاز کردند که : وَالَّذِينَ يَقُولُونَ رَبَّنَا هَبْ لَنَا (f. 104b) مِنْ أَزْوَاجِنَا وَذُرِّيَّاتِنَا قُرَّةَ أَعْيُنٍ وَ[ا]جْعَلْنَا لِلْمُتَّقِينَ إِمَامًا. أُولَئِكَ يُجْزَوْنَ الْغُرْفَةَ بِمَا صَبَرُوا وَيُلَقَّوْنَ فِيهَا تَحِيَّةً وَسَلَامًا. خَالِدِينَ فِيهَا حَسُنَتْ مُسْتَقَرًّا وَمُقَامًا. [2] چون این آیت برخواند ، دانشمند آغاز کرد وتفسیر این گفتن گرفت کـه : در بهشت کوشکها وغرفه‌ها باشد که زیر عرش معلق آفریده است بی‌ستون وبی علاقه وبی سلسله، چون ابر درهوا ایستاده است . اهل بهشت آن کوشك

۱ــ یعنی : پسر فرو کشید .
۲ــ قرآن مجید ، سورة الفرقان (۲۵) ، آیه‌های ۷۲ تا ۷۶ .



را می‌بینند همچنان کـه اهـل زمین ستاره را درآسمان. هـر کوشکی را سیصد در باشد برابر حجرهٔ سید علیه‌السلام، هردری که بگشاید، مصطفی را صلی‌الله‌علیه وسلم بیند با ابراهیم خلیل، درهـر کوشکی تختی نهاده از یاقوت سرخ،وبرهر تختی هزار فرش افگنده از نور، وپیش هرتختی‌هزار جوی‌می‌وآب ، وبرهرتختی حوری نشسته از چهار عطر آفریده (f.105a) ازسرتاکتف ازکافور، وازکتف تا سینه ازعنبر، واز سینه تازانو ازمشك اذفر، واز زانو تاپای از زعفران‌تر. وهریکی هفتصد جامه پوشیده هریکی از رنگی دگرچون رشته در یاقوت کشیده‌ـ چگونه خوب نماید‌ـ برتخت نشسته واز پس پشت او هزار مشاطه ایستاده وگیسوهای او راست می کند و همه مجمرهای بخور وتخته‌های جامه وحقه‌ها برداشته. واگر یك تن از ایشان روی به دنیا کند، ازنور دورخسارهٔ او ماه را محجوب کند.

پیره‌زن چون این بشنید، اندیشید که‌جفت پسرمن جـزاین حـور کس نشاید. برپای خاست، گفت: مَوْلَانَا، رَحِمَكَ‌اللهُ ، این چنین حـور کرا باشد؟ گفت: آن کس کـه کاوین اوبدهد. گفـت : کابین او چیست؟ گفت: نماز شب وروزهٔ روز وخدمت کردن خدای عزوجل وفداکردن‌جان را درصف کفار. پیرزن (f.105b) گفت: پذیرفتم از تو دلالگی، این حور را بدین پسرك ده بدین کابین . بـه خانه آمد وچهل‌هـزار دینار بیاورد و گفت: ای امام مسلمانان، این دست پیمان عروس است وصدقه کـن بـه درویشان.

روزی چند برآمد، عبدالله را قصد افتاد کـه به غزا رود . قومـی بسیار با او جمع شدند وکارها ساختند وسلاحها راست‌کردنـد ویك روز میعاد نهادندکه بیرون روند . ناگاه نفیرآمد که کافران بر مسلمانان تاختن

آوردند. منادی بر آمد که: ای‌مسلمانان ، فریادرسیدو بهشت خداوندعزوجل بگیرید ودین حق را نصرت کنید. اگر مظفر شوید، غنیمت وثواب یابید و اگر کشته شوید ، بهشت ودیدار حق عزوجل یابید . خلق روی از شهر بیرون نهادند.

نظاره کردم،آن پسرك دیدم براسبی نشسته وسلاحی تمام پوشیده ونیزه‌ای مبارزانه بر دست گرفته. (f. 106a) پیره‌زن گفت: جان مادر ، به خدایت سپردم ، جهد کن تاهر چند زودتر خدای عزّوجلّ ترابدان عروس رساند. جان مادر ، بدرود باش . چون دشمن پدیدآمد ، مسلمانان صفها کشیدند، بانگ تکبیر برخاست. قاریان قرآن خواندن گرفتند ، مبارزان جولان دادند وبیرون آمدند، فریشتگان برآسمان بنظاره آمدند. آن‌پسرك را دیدم برقع از روی برانداخت ونیزه بر گوش اسب نهاد ، درپیش صف مبارزان درآمد و طواف می‌کرد مبارزانه که آن را وصف نتوان کرد . زمان تا زمان سرسوی آسمان کردی‌و می‌نگریست، ودیگر باره در حرب می‌آمد وبازی ونشاط می‌کرد، واز چابکی ، مردم می‌ترسیدند که هلاك شود. فراز رفتم و گفتم: ای پسر، آهسته باش وسخت خود را پیش مدار که‌تو کودکی ورسم حرب ندانی ، (f. 106b) نباید که ترا چشم زخمی رسد. گفت: ای‌شیخ. آنچه من بینم، کشتن‌وجان‌فدا کردن راچه خطرباشد؟ گفتم: چه می‌بینی؟ گفت: هفتاد هزار حوری می‌بینم ، همه تاجها برسر نهاده وعصابه‌ها بسته وهمه از کنگره‌های بهشت‌سرها بیرون کرده وبه‌نظارهٔ من مشغولند. چون بشنیدم، گریان گشتم. پسر پیش من تاخت وحربی کرد هرچه سختر و خلقی بسیار ازکافران بکشت. به هرجانب که حمله بردی لشکر کفار را برهم زدی. چون هوا گرم شد، بازبه صف خود آمد وبا



خود می گفت: چه خواهد بودن ازاین پس ؟ دست بزد وجوشن بر کشید وپیش دشمن تاخت وتکبیر می کرد و خدای را عزّوجلّ[۱] ثنا می گفت و شمشیر می‌زد وکافر می کشت . چندان بکشت که از حساب بیرون شد تا آنگاه بجمله جمع شدند وخلقی بسیار روی با وی نهادند و از چپ (f. 107a) وراست اندرآمدند و گرد اوحلقه کردند وزخم براو متواترشد . ناگاه ضربتی بدو رسید واز اسب بیفتاد. خروش ازلشکر اسلام‌برخاست، همه به یگدیگر تکبیر کردندو خویشتن را برصف کفار زدند. هردو لشکر برهم افتادند وآن پسر در زیرپای اسبان بماند وخون ازوی می‌رفت.

چون روز دیگر وقت عصرخدای عزوجل مؤمنان را مظفر کرد، کافران بعضی به دوزخ رفتند وبعضی بگریختند. چون شب درآمد وانبوه کمترشد وهرکس به‌جایگاه خود بیارامیدند ، برخاستم ودر میان کشتگان رفتم و این پسر را همی جستم تا یافتم او را در روی افتاده و در خون غرقه شده و خاك و گرد بروی نشسته ، واز حلقش خون همی دوید وبوی مسك[۲] ازوی می‌آمد واز دورخسارش نور درهوا می‌شد(f.107b)چنان که چشمها خیره می‌شدند. برداشتم اورا به گوشه‌ای بردم و گوری بکندم واو را همچنان خون‌آلود دفن کردم.

مادرش همان شب به خواب دید پسر را بر تختی نشسته. گفت : جان مادر، خبر گو تاعروس خودرا یافتی؟ گفت: ای مادر، چندان بود که

---

۱ــ دراصل افزوده: را. این عبارت درکتاب حاضر به دوشکل آمده‌است: «من خدای را عزوجل دوست دارم». ص ۱۳۰ ونیز «خدای را عزوجل» (ص۱۳۶، ۱۴۴ ، ۱۴۷، ۱۴۸)، «خدای عزوجل را عبادت‌می‌کرد» ص۱۱۹. باتوجه به‌کثرت استعمال شکل نخستین عبارت‌اصلاح شد.

۲ــ این کلمه دراین کتاب درموارد دیگر باضبط «مشك» بکار رفته است.

آن جراحت به‌من رسید ، حق تعالی اورا بفرمود تا از جنت فردوس فرود آمد وزیر رکاب من پای گرد کرد وبنشست . چون از اسب درافتادم، در کنار وی افتادم، اَللّٰهُمّ آرزُقْنا.

حکایت خواجه سلیمان دارانی رحمة‌الله علیه گوید : وقتی قصد کردم که به بیت‌المقدس روم به زیارت گورهای پیغمبران. دخترکی با من همراه شد. پرسید مرا که:ای شیخ، به کجا می‌روی؟ گفتم: به‌بیت‌المقدس. گفت: دست مراده، دست من بگرفت، گفت: چشم فراز کن. زمانی بود، گفت: چشم باز کن.چشم باز کردم (f. 108a) خود را دیدم در بستان‌بیت‌المقدس. متحیر بماندم، دست درجیب کردم وسه درم سیم داشتم ازحلال بدست‌آورده، گفتم: ای دختر، تو این‌جا تنهایی و کسی نمی‌بینم که ترا تعهد کند. باشد که ترا به‌چیزی حاجت گردد . این درمها حلال است بگیر وبرخود نفقه‌کن. درمن نگریست‌تیز هردو دست درهوا کرد، دست‌راست پرزر دیدم و دست چپش پرسیم . گفت : دنیا همه پیش‌من همه زروسیم است، مرابه زروسیم تو حاجت نیست. پس گفت: ای بی معنی ، خدای را عزوجل برروزی رسانیدن استوار نمی‌داری؟

حکایت خواجه ابوبکر شبلی را رحمة‌الله علیه برادری بود ، چنین حکایت کند که: درعالم طفولیت که به دبیرستان می‌نشستم، پسر امیری وپسر وزیری وپسر کفشگری هم در دبیرستان مجاور بودند . چنان (f. 108b) اتفاق افتاد که این پسر کفشگر دل‌را در کار پسر امیر کرده بودو مدام برابر او نشستی. روزی از بزرگان شهر یکی به نزدیك ادیب آمده بودبه‌شغلی. پرسید که این‌پسر کیست واین‌پسر کیست؟ادیب گفت:این‌پسر امیرست‌واین‌پسروزیرواین‌دیگرپسر،درویش‌بچه‌ای‌است.پدرش کفشگری‌است. آن مرد ، ادیب را ملامت کرد که : پسر امیر با پسر کفشگر در دبیرستان چون بود؟ این بی‌حرمتی باشد ونیز امیر زاده طبیعت اوبگیرد و دون همت شود وبی مروت . این ادیب از گفتار او پسر کفشگر را از دبیرستان بیرون کرد. یك روز برآمد، امیرزاده راندید[1] از اندوه اوبی‌قرارشد، چنان‌که شب وروز می گریستی ومی‌نالیدی تاکار اوبه جایی رسید که از پای در افتاد ونالنده گشت. چند گاهی برآمد ، هرروز بدتر می‌شد و کسی ندانست (f. 109a) که اورا چه افتاده است. چنان شد که به مرگ نزدیك شد.



امیرزاده را خبر کردند که او نالنده شده است. کس فرستاد به پرسش اوو گفت: سبب نالندگی توچیست؟ چون رسول‌امیرزاده به‌نزدیك اورسید وپرسید، اندیشید[2] که از مرگ چاره نیست، باری اورا خبر کنم که چه‌بوده است. گفت: امیرزاده رابگو که این بیچاره دل‌درکار تو کرده است، هرزمان ازهجر توجان می‌دهم. چون امیرزاده این بشنود ، دستور را گفت : بگو اوراکه : اگردل در کار من کرده است ، دل را پیش من فرستد. ببین تا چه‌کند وچه گوید. رسول پیغام بگفت . گفت : منت دارم وچنین کنم. تولحظه‌ای توقف‌کن تا من دل را درطبقی کنم وسربپوشم و پیش تو فرستم. توهمچنان سرپوشیده نزدیك امیرزاده بری . چون رسول بیرون رفت ، بربالین این پسر طبقی میوه (f 109b) نهاده بود وکاردی آن‌جانهاده.طبق‌میوه رابریخت‌وکاردبرسینهٔ‌خودنهاد وسینه خودرابشکافت ودل‌خودرا بیرون کرد وبرطبق‌نهاد وسرپوشید وبررسول فرستاد.رسول‌آن راپیش امیرزاده برد وبنهاد وقصه با اوبگفت که: مرا چنین فرمود، ندانم

۱ــ یعنی: پسر کفشگر ندید.
۲ــ یعنی: پسر کفشگر اندیشید.

که براین طبق چیست. دستار بر گرفتند . طبق پرخون بود ودل بدان طبق نهاده ومی‌لرزید. امیرزاده بترسید ومتحیر گشت، گفت: برو وبنگر تاحال وی چیست. رسول آمد تاسر کوی خروش وزاری دید . چون فـراز شد، کودك جان داده بود.

**حکایت** درتر کستان ملکی بود بت پرست، اورا بیغون[1] بزر گ گفتندی واورا دختری بود بالغهٔ پـاکیزه . ناگاه شوریـده صفت شد واز خلق‌عزلت گرفت. خلق گفتند: دختر دیوانه شده است. (f. 110a) بیغون به‌هرشهر کس فرستادو گفت: هر که این دختر مراعلاج کند تابِه شود، من این دختر را بزنی به وی دهم. بسیار کس طمع کردند و رفتند وهرادویه که دانستند،بکار داشتند، هیچ‌نافع نیامد ودختر را هیچ بهبود ظاهرنشدی. وهر کس که دختر را دیدی، بیغون بفرمـودی تادرحـال او را بکشتندی. خلقی بسیار به طمع هلاك شدند.خواجه حسن نوری رحمةالله‌علیه‌خویشتن را درسبیل خدا نهاد، گفت: بروم ومسلمانان را ازاین بلا باز رهانم. آمد تا به درگاه بیغون و گفت: من مـردی طبیبم. این دختر را بـاز نمایید تـا علاج اوبکنـم گفتند: دختر ازمیان خلـق بگریخته است ودر بیشه شده و شب وروز آن‌جا می‌باشد، کسی اورا نیزنتواند گرفت. خواجه‌ابوالحسن آمد تابر کنارهٔ بیشه وبربالایی بنشست (f. 110b) و آغاز کرد.اَعُوذُبِاللهِ مِنَ الشَّیْطانِ الرَّجِیمِ . بِسْمِ‌اللهِ الرَّحْمٰنِ‌الرَّحِیمِ، و«سورة البقره» آغـاز کرد و خواندن‌گرفت. چون چند آیت برخواند، نعره‌ای ازمیان بیشه برخاست . زمانی دیگر بود، آن دختر پدید آمد وخـود را از پوست خـرمـا عورت

۱ـ در کتب لغت « یغو » و « پیغو » را مصحف «یبغو» به معنی: حاکم خلخ، پادشاه ترکستان نوشته‌اند.



پوش کرده. چون چشمش بر ابوالحسن افتاد، گفت: یا ابوالحسن،قدری برخوان کلام دوست من تاچه مـی گوید. گفتم: ای عجب، نام من چـه دانستی؟ وتو دختر عجمی، ازاین کلام چه خبر داری ؟ گفت: اگر خبـر نداشتمی، دراین بیشه باکه آرام گرفتمی ؟ تو این سورت تمام بخوان تـا من «سورة آل‌عمران»بخوانم‌چون‌من‌سورت‌تمام‌بخواندم،دختر آغاز کرد و «سورة آل عمران» تمام بخواند . گفتم: ای دریغا ، چـون تویی در ایـن بیشه ! گفت : دریغ آنگه بودی کـه در میـان بیگانگان بودمی. گفتم: (f. 111a) ای دختر ، بیا و جامهٔ ملکانـه درپـوش وبه خانهٔ پـدر بازشـو تا ترا بزنی به من دهـد . گفت : تـرا آنگه از من چه راحت بـود کـه من باکس آرام نگیرم . گفتم : محرم تو باشم و ترا به خانـه کعبه بـرم وحج کنی . گفت : کعبه چیست؟ گفتم : خانه‌ای است خـدا را جل‌ـ جلاله در زمین . گفت: خداوند را برزمین خانه‌ای است که من ندیده‌ام؟ سر بر کرد و گفت : خدایـا مرا بـه خـود راه نمودی واز میان بیگانگان بیرون آوردی و بر گزیدی و بـه خدمت خویش مشغول کردی، وترادر دنیا خانه‌ای است ، مرا ننمودی ؟ ایـن بگفت و از پیش من برخـاست . من ازپس او بدویدم تـا کجا خواهـد شدن . بـر کنار بیشه رودی بود بزرگ ، آبـی تیز می‌رفت . پـای بر آب نهاد و نیـك برفت و من بـر لب آب بماندم . نگاه کردم بـر آن سوی آب ، خانـهٔ (f. 111b) کعبه را دیدم پدیـد آمد و این دختـر گردآن طواف مـی کرد ، وپس مـرا آوازی داد و گفت : یا ابوالحسن نوری ، هـر کـه خـدای را بحقیقت پرستد، وی را به کعبه نباید شدن . کعبه را آن جا آورند که او باشد ، اَللّٰهُمَّ‌ارْزُقْنا.

## باب پانجدهم

### درکرامات اکابر

حکایت وهب بن منبه روایت کند که: وقتی ابراهیم صلوات‌الرحمن علیه به جایی می‌رفت، در بیابانی افتاد وهوا گرم شد وخستگی بروی غالب شد ، گفت : چپ وراست نگه کردم ، هیچ جایی اثر آب ندیدم. پاره‌ای فراتر شدم ، گردی دیدم که درهوا می‌رفت . راه بگذاشتم وآمدم تا به نزدیك آن گرد. شبانی را دیدم سیاه حبشی ، پلاسی پوشیده وچوبی در دست گرفته ورمه‌ای گوسفند درپیش گرفته ومی‌چراند . ابراهیم علیه السلام (f.112a) گفت : فراز رفتم و گفتم: اَلسَّلامُ عَلَیْكَ یا حَبشی. جواب داد که : عَلَیْكَ السَّلامُ یاخَلیلَ‌الله . ابراهیم علیه‌السلام گفت در تعجب بماندم، گفتم: این مرد هر گز مرا ندیده، چه شناخت‌مرا؟ گفتم: ای حبشی، روز بلندست و هوا گرم گشت وتشنگی برمن غالب شد، مرا یکی شربت شیر توانی دادن تامگر این تشنگی فرو نشیند؟ گفت: یا خلیل‌الله، قدحی شیر دوست‌تر داری یا شربتی آب سرد؟ ابراهیم علیه‌السلام گفت : هوایی بدین گرمی و بیابانی بدین خشکی ، آب از کجا



آوری؟ این حبشی چوبی در دست داشت مانند عصایی ، برسنگی زد ، بشکافت وچشمه‌ای آب از میان سنگ جدا گشت وروان شد پاکیزه‌تراز شیر وسردتر از برف ، و گفت : هین ، خلیل‌الله ، پیشتر آی وآب بخور از این (f.112b) چندان که بایدت.

در تعجب بماندم. گاه درآب [نگاه][1] می کردم و گاه درحبشی . گفت: چیست یا خلیل‌الله، چه عجب مانده[ای] ؟ هرآن بنده که خدای عزوجل را مطیع باشد، وهمه آن کند که او فرماید، اونیز همهٔ خلق را مطیع او کند تا اگر این کوهها را گوید که: از جای برخیرند.[2] درساعت این کوه فرمان او کند. هنوز این سخن تمام نگفته بود که آن دو کوه بر‌خود بجنبیدند وچون ابر درهوا ایستاد. ابراهیم‌علیه‌السلام متحیر بماند. گاه در کوه‌می‌نگرید و گاه درآب و گاه درحبشی‌و گاه خداوند را عزوجل تحمید می کرد وثنا می گفت. درحال جبرئیل علیه‌السلام آمد و گفت . یا ابراهیم، این چه عجب می‌داری؟ گفت : چون عجب ندارم که بنده‌ای را بدین کار این محل و جاه و مقدار باشد که هرچه بخواهد در حال حق تعالی به مراد او گرداند. گفت: یاخلیل ، پادشاه عالم ترا سلام می‌رساند ومی گوید که :(f.113a) این بنده‌ای است سخت حقیر ، وبه بهای اندك خریده‌اند، ولیکن جاه ومنزلت او به نزدیك ما بدان درجه است که اگر سو گند خورد که قدم برندارم تاهفت آسمان وزمین برهم بزنی وهمهٔ دنیا

---

۱ــ دراصل کلمه‌ای از قلم افتاده است. باتوجه به‌لفظ «می کردم»، کلمهٔ مذکور یا «نگاه» است یا «نگه» که در عبارتهای زیر نیز دراین‌کتاب آمده است: «وآن‌کس که اورا بشست، گوید: نگه‌کردم، پیشانی اوسوراخ شده‌بود» (ص ۲۶) ، «چون نگاه‌کردم، ما را همسایه‌ای بود بغایت درویش‌و...» (ص ۱۶۳).

۲ــ دراصل دراین کلمه دست برده شده وآنرا «برخیزید» نیز می‌توان خواند.

را ویران بکنی، من از بهر راست کردن سو گند او را آسمان و زمین را برهم زنم ودنیا را خراب کنم.

**حکایت** وقتی مردی بـه بـازار رفت تـاغلامی خـرد، در دکان نخاس[1] آمد ، غلامکی سر در پیش افگنـده وخاموش نشسته دیـد . اورا پیش خود خواند وبنگرست و گفت: ای غلام، خـواهی کـه تـرا بخرم؟ گفت: من بنده‌ام، مرا باخواست واختیار چه‌کار ؟ گفتم: چه‌نامی؟ گفت : هرچه خوانی. گفتم: چه کار کنی؟ گفت: آنچه فرمایی . گفتم: چه جامه پوشی؟ گفت: آنچه پوشانی. گفتم: چه‌خوری؟ گفت آنچه دهی . باخود اندیشیدم که این غلامك سخت زیـرك است وی‌را بخرم. (f.113 b) پس بها کردم واو را بخریدم وبها دادم. غلام گفت: مرا می‌خری به‌یك شرط. گفتم: چیست؟ گفت: به روزکار تو می کنم هرچه فرمایی، به‌شب هیچ‌کار نتوانم کردن. چون شب بود، مرا دستوری‌ده ودست بازدار. گفتم: نیك آید، چنین کنم. پس چون اورا به خانه آوردم، هرشب نماز خفتن‌بکردی وناپدید گشتی تا روز وی را ندیدمی، تایك شب گفتم: تفحص حال وی کنم تاشب چه کار می کند . برخاستم و گردخانـه می گشتم واورا طلـب می کردم . هم بر آن نزدیکی خانه‌ای خراب بود که مردمان بدان جـاخاك انداختندی. روشنایی دیدم که از آن‌جا می‌تافت. فراز رفتم، آوازی‌حزین می‌آمد ، مناجات مـی کرد ومـی گفت : ای خدای مهربان، وای پـادشاه جاودان، همه رازها تودانی وهمه حالها تودانی. شب درآمد وخلق بیارا- میدند وهر کسی به مرادخویش رسیدند. دنیاطلبان دنیارا (f. 114a) گرفتند وعقبی‌جویان عقبی را گرفتند. این سیاهك را دست گیر که دستگیرضعیفان

۱ــ در اصل: نخاص.



تویی ویاری ده غریبان تویی . این ضعیفك را به مراد رسانـی . همه شب همچنین مـی گفت و زاری می کـرد پیش خدای عزّوجّل . واز زبر سراو قندیل سبز آویخته بود ، از شعاع آن خانه شعاع می‌زد. خواجه کـه آن چنان بدید ، طاقتش برسید ، درون دویـد و در پای غلام افتاد و گفت: ای غلام، این چه رازست؟ ودرپیش وی روی درخاك می‌مالید و می گریست . آن غلامك سربر کرد و گفت: بارخدایا، مرا باتو رازی بـود ، روز گـار می گذاشتم. اکنون پر[دهٔ][1] من دریده شد ، عیش مـن طلخ شد، نیز مرا زند گانی نباید. این بگفت واز پای در افتاد. پنداشتم هزار سال است تـا مرده است.

**حکایت** لقمان حکیم را بنده‌ای بود به‌روی سیاه و بد صورت، (f.114b) ولیکن سخت عاقل وخردمند بود. وی‌را بها کردند، مردی‌دهقان او را بخرید و به خانه برد. چون شب درآمد، به گوشه‌ای بایستادوبه‌نماز مشغول شد.چون ازشب پاره‌ای‌بگذشت، آمد تابه‌سر بالین خواجه. گفت: بهشت را می آرایند، ای خواجه، ودوزخ را می‌تابند، هر کـه امید بهشت دارد واز دوزخ‌بترسد، نباید که بخسبد. خیز، ای خواجه. گفت: ای‌غلام، برو که خداوند ما رحیم است. برفت وبه نماز ایستاد . چون ساعتی بود ، باز آمد، گفت: ای‌خواجه، هرچه رفتنی بودند، رفتند، کاروان در گذشت وترا نیز می‌باید رفتن، برخیزوکار کن وشغل رفتن ساز . نباید که باز پس مانی و دشمن برتـو شبیخون آرد، برخیز، خواجـه گفت: آری، ولیکن

۱ــ بقیاس عبارت: «سربر کردو گفت: بارخدایا **پرده** من دریده شدو راز من آشکار شد» در (ص ۱۴۶) افزوده شد.

خداوند ما رحیم است. باز گشت و به نماز مشغول شد. چون صبح بدمید، باز آمد و گفت: ای خواجه، (f. 115a) مرغکان پریدن گرفتند و خدای را عزّوجلّ تسبیح می کنند و جمله وحوش دربیابانها به تسبیح مشغولند. اگر وی را هیچ خواهی خواست، برخیز. گفت: ساعتی دیگر صبر کن، ای‌غلام، که خداوند ما رحیم است. چون روز ببود، خواجه ده قفیز جو بدو داد، گفت: درفلان زمین زراعت کن. غلام آن جو برداشت و به‌خانهٔ همسایه برد و به جاورس وارزن بدل کرد و بدان زمین افگند. پس از آن به‌چند روز خواجه و غلام برسرِ زمین آمدند. خواجه ارزن دید که برآمده است. خواجه گفت: ای غلام، از این زمین‌چه برآمده است؟ گفت: آری، ای خواجه، خدای ما کریم ورحیم است، ولیکن آنچه کاری، آن برآید. چون ارزن کاری، جو برنیاید، توسیر بخفتی، ثواب نماز کنندگان به تو ندهند.

حکایت آورده‌اند از جماعتی بزرگان که وقتی مردی (f. 115b) به بازار شد تا کنیزکی بخرد به جهت خدمت. گفت: به دکان نخاس[1] بنشستم، کنیزکی دیدم سیاه. نخاس[1] دست او گرفته و بانگ می کرد: این کنیزکی است باهمه عیبها به ده دینار می‌فروشم. او را پیش خواندم تا برمنش عرضه کرد. گفتم: ای کنیزك، خواهی که ترا بخرم؟ جواب نداد. گفتم: سخن گوی. درروی من بخندید. پس بانگی کرد. اندیشیدم مگر دیوانه است. هنوز این نیندیشیده بودم، کنیزك آواز داد: وَاللهِ مَا أنَا مَجْنُونٌ، بَلْ قَلْبِی مُقِیمٌ بِحُبِّ مَوْلایِی. متحیر گشتم، گفتم: سبحان‌الله، این

۱ـ دراصل: نخاص.



را ازضمیر من که آگاه کرد که این بیندیشیدم،[1] او بدانست، پس گفتم: بخرم این‌را به‌هر بها که‌باشد. سبك بیع کردم و بها دادم و دست او بگرفتم و به خانه آوردم. چون درخانه آمد، گفت که: مولانا ازقرآن هیچ دانی؟ گفتم: بلی. گفت: برخوان که قرآن ربیع‌دل مردان است، انس‌اندوهگنان است، (f. 116a) شفای دل‌مؤمنان است. من «اعوذ» کردم و «بسم‌الله» گفتم. کنیزك بانگی بکرد و به روی درافتاد. پنداشتم که بدان جهان رسید. متحیر بماندم. پس بهوش باز آمد و گفت: ای مولانا، حلاوت سماع نام او دردنیا چنین است، حلاوت دیدار او در عقبی چون باشد؟ پس چون شب درآمد، گفتم: جامه خواب[2] باز افگن تا بخفتیم. گفت: یا خواجه، توشبها بخفتی؟ گفتم: بلی.

ـ خداوند تو هیچ خفتد؟

گفتم: نه، که خواب درصفات او روا نیست. گفت: پس شرم نداری که خداوند تو بیدار باشد و نخسبد و تو در مشاهدهٔ دیدار او پای دراز کنی و بخفتی؟ آنگه این بیت گفت:

عَجَباً لِلْمُحِبِّ کَیْفَ یَنَامُ    کُلُّ نَوْمٍ عَلَی المُحِبِّ حَرَامُ

حکایت عبدالله مبارك را غلامی بود، اورا مکاتب کرده بود و با وی شرط کرده بود که هرروز یك درم بدهد و هرکاری (f 116b) که باید بکند. روزی عبدالله پیش یك دوست از دوستان خود از این غلام آزادی

۱ـ دراصل: سشسدم. بقرینهٔ عبارت «این هنوز نیندیشیده بودم» درآغاز این حکایت اصلاح شد.

۲ـ دراصل این کلمه در موارد مختلف با دو ضبط «جامخواب» و «جامه‌خواب» کتابت شده است. از این در ضبط معلوم می‌شود در لهجهٔ مولف کلمهٔ اول به کلمهٔ بعد اضافه نمی‌شده است.

می کرد. آن دوست گفت که: این غلام نبّاشی می کند وآن درم که به‌تو می‌دهد از آن است. عبدالله بغایت اندوهناك شد. چون شب درآمد، گفت: بنگرم که تاغلام کجا رود وچه کار می کند. چون غلام بیرون‌آمـد، برخاست وبراثرغلام آمد تا ازشهر بیرون رفت، میان گورستان‌د ر آمـد. گوری بود نو، خاك ازآن دور کرد وخود فرو رفت. عبدالله چنان بدید ازجا بشد وپیشتر رفت. گوری دید فراخ کنده ودر پیش آن محرابی کرده، واین غلام را دید پلاسی پوشیده وغلی برگردن نهاده. دورترشد وبنشست همهٔ شب آن غلامك درآن گور نماز می کرد وتسبیح می گفت وروی در خاك می‌مالید وپیش مولا تعالی مناجات می کرد، ونوحه (f. 117a) می کرد برخویشتن، وآب از دیده می‌راند. چون صبح بدمید، از گور بیرون آمد وخاك براو پوشید وهمچون اول کرد وسرسوی آسمان کرد و گفت: بـار خدایا، عالمِ السرّوالخفیّات تویی، واحوال بندگان تودانی، وعالمی که‌از این بنده هرروز یك درم می‌خواهند، مایهٔ‌مفلسان تویی. همین‌بگفت:نوری در هوا پدید آمدویك درم سیم ازهوا فرودآمد وبرکف دست غلام‌افتاد، عبدالله را طاقت نماند، درجست وغلامك را در کنار گرفت. چون خواجه را بدید، اندوهناك شد، سربر کرد و گفت: بـارخدایا، پردهٔ من دریده شد ورازمن آشکار شد، نیز مرا راحت نباشد در این دنیا، به عـزت توکه بر من رحمت کنی وهمین ساعت جان من برداری. هم در کنار عبدالله بود که جانش برآمد. عبدالله چنان دید، متحیر بماند وبسیار بگریست (f. 117b) وزاری کرد. پس برفت واصحاب خود راآگاه کرد تا جمع شدند، وآن غلامك را بشستند ونمازش کردند ودرآن پلاس بپیچیدند وهم بدان گـور دفن کردند. چون‌شب درآمد، عبدالله به‌خواب دیدمصطفی راصلی‌الله‌علیه-



وسلم باابراهیم خلیل علیه‌السلام که می‌آمدند بر براقها نشسته ومی گویند که: یا عبدالله، چراچنین کـردی وآن دوست خـدای را عزّوجلّ درآن پلاس بپیچیدی ودرآن گور نهادی.

حکایت رابعه درابتدا کنیزکی بود ویکی ازبزرگان بصره اورا خریده بود. همه روز به خدمت مشغول بودی وپیوسته روزه داشتی. چون شب درآمدی وخواجهٔ او بخفتی، درخانهٔ دیگـر برفتی وتا روز عبادت کردی. شبی این خواجهٔ او بیدار شد، آوازی شنید از خانـهٔ دیگر. بـه روزن خانه فرونگریست، رابعه را دید سر به‌سجده نهاده و می گفت:الهی، تو دانی هوای دل من (f. 118a) در موافقت تـو است. اگر کارم نه بندهٔ[1] بودی، یك ساعت از تو غایب نشدمی و ازیاد تو غافـل نگشتمی، ولیکن هم تو مرا زیردست مخلوقـی کـرده‌ای وخدمت او برمن، تـو واجب کرده‌ای. اگر این‌حکم برمن‌روا نیستی، من تو خداوند را به روزهمچنان خدمت کنمی که به شب می کنم. این مناجات می کرد، وبالای‌سر اوقندیلی بر سلسله‌ای از هوا معلق آویخته، وهمهٔ خانه ازنور او روشن شده. چون خواجه بدید ومناجات اوشنید، بترسید وهفت اندام وی لرزه گرفت. بازگشت و به خانهٔ خود آمد، متفکر بنشست، همهٔ شب درآن اندیشه مانـده بود. چون روز ببود، رابعه راپیش خواند وبنواخت وآزادکرد. بگفت: مرا دستوری باید دادن تا بروم آن‌جا که خواهم. گفت: مراد تواست. بیرون آمد از خانه، درویرانه‌ای رفت وهیچ کس ندانست که کجاست.

۱ــ ضبط این کلمه دراصل: بندهٔ. ظاهراً: بجای: بندگی. بندهٔ: بندگی، یا «بندهٔ»: «بنده‌ای (: بندگی). نیزرك.ص۱۰۰/۱ح، ص۱۶۸/۱ ح.

(f.118b) ودر آن خانه خدای [را] عزوجل ششصد[1] سال عبادت کرد و وردی ساخت که هر شبانروزی هزار رکعت نماز تطوع بکردی. او را گفتند: چرا چندین نماز کنی ورنج برخود نهی؟ گفت: از برای سرخ رویی روز قیامت را تارسول‌الله‌صلی‌الله علیه وسلم گوید مریاران خود را که یکی پرستار درامت، خود خدای را عزوجل چندین عبادت کرده‌باشد تازهاد وعباد وعلمای امت من چند کرده باشند. وبه آخر کار اوبدان‌جا رسید که وقتی قصد حج کرد، خرکی داشت که[2] رخت خود را وزادو راحله بدان خرك نهادی، چون در میان بادیه رسید، خرکش بیفتاد وبمرد. مردمان گرد آمدند که: بارترا مابر گیریم. گفت: شما بروید که برتوکل شما نیامده ام. مرا به خداوند بگذارید. مردمان همه برفتند و رابعه را تنها بگذاشتند. سربر کرد و گفت: بارخدایا، با ملکان چنین کنند (f. 119a) نه با پیرزنان. مرا به خانهٔ خود خوانی، پس درمیان بادیه خرك مراجان بستانی؟ هنوز تمام نگفته‌بود که خرکش برخود جنبیدن گرفت وبرخاست. بارك برخر نهاد وبرفت و قافله‌را دریافت. مردم قافله گفتند: آن‌خررا پس از آن چندسال دیدیم که بار می‌برد.[3] ومی‌فروختند ومی‌خریدند[4].

حکایت یکی از پیران وقت به کوهی فراز شد وسخت تشنه شده بود، درخانه‌ای بزد و گفت: پاره‌ای آبم دهید. کنیزکی از خانه بیرون آمد و گفت: ای خواجه، مردی پیری وباریش سپیدی وپشمینه بر سرداری وپشمینه دربرداری، شرم نداری که به روز روشن آب‌خوری؟

۱ــ دراصل: سصد. ظاهراً: به‌قدر ششصد سال عبادت کرد.

۲ــ در اصل افزوده: وقتی.

۳ــ۴، زائد به نظر می‌رسد. نیز محتمل است عبارت یا عبارتهایی پیش از این کلمات ازقلم افتاده باشد.



حکایت خواجه ذوالنون مصری گوید: روزی درشهری می‌رفتم، وطهارت کردم. چون ازطهارت فارغ شدم، چشمم برکنارهٔ کوشکی افتاد، کنیزکی (f.119b) دیدم بر کنگرهٔ کوشك ایستاده باجمال نیکو. خواستم که با او سخن گویم واورا بیازمایم. گفتم: ای کنیزك، کرایی؟ گفت: ....[1] مصری را. پس گفت: چون از دور پیدا شدی، گفتم: دیوانه‌ای. چون فراز رسیدی وطهارت کردی، گفتم: عالمی. چون از طهارت فارغ شدی، گفتم: عارفی. چون به حقیقت نگاه کردم، نه مجنونی، نه عالمی‌و نه‌عارفی. گفتم: چگونه؟ گفت: اگر دیوانه بودی، طهارت نکردی، واگر عالم بودیتی، به نامحرم نگاه نکردیتی، واگر عارف بودیتی، بدون حق‌تعالی به‌کس دیگر ننگرستیتی[2]. این بگفت وناپیدا شد.

حکایت خواجه ذوالنون مصری رحمةالله علیه گوید: وقتی غلامی دیدم سیاه درکعبه نشسته، هرساعت چیزی می گفتی وباز خاموش شدی. چون چیزی بگفتی، اندامش سپید شدی. چون خاموش شدی، باز سیاه شدی. فراز (f. 120a) رفتم وگفتم: این چیست که می‌گویی که اندام تو سپید می‌شود، گفت خدای تعالی را یاد می کنم و می‌گویم «الله». گفتم: ای عجبا، کسی که خداوند تعالی را یاد کند، هفت اندام سیاهش سپید شود؟ گفت: ای سلیم قلب، کسی که اورا یادکند، دل سیاهش سپید می‌شود، اگر اندام سیاهش سپید شود، عجب می‌داری؟

۱ــ در اصل، قسمت آخر این کلمه ناخوانا است «ذو...».

۲ــ دراصل: نگرستتی. باتوجه به ساختمان فعلهای «بودیتی» و«نکردیتی»وفعلهای منفی «طهارت نکردی»، «نگاه نکردیتی» اصلاح شد.

حکایت یوسف‌بن جبیر الرازی گوید که : عبدالله مبارك گوید : وقتی در شهر مصر بودم ، بــه جایی می‌رفتم ، بــه در بیمارستان رسیدم ، غلامکی دیدم سیاه بند برپای نهاده ، دستها در زنجیر بسته، غل بر گــردن نهاده، از دور که چشم او برمــن افتاد، آواز داد که: ای خراسانی ، تعال. فراز رفتم. گفت: ای عبدالله مبارك. در تعجب بماندم که این مــرا چــه دانست. گفتــم: چیست؟ گفت: شب، سحر گاه کــه برخیزی، (f.120b) پیغامکی از من به دوست رسان، بگو که: این غلامك سیاه می گوید که‌مرا ازخان ومان بــر کندی واز خویش واقربا وزن وفــرزند دورافگندی وذلّ بند گی درمن کشیدی ونام دیوانگی برمن نهادی ، دست وپای و گردنم در غل کشیدی. این همه بامن کردی ، بدان کردی که روزی بر زبان من رفت که ترا دوست دارم، شعر:

ای‌بی‌خبر ازدودیدهٔ پُرنَم دوست         پرخون کردی‌دلی که‌مهر تودر اوست
بادوست بگو: کسی چنین کار کند         کزغم‌بکشی‌هر که‌ترادارد دوست؟

به عزت تو که اگر هفت آسمان غل کنی ودر گردن من نهی، هرساعت و هرلحظه ترا دوستردارم هزار چندان که داشته‌ام.

## باب شانزدهم

### درکرامات فقرا

حکایت درخبر می‌آید کــه: روزی رسول صلــی‌الله علیه وسلم (f. 121a) نشسته بود، درویشکی سایل درآمد و گفت : یارسول‌الله، مردی درویشم وسخت درمــانده وعیال وفرزندان دارم. از دادهٔ خــدای عزّوجّل برمن نفقه کن وخیری[1] درکار من کن. رسول علیه‌السلام مر عایشه‌را رضی‌ـ الله عنها گفت: درخانه چیزی هست که این درویش را دهی واو را محروم نگذاری؟ عایشه رضی‌الله عنهــا برخاست و گــرد حجره بر گشت وهیــچ نیافت از تروخشك. آمــد و گفت: یا رسول‌الله، همــهٔ خانه بگشتم هیــچ نیافتم که به وی دهم. رسول صلی‌الله علیه وسلم گفت: در این ساعت هیچ نیست، معذور دار تا وقتی دیگر فتوحی باشد، ترا احسان کنم. آن‌درویش جهد کرد و گفت : یارسول‌الله، عیالانم چشم نهاده باشند وبامید نشسته که هم‌اکنون من به نزدیك ایشان چیزی ببرم[2]. ایشان انتظار[3]. نیکو نباشد که

۱ــ «چیزی» نیز مفید معنی است.
۲ــ۳، کلمه یا کلماتی از قلم افتاده است. شاید بــوده است : ایشان در انتظارند.

من از خاندان تـو دست تهی ومحـروم رَوَم . رسول صلی الله علیه وسلم گفت: (f.121b) یاعایشه، یك بار دیگر درخانـه بر گرد، باشد کـه چیزی یابی. عایشه رضی‌الله عنهـا دیگـر باره بگشت وهیچ نیافـت مگـر استهٔ خرمایی. گفت: یارسول‌الله به عزت آن‌خدایی که‌ترا لباس نبوت پوشانیده است که درهمهٔ خانهٔ ما جز این استهٔ خرما دیگر چیزی نیافتم . آن خستهٔ خرما بستد[1] وباز گشت تا به نزدیك عیالان . عیالش گفت: هیچ نیاوردی؟ گفت: ای زن، خانهٔ سید تهی ترست ازخانهٔ مـا که درهمهٔ خانهٔ سیدعلیه‌ـ السلام جز این استهٔ خرما که به من دادند، چیزی دیگر نبود. اینك آوردم. عیالش بستد و گریان شد، از غایت گرسنگی طاقتشان برسید. آن استه را بستد[1] ودردهان نهاد ومی‌مزید وشهد در گلوی او مـی‌شد تا سیر شد، واز شربت شهد مزج دردهان او آمـد، گفت : ای‌زن، عجب می‌بینم. استه از دهان خود بیرون کرد ودر دهان‌وی بنهاد. زن نیز سیر گشت . پس آن استه را بتبرك در خرقه‌ای پاکیزه پیچید و بنهاد . دیگر روز گفت : ای زن، مـا گرسنه‌ایم (f. 122a) وازجایی فتوحی نرسید. آن خسته که از خانهٔ محمدـ ست‌صلی‌الله علیه وسلم بیاور تاهمچون دی بمزیم، حق تعالـی مـا راسیر گرداند. زن برفت و آن خرقه بیاورد، چون باز کردند[2] گوهری گشته بود قیمتی که همهٔ خانه ازآن روشن شد. در تعجب بماندند ، بر گرفت[3] و آن را به بازار برد به‌نزدیك جوهریان. در خبر چنین آورده‌انـد که آن‌را بـه مبلغ شصت هزار درم بها کردنـد ، و بفروختند وآن درویش ازآن غنی شد.

۱ــ یعنی: درویش بستد.
۲ــ در اصل: بازدکردند.
۳ــ ظاهراً یعنی: درویش بر گرفت.



حکایت جوانمردی بوداز درویشان‌سخت‌مصلح‌وپارسا وبسامان، حال بروی شوریده گشته بود و روز گارش مشوش شـده ، عیال اوبـا او خصومت می کـرد که مرابیش از این [طاقت][1] گرسنگی نیست، نفقهٔ درـ بایست خود خواهم. اگر ترا صبرست، مرا صبرنیست. جوان متحیر گشت و گفت:ای‌زن[2]،تنگدلی مکن که من می‌روم تاکاری کنم وخود را بمزددهم و کارگِل کنم ومزد بستانم وبیارم وپیش تونهم . دیگر روز (f. 122b) پگاه بیرون رفت بدان که مزدوری کنـد . برفت ودر میـان مزدوران بایستاد . مردمان می آمدند وهر کراکاری بود، مزدوری می‌برد. چاشتگاه شد وروز بلند گشت وهیچ کس‌را براورغبت نیفتاد. چون خالی‌گشت، این‌جوانمرد ناامید گشت وروی بازپس نهاد . به‌خانـه نتوانست شدن ازبـیم خصومت عیالان، باز پس برفت وروی بـه صحرا نهاد . درمیـان صحرا چشمهٔ آب دید، در آن طهارت کرد و وضو ساخت وبایستاد. آن روز همـهٔ روز نماز کرد وقرآن خواند وتسبیح وتهلیل کرد. چون نماز شام شد، ترسان‌ترسان می‌آمد تادرخانه، و عیال چشم نهاده بود که هم اکنون چیزی آورد. چون مرد بیامد، گفت: چـه کردی وچه آوردی؟ مـرد گفت: ای زن، رفتم و همهٔ روزکار کردم. چون نماز دیگر بود،آن کس که کاراو می کردم، گفت: اگر مزد امروز به تو دهم، انـدك باشد وترا چیزی نیاید.[3] بـرو تا فـردا

۱ــ کلمه‌ای نظیر: «طاقت»، «توان»، «تاب» از قلـم افتاده است. بقیاس این عبارت: «گفت: بردست تو کاری بزرگ خواهد پیدا آمدن. امـا مرا **طاقت** آن نیست» (ص۱۷۱)، لفظ «طاقت» افزوده شد.
۲ــ دراصل: ای جوان. «جوان» فاعـل «گفت» است کـه «زن» خود را مخاطب قرار داده تاپایان این حکایت سه‌بار دیگر نیز همین «جوان» زن خود رابا عبارت «ای‌زن» مخاطب ساخته است.
۳ــ شاید بوده است: بدست نیاید.

بیایی و کار کنی، مزد دوروزه به تودهم. زن چـون چیزی ندید، (f. 123a) لختی خصومت کرد و خاموش گشت. آن شب هر دو گرسنه خفتیدند و موافقت همدیگر کردند ودیگر روز پگاه آمد به مزدور گاه، وروز بلنـد شد و کس اورا نبُرد. بازرفت برهمان چشمه‌وضو ساخت وهم به طاعت مشغول گشت تا نماز شام. همچنان ترسان به خانه آمد و گفت: خداوندِ کار[1] عظیم کریم است. مرا شرم آمد، چیزی خواستن. زن قـدری دیگر خصومت کرد، گفت: اگر فردا مزدستدی و آوردی، نیك، والامن بـا تـو نباشم. دیگر روز انبانی به‌وی داد، گفت: مزدبستان و گندم بخر و آرد کن وبیاور. مرد هم بر قاعدهٔ دو روزه که رفته بود، رفت وعبادت کـرد ونماز شام شد، اندیشه کردو گفت: اگر امشب نیز بهانه کنم، قبول نباشد. فراز رفت وانبان راپر از ریگ کرد ودر گردن نهاد و آمد تابه خانه، واین انبان را به دهلیز خانه پنهان کرد وقصد آن کرد کـه باز گردد ازبیم زبان زن. همین چون (f.123b) پای درون خانه نهاد، بوی عود و مشك بر دماغ او رسید. او باخود گفت: ای عجب، تاچه شاید بـودن؟ زن را دید کـه از پیش او بیرون دوید شادمان وخندان ورخ بر فروخته. گفت: ای زن، چه بوی مشك و عودست؟ گفت: ای مرد، بیا تا قصه بگویم. راست گفتـی که خداوندِ کار کریم است. درخانه نشسته بودم کسی دربزد، نگاه کردم، سواری دیدم[2] باجامه‌های سبز پـوشیده[3]. گفتم: کیستـی؟ گفت: مرا آن

۱ـ باتوجه به عبارتهای «آن کس که **کاراو** می کردم» و «مرا آن کس فرستاده است که سه روزست که شوهر **توکاراو** می کنـد. طبقی مرا داد و گفت: خداوند کار می گوید که: به شوهر بگو که این مرد سه روزه است، تا **اودرکار** بیفزاید، ما نیز در مزد بیفزاییم.» درهمین حکایت، «خداوندِ کار» مناسب‌تر از «خداوندگار» است.

۲ـ۳، در این عبارت یا لفظ «با» زائدست یا «پوشیده».



کس فرستاده است که [سه][1] روزست که شوهر توکار او می کند. طبقی مرا داد و گفت: خداونـدِ کار می گوید که: بـه شوهر بگو که این مزد سه روزه است، تا او در کار بیفزاید، ما نیز در مزد بیفزاییم. نگاه کـردم بـر طبق پنجاه درست نهاده واین بـوی مشك از آن زر می‌آید. چون از آن مرد بگرفتم، هر درستی پنجاه دینار بـود به وزن. این مرد گریان شد و گفت: ای زن، از تو چه پنهان دارم؟ آن کس که من کار او می کنم، مخلوق نیست، خالق است، (f. 124a) ملك همـهٔ آسمان وزمین است، ولیکن من پیش تو بهانه می کردم از بیم زبان تو و آن انبانك را پر ریگ کرده‌ام از بهر زبان تو. برو، وانبان راتهی کن. زن برفت و انبـان را بیاورد، همه مروارید شده بود، اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنا فِی الدُّنْیا وَالْآخِرَةِ.

**حکایت** پیری بود دربصره، همیشه گریان وغمناك بودی کـه: یك روز بر ولی خدا استخفاف کـردم، می‌ترسم که بدان سبب خـدای عزّوجلّ مرا عقوبت کند. گفتند: چگونه بوده است؟ گفت: بروزگار مرا در خانه مزدوری‌بود، زیدنام، بظاهر ابله وبباطن پارسا. وقتی قصد حـج کردم وکار ساختم آن محل وزاد وراحله‌وآنچه بکار می‌بایست. چون از شهر بیرون رفتم، خلقی بسیار از اقربا ودوستان بامن بدرقـه می‌آمدند، چون یك منزل‌آمدم، مردمان را عذر خـواستم وباز گردانیدم. زید باز‌ـ نگشت و گفت: یك منزل دیگر با تو بروم. چون منزل دیگر رفتم، زید را گفتم: (f.124b) بازگرد. گفت: مرا نیزعزم حج است. گفتم: نفقه نداری وستور نداری، چگونه توانی رفتن؟ بسیار گفتم وجهد کردم، بازنگشت و

۱ـ باتوجه به روزهایی که این مرد عبادت می کـرده است وعبارت «این مزد سه روزه است» افزوده شد.

خاموش می‌بود. چون بسیار بگفتم، گفت: ای خواجه، آن کس[که][1] ترا تواند بُردبازاد وراحله، مرا تواند که‌بی‌زاد وراحله‌بَرَد واز بادیه بگذراند. مرا خشم آمد ووی را رها کردم وخود را از او غافل ساختم که فرمان من نکرد. ودر راه او را هیچ تعهدی نکردم تا به مکه رسیدیم وحج بکردیم. چون از مکه بیرون آمدیم وقصد مدینه کردیم، منزل نخستین که فرود آمدیم همهٔ دوستان وهمشهریان[2] پیش من آمدند وحدیث می کردیم. ساعتی بود، زید از در خیمه آمد وسلام کرد وبنشست. من بمزاح او را گفتم. اوپنداشت که من بجد می گویم، گفتم: زید، حج کردی؟ گفت: کردم. گفتم: طواف کردی؟ گفت: کردم. گفتم: برات استدی؟ گفت: برات‌چه‌باشد؟ گفتم: هر که حج می کند، (f. 125a) او را براتی می‌دهند که حج کردو کسی‌را باوی کار نباشد. گفت: آن برات راچه کنند؟ گفتم: چون حاجی‌بمیرد، آن‌برات را دردست وی‌نهند تاقیامت‌چون مالك دوزخ چنگ دروی زند، برات بنماید وخود را خلاص کند. مسکین زید اندوهناك‌شد، گفت: خواجه پنداری که‌آن برات توانگران را دهند، درویشان راندهند؟ من درویشم، مرا ندادند. برخاست وازخیمه بیرون شد. دیگر او را ندیدم. چون به مدینه رسیدیم وزیارت کردیم، روزی نشسته بودم، زید را دیدم، درآمد گردآلود وعرق برروی نشسته. گفتم: هان، زید، از کجا آمدی؟

۱ــ عبارت ناقص است بقیاس «مرا تواند که بی زاد و راحله بَرَد» افزوده شد

۲ــ در اصل: همهٔ شهریان. ظاهراً کاتب لفظ «همهٔ» را در این‌جا بخطا به قرینهٔ «همهٔ دوستان» نوشته است. باتوجه به معنی عبارت ونیز عبارتی که در«منتخب رونق‌المجالس و....» بدین شرح آمده است اصلاح گردید: «چون از مکه بیرون آمدیم، هم شهریان بامن بودند. نشسته بودیم وچیزی همی خوردیم» ص ۱۱۰.



گفت: ازمکه. گفتم: نه، توباما بیرون آمدی؟ گفت: بلی، ولیکن باز رفتم بطلب برات. اینك برات استدم وآوردم. گفتم: کجاست برات؟ دست درجیب کرد و چیزی از جیب بیرون آورد چون برگ گل، آن را نَه تار پدید بود ونَه پود، وبر آن‌جا نبشته به خطی سبز: هٰذابَراءَة[1] مِنَ‌اللهِ (f. 125b) تَعالٰی‌لِزَیدٍمِنَ‌النّار. چون این بدیدم، بترسیدم وبیهوش گشتم. چون بهوش بازآمدم، گفتم: ای زید، چگونه کردی؟ که داد این برات به تو؟ گفت: باز گشتم وبه‌مکه شدم. حاجیان باز گشته بودند ومکه خالی شده بود. فراز رفتم و گفتم: بارخدایا، در گاه مخلوقات چنین می‌بینم که توانگران را بر درویشان فخر نهند، توانگران[2] را خلعت دهند و درویشان را ندهند، ندانستم که به در گاه تو نیز چنین است که توانگران[2] رابرات دهی ودرویشان راندهی. به‌عزت تو که قدم از در گاهت بازنگیرم تاآنگاه که برات من بدهی. وسربرآستانه نهادم، خوابم ببرد، آوازی شنیدم که: یازید، خذِ الْبراءَة[1] وَارْجِعْ. چشم باز کردم، دستی از دیوار خانهٔ کعبه بیرون آمده بود واین برات درمیان انگشت گرفته. برات بستدم و آمدم. اکنون ای خواجه، براتِ من بابرات خودبنه‌تاچون من بمیرم دردست من (f. 126a) نهی. گریه برمن افتاد وهفت‌اندام من بلرزید. دست فراز کردم وبستدم وبه بصره آوردم وحقه‌ای ساختم وآن را درحقه نهادم وحقه را در

۱ــ لفظ «براءة»مناسبترست. در کتاب «سیاست‌نامه (سیرالملوك)» درداستان «نیکوکاری عمر بن‌عبدالعزیز»این عبارت آمده‌است: «هذا براءة‌من‌الله‌العزیزالی‌عمر بن عبدالعزیز من‌النار.» ص ۹۱؛ نیزرك. (ص ۱۷۸، ح۴)

۲ــ دراصل: تونکران. بقیاس دومورددیگر که در این حکایت «توانگران» آمده است اصلاح شد.

صندوق نهادم وصندوق رامهرنهادم. هرچند روز یك نوبت بیرون گرفتمی وبوسه‌نهادمی‌وبرسروچشم مالیدمی. یك‌چندبرآمد وزید اندر گذشت. من حاضرنبودم. چون باز آمدم ، در گذشته بود و دفنش کرده بودند . بغایت اندوهناك شدم و بسیاربگریستم‌وزاری کردم ازجفاهایی که با او کرده بودم ودرراه اورا تعهد نکرده بودم و به چشم حقارت بروی نگرسته بودم . براتم یاد آمد، صندوق خواستم، همچنان بامهربود، بگشادم، براتم‌نیافتم. اندوهم بر اندوه زیادت شد. آن شب بهشت را به خواب دیدم وجوقی از حوریان ایستاده وطبقهای نثار بردست گرفته. فراز رفتم وسلام کردم. زید را دیدم بر تختی نشسته و تاجی برسرنهاده[1]. گفت: ای (f.126b) خواجه، تو آن برات من فراموش کردی ومرا ندادی، آن‌کس که مرا برات داده بود، فراموش نکرد. اینك به‌من داد. برات باز کرد ودر دست وی بود، به من می‌نمود.

حکایت خواجه دوالنون مصری رحمةالله علیه گوید : وقتی در کشتی بودم، به‌مکه خواستم رفتن، ودر کشتی بازرگانان بودند که مالهای بسیار از هر نوعی می بردند از برای تجارت را . یکی از این بازرگانان مرواریدی غایب کرد ، ازچپ وراست می‌طلبید. باما در کشتی درویشکی بود با جامه‌های خلق، موی سرمالیده ونشسته وسر در پیش افگنده. همه اهل کشتی اختیار کردند که جز کار او نیست. پیش او رفتم وگفتم: بدان که گوهری ضایع شده است وهمهٔ کاروان گمان به‌تو می‌برند. گفت: برمن؟ گفتم: آری . سرسوی آسمان کرد و گفت: بارخدایا، می‌بینی و

---

۱ـ دراصل عبارت «فرازرفتم وسلام‌کردم» که قبلاً آمده ودراین‌جامکرر نوشته شده است، حذف گردید.



می‌شنوی؟ هنوز چشم درآسمان (f. 127a) نگردانیده بود که از چپ واز راست هر ماهیی که در دریا بود ، سربرآورد. هریکی گوهری در دهان گرفته. پس گوهری را سبك از ماهیی بستد وبه‌خداوند دعوی داد وخود را از کشتی بیرون انداخت وبه روی آب روان گشت وبرفت.

حکایت وقتی درویشی بود سخت بسامان وزنی داشت از او بسامان تروکارشان شوریده گشته بود و بغایت بینوا بودند . ودر وقتی سه روز بدیشان بگذشت که هیچ چیز نیافتند. درویش گفت بازن: امروز سه روزست که از خانهٔ ما دود بر نیامده است ، نباید که همسایگان ما بدانند که مارا چیزی نبوده است و دلتنگ شوند . پارگکی آتش در تنور افگن تا دود برآید وهمسایگان پندارند که مانان می‌پزیم. زن رفت و پاره[ای] خاشاك گردکرد ودر تنور افگند. چون(f.127b) دود برآمد، همسایه آمد و گفت: آتش هست؟ گفت: آری، از تنور بر گیر . زن رفت به نزدیك تنور تاآتش بر گیرد، آواز داد که: ای زن، نان در تنور بسته‌ای وتو ایمن نشسته‌ای ونانها می‌سوزند. زن پس تنور رفت، همهٔ تنورنان دید سرخ گشته‌و برشته. نان برداشت ودوان‌آمد و گفت: ای مرد، عجب‌نبینی که‌حال چنین بود. گفت: آری، از قدرت خدای عزوجل عجب نیست . سه روز گذشته بود که گرسنه بودند، آن نانها بخوردند وخدای را جلّ ـ جلاله شکر وحمد کردند. زن مرد را گفت: ترا نزد خدای عزوجل‌چندین قدر ومحل هست، چرا دعایی نمی کنی تامارا از دنیا چیزی دهد بدان‌قدر که مارا کفایت قوت باشد تاما از خلق بی نیاز باشیم وشب وروز در عبادت گذرانیم؟ مرد گفت: ای زن، اگر باید ، اوخود بدهد (f. 128a) ما را به فضولی چه کارست؟ زن با او جهد کرد تا مرد اجابت کرد، گفت :

نیك آید، بخواهم. این زن سر بنهاد تا ساعتی بیاساید، در خـواب شد. مرد برخاست ووضو ساخت ودرنمـاز ایستاد. چون از نماز فـارغ شد، دست برداشت و گفت: بارخدایا، تو داناتری ازهمهٔ خلق ودانی که دردل من هیچ آرزوی دنیایی نیست، ولیکـن زن من نمی گـذارد، هرچه قضا کرده[ای] حاصل گردان وما را روزی کن. دروقـت سقف خانه بشکافت ودستی بیرون آمد وگوهری گرانمایه بردست داشت ودر پیش این مـرد بداشت. مرد دست فراز کرد و گـوهر را بستد وزن را بیدار کرد و گفت: خیز، وبگیر آنچه می‌خواستی. زن گفت: چـرا مرا بیدار کـردی که من خوابی دیده بودم عجب. گفت: چه‌دیدی؟ گفت: به‌خواب دیدم که مرا به بهشت بردند، کوشکی دیدم دربهشت (f. 128b) از مروارید و کنگرهٔ وی زروگوهر چنان‌که وصف آن نتوان کرد ازلطیفی ونیکویی که‌بود. گفتم: این کوشك کیست؟ گفتند: ازآن تـو وشوهـرت. کنگره‌ای ازاوغایب دیدم، گفتم: چرا غایب است؟ گفتند: او در دنیا بخواست. هرکه ازمـا چیزی خواهد، از این جا دهیم. در این بودیم که تو مرا بیدار کردی. مرد گفت: اینك آن کنگره است. زن گفت: نخواهم، دعا کن تا بازجای‌خود رود که کوشك بی کنگره زشت است. من این رنج فقر وعجز در دنیـا بکشم وروا ندارم که کوشك من در بهشت ناتمام باشد وناقص. مرددست برداشت و گفت: بارخدایا، می‌بینی ومی‌دانی ومی‌شنوی وضمیر دل[زن][1] من می‌دانی. به قدرت خود این گوهر همان‌جا بـازرسان. در وقت همان

۱ــ مرد درویش آرزویی نداشته است. درضمن این حکایت از قـول او می‌خوانیم که «گفت: بارخدایا، توداناتری از همه خلق ودانی که دردل مـن هیچ آرزوی دنیایی نیست، ولیکن زن‌من نمی گذارد.» باتوجه به‌آنچه دراین حکایت‌آمده است افزوده شد.



دست پدید آمد و آن گوهر برداشت وناپدید گشت

حکایت خواجـه با یزیـد بسطامی را (f. 129a) رحمةالله علیـه عادت بودی که پیوسته نفقه کردی. اگـر چیزی نبودی، قرض کردی از دیگران، چون از جایی فتوحی آمدی، آن قرض را بگزاشتی. وقتی وام بسیار بستد وبه درویشان نفقه کرد وروز گاری برآمد وهیچ فتوحی حاصل نشد ووام بسیار براو جمع شد، بـه روایتی هفتصد دینـار جمع شد، و بغایت دل مشغول می‌بود. واتفاقا نالنده شد وبر جامه خواب[1] افتاد. روزی چند بود وحال بدوبگشت وبه نزع افتاد وزبان از گفتن بماند. وام‌خواهان جمله بیامدند ومی‌پرسیدند که حال بایزیـد چیست؟ گفتند: زمـان تازمان سپری می‌شود. درمیان یکی از مریدان اوفراز شد ودهن بر گوش‌اونهاد و گفت: یاشیخ، وام‌خواهان آمده‌اند وحال تو بدین جارسیده است، چـه فرمایی وچه کنیم وازکجا ترتیب سازیم؟ خواجه (f. 129b) بایزید قدس‌الله روحه چشم پرآب کرد و گفت: الهی، وام بر من جمع آمده است و خداوندان حق گرد آمده اند و مال می‌طلبند، و من از تـو می‌خواهم. تا دردست ایشان بودم همچون گروی بودم، اکنون وقت آمـده است و این گرو از دست ایشان بدرخواهی برد وبه زیر زمین خواهی کرد. ازتو نسزد که گرو ازایشان بگیری و حق بدیشان نرسیده باشد، به‌عزت تو کـه جان از من مستان تا حق ایشان بدهی. هنوز این دعا تمام نکرده بـود که کسی در بزد، نگاه کردند، سواری دیدند که‌هرگز ندیده بودنـد، گفت: وام‌خواهان با یزید را بگویید تا بیرون‌آیند وحق خود بستانند. بانگ در

۱ــ رك. ص ۱۴۵، زیرنویس شمارهٔ ۲.

شهر افتاد که وام بایزید را می‌دهند. خلق روی نهادند ومی آمدند و قباله‌ها می‌دادند وحق خود را می‌ستدند تاهمه وام داده شد. بانگ بر آمد (f. 130a) که: بایزید فرمان یافت. کار او را ساختند واو را دفن کردند. یکی از جملهٔ شاگردان، اورا به خواب دید، گفت: مافعَلَ اللهُ بِكَ، یا شیخ؟ جواب داد که: همه آن کرد که از حضرت اوسزید و آن کرد که مرا بایست. ولیکن بامن عتاب کرد و گفت: یابایزید، وام کردی ومراضمان دادی، چرا همه مال دنیا وام نکردی ومراضمان نکردی تا بدیدی که پس مرگ توچون گزاردمی که کس راخبر نبودی.

**حکایت** وقتی ابراهیم ادهم را قدس الله روحه خبر کردند که به خراسان خویشی از آن تو وفات یافته است و چندین هزار دینار مال بجای گذاشته است حلال، ووارث او غیر از تو کسی نیست و آن مال‌حق تو است. ابراهیم قصد کرد که به خراسان رود و آن مال‌را بر گیرد وبه‌راه خیر نفقه کند. برخاست و می‌رفت تا به راه به کنار دریا رسید، مرغکی دید نابینا برسرسنگی نشسته وغوکی از (f. 130b) آب بر آمد، کرمکی در دهان گرفته. چون این غوك به نزدیك آن مرغك رسید، آن مرغك دهان باز کرد، آن‌غوك کرمك در دهان اونهاد. ابراهیم در تعجب بماند. روی سوی رفیق کرد و گفت: این مرغك بدین ضعیفی حق سبحانه وتعالی اورا ضایع نمی گذارد و[این‌غوك] بر گماشته است تا روزی اوبی رنج بدو می‌رساند، اگربه خراسان تااین جا روزی مارساند، هیچ عجب‌نبود. باز گشت وروی در بادیه نهاد واز میراث تبرا کرد، و یك روز و دو روز برفت، طهارتش حاجت آمد، به نزدیك چاهی فرودآمد ودلوفروهشت،



تا آب بر آرد. دلو پرسیم بر آمد، دلو در چاه نگو نسار کرد ودیگر باره دلو فروهشت، پر زر سرخ بر آمد، باز دلو را در چاه نگونسار کرد. باز فروهشت، مروارید و یاقوت بر آمد. گفت: بار خدایا، آب می خواهم، سیم و زرومروارید و یاقوت نمی خواهم چون دلوفروهشت، آب (f.131 a) بر آمد، طهارت کرد و روی به راه نهاد وبرفت.

**حکایت** عبدالله اوزاعی[1] گوید: شبی در خانه نشسته بودم و آن شب، شب عید بود که ناگاه کسی در بزد. چون نگاه کردم، ما را همسایه ای بود بغایت درویش‌ومحتاج وچند دخترك داشت، اوبود. پس در گفت: هیچ چیز نداریم وفرومانده ایم، اگر دسترس دارید در حق من وفرزندانم احسانی کنید تامانیز عید کنیم. من روی‌سوی عیال کردم، گفتم: بنگر تادر خانه هیچ‌چیزی هست؟ گفت: هیچ‌نیست مگر بیست وپنج درم که باز داشته‌ام که فردا ترتیب عید کنم. گفتم: این‌همسایهٔ ماسخت‌درمانده است وپیرست و هر گز به ماحاجت نکرده است، سیمك همه درکاراو کن که ایزد تعالی ما را عوض باز دهد بهتر از آن. زن گفت: فرمان برم. سیمك بستد وبه‌درخانهٔ همسایه برد و بدو(f.131 b)داد چون به خانه آمد، هنوز ننشسته بود که کسی دربزد. در بگشادیم، مردی در آمد وردست و پای من افتاد و گفت: بدان که من بندهٔ پدر تو بودم وچندین روز گارست تا بگریخته‌ام. اکنون پشیمان شدم وباز آمدم، ودرین مدت مزدوری کرده بودم. بیست وپنج‌دینار کار کرده‌ام، حق تو است، بستان. عبدالله گوید:

۱ــ در اصل:عبدالله اوراعی.

بستدم و گفتم: ترا آزاد کـردم از بهر رضای ایـزد تعالی. غلام شادمان گشت ودعای بسیار کرد. روی سوی عیال کردم، گفتم:دیدی بیست وپنج درم دادی وبیست [و]پنج[1] دینـار بگرفتی وهمسایه شاد کـردی وبنده‌ای آزاد کردی وثواب آخرت حاصل شد.

حکایت دربنی‌اسرائیل مردی بـود کشاورزی کردی. بـامداد برخاست و به‌سرِ کار شد. زن را گفت: چاشتگـاه چون نـان پخته باشی، بستانی وپیش من آیی. چون زن نان پخته (f. 132a) کرد، قصد کرد کـه ازخانه بیرون آید تا شوهر را نان بَرَد. درویشکی بـه درخانهٔ اورسید و دعا کرد. زن ازآن نان پاره‌ای بدوداد. و کودکی خُرد داشت شیرخواره، اورا در کنار گرفت وپسِ شوهررفت ودرراه به شغلی مشغول شد و کودك را از کنار بنهاد. گرگی فراز آمد وآن بچه را دردهان گـرفت وبرفت. چون زن بدید، بخروشید وسربر کرد و گفت: الهی، فرزندك مرا به‌من‌دِه: دروقت مرغی ازهوا درآمد بصورت بازی، و گردن گرگ بگرفت وباز گردانید وپیش زن آورد وآن بچه رابه کنار زن نهـاد وبه‌زبانـی فصیح گفت: این عوض آن لقمهٔ نان است که به‌درویش دادی. این لقمهٔ گرگ بود به تو باز دادند. لقمه‌ای به‌لقمه. آن کودك را یك تا موی نیازرده‌بود، واللهُ عَلی کُلِ شَیْءٍ [قَدیرٌ].[2]

حکایت زنی فرزندکی شیرخواره داشت. روزی بر کنار گرفته بود ونشسته، (f. 132b)درویشکی‌ازدرآمدوفرزندکی دربر گرفته برهنه.این

---

۱ــ دراصل: بیست. بعدبه خطی جزخط کاتب افزوده شده است: پنج.
۲ــ قرآن‌مجید، سورة‌البقرة (۲)، آیهٔ ۲۸۴؛ سورة آل‌عمران(۳)، آیهٔ ۲۹و...



زن جامهٔ فرزند خود را بیرون کرد وبه فرزند درویش پـوشانید. دروقت پیراهنی پرّان ازهوا آمد ودر گردن کودك آن زن افتاد، چنان‌که هـر گز کسی چنان ندیده‌بود. هرچند که این پسربزر گتر می‌شد، پیراهن هم بـه بالای اومی‌شد وهر گز چر کن نمی گشت ونمی‌درید، وبه شستن حاجتش نبود. وآن مدت که‌عمر او بود، آن پیراهن اورا تمام بـود ومحتاج دیگر پیراهن نبود، اللّهُمَّ ارْزُقْنا بِرَحْمَتِكَ.

## باب هفدهم

### دراعانت خدای تعالی مرمتحیران را

**حکایت** چنین آورده انـد کـه وقتی مردی بـود که راهزنـی کردی وحاجیان وغازیان را به قتل آوردی ، وعادت وی آن بود که اول بیامدی وبا قافله رفیق وهمراه شدی، چون در میان بادیه رسیدندی،دست بر آوردی وقافله‌راغارت(f133a .) کردی. اتفاقا جوانمردی را ازراه بیرون ُبرد که باتو همراهی کنم. چون به بیابان رسیدند، در جَستو گردنِ خراو را بگرفتو گفت: فرودآی. این سرها که این‌جا افگنده است همـه رامن کشته‌ام. گفت: ای جوانمرد از کشتهٔ من چه حاصل آید؟ کالای مـن بگیر ومرا بگذار تابروم. گفت: َنه، من این مخاطره نکنم. کالا خود از آنِ من است. جوانمرد به دست او عاجز بماند، گفت: چندانم مهلت دِه که دو- رکعت نماز بکنم. گفت: دادم. جوانمرد تکبیر کرد ودرنماز ایستاد.چون فارغ شد سربسجده نهاد وبنالید و گفت: ای بارخدای ، وای غفور ، وای وَدُود، فریاد رس که درماندگان را فریادرس تویی. بگفت وسربرداشت از سجده، درحال از گوشهٔ بیابان سواری دید که همی‌راند چهار دست وپای اسبش سپید درهوا می‌پرید ونیزه می گردانید تاچشم بهم زدند، سوار آن-



جا (f. 133b) رسیده بود، نیزه بگردانید برحلق دزد زد ودر ربود ودرهوا ُبرد و برزمین زد. جوانمرد چون چنان دید، متحیر بماند و عَلَم شادی از جان وی بر آمد، گفت: ای سوار، به‌حق آفریدگار که بگویی تو کیستی. سوار ازهوا روی باز گردانید و گفت: اَلْحَمْدُلله که مارا رهانیدی. گفت: چگونه؟ گفت: شازده هزارسال است که ایزد سبحانه وتعالی بـر گوشـهٔ عرش عظیم بساطی آفریده است واین اسب برآن بساط آفریده است و مرا براین اسب نشانده واین نیزه دردست من نهاده ومرا فرموده که این به دست گیر ومنتظر باش وچشم به دنیا نِه، هر گه شنوی که «یاوَدُود»، در وقت تاختن بر. شازده هزارسال است که من بدیـن اسب سوار شده‌ام و این نیزه دردست گرفته وچشم دردنیا نهاده‌ام و منتظر بوده‌ام تا این غایت که نالهٔ توشنودم که بنالیدی‌به حضرت و گفتی «یاوَدُود»، (f. 134a) فریاد- رس. فرمان آمد که دریاب این بنده را وفریـاد اورس[1]. اکنون نزد تـو آمدم.

**حکایت** خواجه مالك دینار رحمةالله علیه گوید: وقتی قصدحج کردم، در میان بادیه رسیدم، زاغی دیدم گردَه‌ای در دهان گرفته ومی‌بُرد درهوا[2]. لابد قصه‌ای باشد. راه بگذاشتم وبراثر وی می‌رفتم. چون مقدار میلی رفتم ، مردی را دیدم دست وپای بسته وافگنده. این زاغ بیامد وبر-

---

۱ـ درمورد این طرز استعمال رك. ۸۱/ ۴ح.

۲ـ باتوجه به‌سبك نویسندگی مؤلف که در موارد مشابه الفاظ «با خود- اندیشید» ص ۶۵، « اندیشید » ص ۱۳۷، «با خود اندیشبدم» ص ۱۴۲ ، ص ۱۸۷ « اندیشبدم » ص ۱۴۵ و «باخود گفت» ص ۱۷۰ آورده است در این‌جا «باخود- اندیشیدم» یا «اندیشبدم» یا «باخود گفتم» از قلم افتاده است.

سینهٔ او بنشست و آن گرده را بهپارهپاره پاره می کرد ودر دهان اومی‌نهاد، چون گرده را بتمام در دهان او نهاد، برخاست و برفت. چون ساعتی‌دیگر بود، بازآمد ودهن پُر آب کرده ومنقار را دردهن اونهاد تا اوآب‌بخورد. من درتعجب بماندم‌ازصنع‌خدای عزوجل. فراز رفتم و گفتم: ای‌جوانمرد چه حال است؟ گفت بدان‌کەمن مردیم ازخراسان وقصدحج کردم. چون این‌جا رسیدم (f. 134b) دزدان در من افتادند و همهٔ کالای من بردند ومرا بربستند وبیفگندند. از گرسنگی طاقتم برسید . سربر کردم و گفتم که: یا- الله، فریادرس که فریادرس درماندگان تویی . حق‌جل‌جلاله این مرغ را فرستاد وبر من گماشت تاهر روز بامداد وشبانگاه می آید وهمچنین گرده می آورد ومرا سیر می گرداندوباز می‌رود و آب می آورد، چنان که دیدی. مالك بن دینار گوید دست وپای او بگشادم ورها کردم.

حکایت پیری بوده است ازبزرگان، درویش ومفلوج گشته و در خانه مانده بـود. شبی در خانهٔ او آب نبود و کس نبود که آب آورد تا طهارت کند. اندوهگن شد و ترسید که نماز بامداد از وقت برود وورد هر شبهٔ او ازاو فوت شود. سربر کرد و گفت: بارخدایا، صنعی پدید کن‌چنان که تو دانی. درهمسایهٔ[1] او (f. 135a) مردی بود حباك. گوید[2] به خانهٔپیر آمدم، گفتم: ای شیخ، شغلکی هست ترا بگزارم؟ گفت: پاره‌ای آبم‌دەتا طهارت کنم . سبو[3] بـرداشتم وبرسر چاه رفتم. چون دلـو درآب چـاه

۱ــ در همسایهٔ او: «درهمسایگی او» یا «درهمسایهٔ او» : در همسایـه‌ای (همسایگی) او» یا آن که‌لفظ «در» زائدست. نیزرك. «برهمسایهٔ مایکی مردپیرست» ص ۱/۱۰۰ ح ؛ ص ۱۴۷، ۱ ح.

۲ــ یعنی: حباك گوید.

۳ــ در اصل: سبوه.



انداختم، دلوپر زرآمد. برفتم وپیر راآگاه کردم. گفت: بروکه آن از آن تو است ، بر گیر، وبارد گردلو در چاه انداز تاآب برآید که خداوند ماجل جلاله نخواست که من زیر منت تو باشم ، ازآن سبب مزد توپیشی به تو داد.

حکایت ملکی بود ظالم وجابر ، وقتی کوشکی خواست بنـا کردن. مهندسان‌راحاضر گردانید تا اساس بنهادند. پیوستهٔآن، خانه‌ای بود ازآن پیره زنی درویش، و دخترکان داشت. وآن[1] ، بی خانهٔ آن درویش تمام نمی‌شد . پیره‌زن را گفتند که : این خانه بفروش وبهابستان . پیره زن گفت: این خانه مرادر کارست (f. 135b) که عیالان ُخرد دارم، واز مادر وپدر به من رسیده است به میراث، نفروشم . روزی این پیره زن جـایی رفته بود، چون بازآمد، خانهٔ اوراخراب کرده بودند. چون بدید،سخت اندوهناك شد وسربر کرد و گفت: بارخدایا ، اگـر من غایب بـودم ، تو حاضر بودی، چراگذاشتی تا خانهٔ من خراب بکنند؟ دراین سخن بود که آوازی شنید که: دورباش. هم درحال، آن‌کـوشك و آن ملك وتخت و سپاه ومملکت اوجمله به زمین فروشدند که از ایشان اثر نماند.

حکایت پیری از بزرگان وقتی قصدحج کرد، چون درمیان بادیه رسید، شبی بود بغایت تاریك . ناگاه استخوانی درپـای اورفت وبغایت دردمند شد، چنان که پای برزمین نتوانست نهادن. برجای بمانـد وقافلـه درگذشت. یك روز ودوروز بماند. البته پای نتوانست جنبانیدن. سخت (f. 136a) اندوهناك شد که حج نزدیك رسیده بود. ترسید کـه حج از او فوت شود. سربر کرد وگفت: بارخدایا، خداوندان بابندگان ضعیف‌چنین

۱ــ یعنی: آن کوشك.

کنند. درباديه تنها بمانده‌ام واز من تاهلاك هيچ نمانده است. ممكن است كه بميرم وبه مقصود نرسم. زمانى بود، آن پيردرخواب شد، مارى بيامد عظيم ودرشت[1] چنان كه آن را صفت نتوان كرد. پاى پير را دردهان گرفت ومى‌مزيد تااستخوان ازپاى اوبيرون كرد. پيربرخاست، پايش خوش‌شده بود. آن ماررا بدان عظيمى ديد، شكر كرد و راه مكه گرفت بـه قدرت رب‌العزة، درحال به قافله رسيد.

**حكايت** درروزگار پيشين ملكى بود آتش‌پرست وكافر، بر كنار شهر او زاهدى بود درصومعه به‌دين عيسى‌عليه السلام، ومردى وپسرى داشت واو را به دبيرستان برده بود تاكيش مُغى آموزد. اين پسرك هر-روز برفتى (f. 136b) به صومعهٔ زاهد، وتورات آموختى وانجيل‌خواندى واز زاهد دين مسلمانى آموختى. تا روزى ازپيش زاهد باز گشته بـود، درراه اژدهايى عظيم پديد آمده بود وراه به مردمان بسته بود. اين كودك باخود گفت كه: اين پدر مرا به مُغى مى‌خواند و اين زاهد به مسلمانى. بارى بنگرم بحقيقت تا از اين هـردو كدام حق است. سنگى بـرداشت و روى سوى اژدها كرد و گفت: اى خداى زمين وآسمان، اگردين اين است وحق است كه زاهد برآن است وتو فرموده [اى]، مرا بدين اژدهانصرت ده. اين بگفت و بدين نيت سنگ بينداخت. چون آن سنگ از دست او جدا شد، حق سبحانه وتعالى آن رابه بزرگى آسياسنگى گردانيد وبرسر اژدها رسانيد وسرش را خردكرد و بكُشت. چون كودك اين بديد، شادمان گشت، باز آمد به نزديك زاهد وقصه با او بگفـت. گفت:[2] بردست تـو

۱ــ دراصل: ودرشب. محتملا لفظ «و» نيز پيش از «درشت» زائد است.

۲ــ يعنى: زاهد گفت.



(f. 137a) كارى بزرگ خواهد پيدا آمدن. امـا مـرا طاقت آن نيست. زنهاركسى به‌من راه مده كه تو درميان خلق بزرگ خواهى شدن. بانگ وآوازه درشهر افتادكه بچه[اى] به سنگى اژدهايى بكشت.

خبر به ملك بردند كه كودكى مى‌گويد: خدايى دگرست بجز از معبود شما. بفرمود تا اورا بياوردند. گفت: چه مى‌گويى؟ گفت اين دين كه شما داريد باطل است وناحق، ودين حق جـز از اين است، واينها كه شما مى‌پرستيدكه خدايند، خدانيستند. وخـدا يكى است و بحق، و[1] آفريدگار آسمان وزمين است. گفتند: هوش‌دار، اى پسرك، چه‌مى‌گويى؟ گفت: مى‌گويم خداى‌مشرق ومغرب، پديدآرندهٔ[2] آفتاب وماهتاب، برندهٔ[3] شب وآرندهٔ روز، او يكى است بى‌همتا وبى‌مثل ومانند. ملك گفت: او را بَريد ودرميان دريا غرق كنيد. جماعتى عوانان اورا بر گرفتند تاغرق (f. 137b) كنند. حق عزوعلا فريشته[اى] را فرستاد تـا آن‌كشتى را غرق گردانيد و جملهٔ عوانان راهلاك كرد و كودك بسلامت باز آمـد و گفت: بگرويد بدان خداى كه قدرت او دردريا همچنان است كه درخشكى. ملك فرمود كه: اين را برسركوهى بلند بريد وازآن‌جا فروافگنيد. چون او را برسر كوه بردند تا ازآن‌جا اندازند، حق عزوجلا فريشته‌اى را فرمان داد تاآن جماعت را ازكوه نگونسار بينداخت وكودك بسلامت بيامدو گفت: بگرويد بدان خداى كه جز وى خدايى نيست. ملك بفرمود كه: شمشير بياريد و سيّاف را بگوييد تا اورا گردن زند. گفت: اى امير، سياف مرا

۱ــ محتملاً «و» به خط جزخطه‌كاتب نسخهٔ اصل نوشته شده است.

۲ــ دراصل: بذيدارنده.

۳ــ دراصل: برنده.

گردن نتواند زدن. واو که باشد تا گردن من زند؟ مرا کس نتواند که‌بکشد مگربه یك طریق، وجز آن هیچ حیلت دیگر نافـع نباشد ، وآن آن است که درختی بلند بزنی ومرا بدان درخت بندی (f. 138a) وخود بیرون‌آیی باهمه خدم وحشم ورعیت ولشکر. پس کمان بر گیری ویك چوب تیر به دست خود بیندازی و گویی: به نام خداوند و معبود این پسر . چون چنین کنی مگر مرا بقتل آوری وا گرنه البته مرا کس نتواند کشتن.

ملك ندانست که کودك بدان چه می‌خواهد. بفرمود تادرخت بلند زدند واورا بدان درخت بستند وخود بیرون شد و منادی فرمـود که همهٔ لشکر وخدم وحشم ورعیت بیرون آیند که ماراعدوی بیرون آمده است ، می‌خواهیم که اورا هلاك کنیم. جملهٔ مردم بیرون آمدند چندان کـه ایشان را حد واندازه نبود، وجمله بیامدند تا آن‌جا که کودك به دار کرده بـود . پس ملك یك چوبه تیر بر کمان نهاد و کشید و گفت: به‌نام خداوند ومعبود این پسر، وبینداخت، تیر آمد بربنا گوش آن کودك رسید. کودك دست بزد وتیررا بر کشیدوبینداخت (f.138b) که‌هیچ المی‌ورنجی‌بدونرسید. خروش در میان خلق افتاد و بانگ برخاست ، صدگان ودویست گـان وهزار گان می گفتند: گرویدیم به خدای این کودك. هنوز چاشتگاه نشده بـود که دو بهر مردم مسلمان گشته بودند.

ملك چون چنان بدید، متحیر بماند. پس باتفاق وزرا بفرمود تـا به صحرا چهل کنده حفر کردند[1] ونی بیاوردند وآن حفره هاپُر کردند و آنگاه نفط برآن نی زدند وآتش عظیم پیدا آمد. پس بفرمود تا هر که ایمان آورده بود، بدان آتش می‌انداختند تاخلقی بسیار ازجمع مسلمانان

۱ــ دراصل: حفر کنند.



بسوختند . در میان پیره زنی را بر گرفتند که ازاین دین بر گردد و اگر نه ترا وچند فرزند خُرد که داری درآتش می‌اندازیم. گفت: هرچه خواهید، بکنید که من از دین مسلمانی بـرنگردم . او را چند فـرزند خُرد بود، یگان یگان پیش او درآتش می‌انداختند و می‌سوختند. یکی از آن‌فرزندان (f. 139a) درکنار مادر بود، قصد کردند که او را نیز از کنارمادر بستانند وبه‌آتش اندازند. آن زن بیچاره را دل ازجای بشد وبلرزید وازغم فرزند خواست که ازدین برگردد. آن کودك شیر خـواره با مادر در سخن آمد و گفت: ای مادر ، مترس ودل قوی دار که برادران به بهشت رسیدند ومن وتونیز پیش ایشان خواهیم رسیدن. آن جماعت عوانان آن کودك را نیز ازمادر بستدند ودرآتش انداختند. آهی وناله‌ای از او بیامد . به قـدرت حق عزوعلا آتش شراری بر کشید چنان که چهل گز از لشکرگاه و حشم وخدم وتخت امیر در گذشت وجمله را در خود کشید و بسوخت و شهر و اهل آن جمله بسوخت مگر کسهایی که گرویده بودند که بسلامت بودند ازبرکت اسلام.

حکایت وقتی سرهنگی ازلشکریان با تنی چند ازخیل (f. 139b) خود به دیهی فرودآمدند به‌خانهٔ‌مردی، وخداوند خانه مردی پیر وضعیف بود، چند عورت داشت ، پیش آمد و گفت : من منشور دارم که کس بـه خانهٔ من فرو نیاید. گفتند: منشور بیار. درخانه رفت ومصحف قرآن‌بیرون آورد وبگشاد، این آیت بیرون‌آمد: یَا اَیُّهَاالَّذِینَ اٰمَنُوا لَاتَدْخُلُوا بُیُوتًا غَیْرَ بُیُوتِکُمْ حَتّٰی تَسْتَاْنِسُوا وَتُسَلِّمُوا عَلٰی اَهْلِهَا[1] ، بـروی خـوانـد . سرهنگ گفت: می‌پندارم که منشور امیرداری . پیر سر بر کـرد و گفت :

۱ــ قرآن مجید، سورة‌النور (۲۴)، آیهٔ ۲۷.

بارخدایا، بـرمنشور [امیر] کار می کنند[1] و مـی‌شنوند، ومنشور تونمی‌شنوند وبر آن کار نمی کنند. چه بندهٔ توشاید بودن؟ درحال طراق‌الطراق درخانه افتاد و همه به‌یك بار فرود آمد. نه سرهنگ ماند ونـه یاران خیل او. همه زیر گل‌ماندند واز خداوند خانه‌یك موی آزرده نشد وآن‌جماعت به دوزخ رفتند.

حکایت (f 140a) خواجه ابراهیم ادهم رحمةالله علیه گوید: در بادیه می‌رفتم تنها و شب درآمد وعالم بغایت تـاریك شد. من همچنان می‌رفتم. راه گم کردم ، متحیر گشتم و برجای بماندم . ناگاه بانگ سگی شنیدم. بر اثرآن برفتم، که سگ جز در آبـادانی نباشد ، چون بـرفتم، مردی دیدم که آمد و طپانچه برروی من زد ، بغایت دردمند گشتم، فرونشستم و دست برروی نهادم که سخت دردمند شده بـودم وآب از دیدهٔ من روان گشت . سر برکردم و گفتم : بار خدایا ، هرکه مرا این طپانچه زد، تو او را جزاده. هنوز از جای برنخاسته بودم که یکی را دیدم سری به دست گرفته‌آمد وپیش من انداخت، گفت: ای ابراهیم، گله مکن که هر که درامن ماروَد ، عزیز و مکرم بود، واگر تو طپانچه خوردی که بر اثر آوازسگ رفتی، بگیر سر آن کس‌را که‌تراطپانچه‌زد. بترسیدم،(f. 140b) سبك در سجده افتادم وتوبه کردم که دیگر چنین گستاخی نکنم.

حکایت خواجه مالك دینار گوید رحمةالله علیه که: وقتی بیمار

---

[1] ــ دراصل: منشور برکارمی کنند. باتوجه به‌عبارت «منشور تونمی‌شنوند و برآن‌کار نمی کنند» لفظ «بر» به پیش ازکلمـهٔ «منشور» منتقل گـردید و لفظ «امیر» بقیاس عبارت «می‌پندارم که منشورامیرداری» افزوده شد.



گشتم وبیماری من صعب شد ودراز کشید،چنانچه امید ازحیات بر گرفتم. بعد چند روز حق‌تعالی صحت داد. روزی به چیز کی محتاج گشتم‌وکسی نبود که به بازار فرستادمی، بضرورت خـود برخاستم و به بازار رفتـم ــ هنوز ضعیف وبی طاقت بودم ــ چون در میان بـازار رسیدم ، امیر شهـر به جایی می‌رفت وچاووشان فریاد « روارو» می‌زدند وبانگ می‌زدند که : زود روید و راه خالی کنید . و مرا طاقت نبود که زود برفتمی . یکی از چاووشان برسید وتازیانه‌ای بر من زد که: زود برو. وچنان زد که‌دردمند گشتم وآب از چشم من روان گشت گفتم: قَطَعَ اللهُ یَدَكَ ، دستت بریده باد، (f. 141a) چه خواهی از من بیمار ؟ دیگر روز دربازار می‌رفتم ، در میان بازار آن مرد را دیدم که تازیانه به من زده بود کـه دستش بـریده بودند ودر گردن افگنده ومی‌بردند.

## باب هجدهم

### اندر وفات[1] اولیا و کرامات ایشان

حکایت خواجه ذوالنون مصری رحمةالله علیه تا زنده بود کسی با او سخن نگفتی واورا زندیق خواندندی و گفتند ملحدست وبی دین. چون بمرد، تابستان بود و آفتاب گرم می‌تافت. مرغان هوا فرو آمدند، چنان که درروز گار سلیمان علیه‌السلام چگونه سایه داشتندی، پردرپر بافته میان هوا برجنازهٔ ذوالنون سایه می‌داشتند. مصریان که چنان دیدندمتحیر شدند وهمه از خُرد وبزرگ برجنازهٔ [ذوالنون][2] نماز کردند، وبردر مسجد می گذرانیدند. مؤذن بانگ نماز می کرد واین جا رسیده بود که : أَشْهَدُ (f. 141b) أَنْ لَاإِلٰهَ إِلَّااللّٰه وَأَشْهَدُأَنَّ‌محمداًرَسُولُ‌الله‌او نیزموافقت مؤذن [را][3] به آوازبلند، انگشت مسبحه بر آورده بود و می گفت: اشهدأنْ لااله الاالله‌ـ

۱ـ دراصل: اندر اوقات. باتوجه به عنوان این باب در مقدمهٔ همین کتاب ونیز مضمون حکایتهای این باب اصلاح شد.

۲ـ باتوجه به ضبط «جنازهٔ» لفظ «ذوالنون» یا «او» از قلم افتاده است. بقرینهٔ «میان هوا **برجنازهٔ ذوالنون** سایه می‌داشتند» افزوده شد.

۳ـ عبارت ناقص است. یا لفظ «به» پیش از «موافقت» از قلم افتاده‌است یا «را» پس از «مؤذن».



واشهدانّ محمداً رَسوُل‌الله. جنازه بنهادند و گفتند: مگر زنده است. رویش بگشادند، دیدند انگشت بر آورده بود و مُرده. هرچند جهد کردند که انگشت اورا بر گیرند، نتوانستند. همچنانش دفن کردند. روزدیگر بر گور او نبشته آمد به خطی که نه خط آدمیان بود : مٰاتَ ذُوالنونُ حبیب[1] اللهِ وَمِنَ الشَّوقِ قتیلُ‌الله.

حکایت عمرِ عبدالعزیزنالنده شد وبیماری بروی سخت شد. ناگاه چشم باز کرد و گفت: خالی کنید . همه برخاستند وبیرون آمدند و در به روی او فراز کردند. چون بامداد بود، زن او، فاطمه بنت‌عبدالملك بن مروان، ومسلم‌بن‌عبدالملك بن‌مروان (f. 142a) دربگشادند، اورادیدند مُرده‌و شسته ودر کفن پیچیده و روی به قبله خوابانیده . متحیر بماندند، کس فرستادند وعلما را پرسیدند. علما گفتند: زهدی که او داشت، عجب نیست که خدای عزوجل اورا کفن‌از بهشت فرستد وفرشتگان فرستد تا او را شورند، ولیکن شما دیگر باره آب بریزید واو را بشویید تافرض غسل بجای آورده باشید. آب فرو ریختند وهم درآن کفن پیچیدندوخلقی‌بسیار جمع آمدند به‌نماز او، چنان که کران ایشان پیدا نبود. مسلمة‌بن‌عبدالملك پیش رفت تانماز کند، کسی دست برسینهٔ وی زد واورا بازپس انداخت، نیز کس‌نیارست رفتن. خروش از میان خلق برخاست وهمهٔ خلق متحیر وبیچاره بماندند. تکبیری شنیدند وهیچ کس را نمی‌دیدند، تاچهار نوبت آواز تکبیر شنیدندو بدان اقتدا کردند ونماز جنازه گزاردند.(f.142b) علما گفتند: آن خضر بود علیه‌السلام که امامی کرد. واو را دفن کردند، روز سیوم برسر گور او رقعه‌ای یافتند سبز، باز کردند، نوشته بود به‌زبان

۱ـ دراصل: حست.

عبری[1]: هٰذا کِتابٌ مِنَ اللهِ الْعَزیزِ اِلی[2] عُمَرَبنَ عبدِالعَزیزِ نجاة[3] مِنَ النّار[4] آن را برداشتند و به نزدیك امیرالمؤمنین بردند. چون عبدالملك بن‌مروان چنان بدید، متحیر بماند، گفت: این چه‌شاید که باشد؟ به کاغذنماند، و حریرنیست که حریر را تارپود باشد و این رانیست. همهٔ علمای آن‌موضع جمع کردند، کس ندانست که چیست تا پسرانس‌بن‌مالك‌رضی‌الله‌عنهمادر- آمد و گفت که: من ازپدر خود شنیدم کـه گفت من از پیغمبر صلی‌الله- علیه وسلم شنیدم که گفت: در امت من مردی خواهد بود، اورا عمراصغر گویند. حق تعالی اورا در دنیا برات آزادی فرستد از آتش دوزخ، وآن برات از برگ درخت بهشت بود. علما گفتند: (f. 143a) الله اکبـر، این برگ درخت بهشت است که برات عمرعبدالعزیز بدان نوشته‌اند.

حکایت وقتی جماعتـی درکشتی نشسته بودند وجـوانی نحیف آمد اندرمیان ایشان. ناگاه کشتی جنبش گرفت ودریا موج زد وبشورید. جزیره‌ای بدان قرب بود، به‌هرحیلتی کشتی را بدان جزیره بردند. مردمان همه ازکشتی بیرون آمدند، آن جوانك نیز بیرون آمـد ودر میـان بیشه رفت. ساعتی بود، آمد، پاره‌خرقه[ای] با او، درآن‌جاچیزی نبشته. گفت:

۱ــ در «منتخب رونق‌المجـالس و...»: رقعه‌ای دیـدم سبز بخطی سرخ نبشته عبرانی. آنرا برداشتم وبیت‌المقدس فرستادم تا بخواندند وبتازی گردانیدند.» ص ۱۴۵

۲ــ دراصل: علی.

۳ــ دراصل: نجات.

۴ــ ضبط این عبارت درکتاب «سیاست‌نـامه (سیرالملـوك)» بدین شرح است. هذا بـراءة من‌الله العزیز الی عمـربن عبدالعزیـز من‌النار. ص۹۱؛ نیزرك. (ص ۱۵۷)



مرا اجل فرازآمد ومن امروز خواهم مردن. چون مرده باشم، این خرقه بگشایید، دریکی کفن من است ودریکی حنوط، درمـن پیچید. چون از دریا بیرون‌رویدجوانی‌آید،مرقع من طلب دارد. این مرقع من بدودهید. این بگفت ودربیشه شد. ساعتی بود، درعقب او رفتند، بنگرستنـد، جان تسلیم کرده بود. (f. 143b) اورا بشستند وآن‌خرقه باز کردند. دریکی‌تایی حریر بود که وصف آن نتوان کرد، نه تار او پدید بود ونه پود. هرچند جهد کردند تا دانند که‌چه‌رنگ دارد، ندانستند. واندرآن پاره خرقهٔ دیگر پاره[ای] عطر بود که هرگز کس چنان ندیده بـود. دانستند که آن از بهشت است. آن کفن دراو پیچیدند وآن عطر بپراگندنـد ودفن کردند و آن مرقع او برداشتند. جماعت اهل کشتی گـویند: چون بیرون رفتیـم، جوانی مارا پیش آمد با جامه‌های پاك و گفت که: امانت من به‌من دهید که آن جوانمرد فرموده بود. آن مرقع به وی دادیم. درحال جامه‌های خود را بیرون کرد ومرقع را برپوشید وجامه‌هـا را به ما داد، گفت‌چون بـه آبادانی رسید، این جامه‌ها را بفروشید وبه فقرا نفقه کنید. گفتیم: بـه‌حق آن خدایی که ترا آفرید که بگویی که آن جوانمرد که بود وتوچه دانستی که این مرقعه (f. 144a) با ماست. گفت: آن جوانمرد ازجملهٔ چهل تـن بود، چون اورا اجل رسید مرا به‌درجهٔ او رسانیدند[1]. این بگفت وناپدید گشت.

حکایت خواجه جنید بغدادی رحمةالله‌علیه روایت کند که:وقتی در بغداد به گورستان درآمدم، بوی مشك می‌آمد. متحیر بماندم، گفتم: ای عجب، چه شاید بود؟ به بوی واثر آن برفتم. رسیدم به گور خواجه

۱ــ برای توضیح این عبارت رك. باب بیستم، حکایت دوم.

معروف کرخی رحمةالله علیه، پایان اودیدم خاك شکافته وبـوی مشك از آن‌جا می‌آمد چنان‌که همهٔ صحرا بوی مشك گرفته بود.

حکایت یکی از بزرگان دین حکایت کند که: وقتی نشسته‌بودم، جوانکی درآمد، گفت: ای‌شیخ، مرده دانی شستن؟ گفتم: بلی. گفت: رنجه شو که به این خانه یکی مرده است تا بشویی. با او رفتم تادرخانـهٔ او. درخانه رفت، من درعقب اورفتم. آن‌جوانك خفته بود ومرده، دانستم که این مردی بزرگ [است]. (f. 144b) زود برخاستم و کار او بساختم واورا بشستم. چون خواستم که در کفن پیچم، چشم باز کرد ودرروی من بخندید. وآن روز بغایت گرم بود، گفتم: سبحان‌الله، کاشك خنك‌تر بودی تا اورا دفن کنیم. زمانی بود، خواب برمن غلبه کرد، بـه خواب دیدم که درمیان گورستان قبه‌ای زده از گوهر، ونور از آن می‌تافت چنان کـه از فروغ آن جهان روشن می‌شد. ناگاه آن گـوهر بشکافت وحـوری از آن قبه بیرون آمد که هر گز چشم هیچ بنی‌آدم چنان ندیده بود. روی به من کرد و گفت: این جوانمرد را ازمن باز خواهی داشت. برخیز وهر چند زودتر اورا به من رسان. ازخـواب بیدار شدم، لـرزه براندام من افتاد. سبك ترتیب ساختم واورا درآن‌جاکه قبه دیده بودم، دفن کردم.

حکایت ثابت‌بنانی[1] را رحمةالله علیه چون اجل‌فراز رسید،خلقی بسیار از بزرگان برجنازهٔ وی حاضر شدند. چون وی را دفن می‌کردنـد (f. 145a) حمید طویل وربیع صبیح در گوروی فروشدند تاوی را درلحد نهند، گفتند: چون وی را درلحد نهادند. درحال ناپدید شد. متحیر شدیم

۱ــ در اصل: بنانی. در طبقات الصوفیه سلمی از شخصی به اسم «ثابت البنانی» نام برده شده است، ص۵۳۷.



من دروی نگرستم و او درمن[1]. گفتیم: اگر ظاهر کنیم، هم اکنون فتنه برخیزد. خاك بروی پوشیدیم وباز گشتیم. حمید به نزدیك سلیمان علی آمد.

ای‌عجب، شنیدی که ما چون ثابت را بـه‌گـور نهادیم، درحال ناپدید شد.

سلیمان را عجب آمد. چون شب درآمد، بـرخاست وجمعی از خدم خویش بـاخود ببرد، آمد تابه‌گور ثابت، وگور بازکـرد وخاك برانداخت وگور خالی کرد، هیچ‌اثروی ندید. پس خاك بازجای کردند، ودیگر روز به‌خانهٔ وی رفت.[2] دخترك وی را پرسیدند که: شبها پدر تـو چه طاعت کردی؟ گفت: مگر وی را در گور نیافتید؟ گفتیم: سبحان‌الله، تو چه دانی؟ گفت: سالها بود تاشب این حاجت می‌خواست ومی‌گفت: الهی همه راحت من در خدمت تواست (f. 145b) وهمه انـدوه من‌از آن است که چون من بمیرم، از خدمت تو بازمانم. به‌عزت تو که مرا در گور تنها نگذاری، واگرهیچ کس پس ازمرگ ترا خدمت تواند کرد، مرا آن درجه ارزانی داری. خبر به حسن بصری بردند. گفت: بدان خـدای کـه جز وی خدا نیست که درپس مرگ وی‌را به خواب دیدم کـه درگـور ایستاده بود ونماز می‌کرد.

حکایت یکی ازبزرگان را اجل فراز رسید. وی را بشستندودر کفن پیچیدند وبر سرگورآوردند. چون وی را درگور خـواستند نهاد، بنگریستند، درمیان گور دسته[ای] سپرغم دیدند. یك تن از ایشان یـك

۱ــ مرجع ضمیرهای «من» و «وی: او» بطورصریح‌روشن نیست.

۲ــ یعنی: سلیمان علی رفت.

شاخ از آن سپرغم برداشت وببرد. هفتاد روز درخانه وی بود که پژمرده نشد. خلق روی بنهادند ازشهر ورستاق و به نظارهٔ آن می آمدند ، نزدیك [بود] درشهر فتنه پدید آید. امیر شهر ازبیم فتنه کس فرستاد و آن سپرغم بستد و در خزینه به‌جایی استوار بنهاد . همان شب (f. 146a) آن اسپرغم از خزانهٔ وی ناپدید شد و کس ندانست که کجا رفت.

حکایت امیرالمؤمنین عمرخطاب رضی‌الله‌عنه چون فرمان یافت، پس ازآن بمدتی دراز هرشب‌ازکوهها آواز گریستن می آمد. علما گفتند: آن دین اسلام بود که برمرگ عمر می گریست.

## باب نوزدهم
## خوابها که دیده‌اند بزرگان را ازپس مرگ

حکایت [1] یکی از بزرگان گوید : ابـراهیم ادهم [را][2] رحمة‌الله‌علیه‌پس ازمرگ به خواب دیدم، گفتم: ای شیخ، حال گو که حق‌تعالی باتوچه کرد. گفت: ایزد تعالی بفرمود تاجان مرا اندر باب‌الشمس فرود آورند. گفت:[3] باب‌الشمس چیست؟ گفت: موضعی است کـه حق تعالی بیافریده است در مقابلهٔ عرش برای جانهای دوستان خود تا هرروز هفتاد بار خداوند خود را می‌بیند.

حکایت جوانمردی‌دیگر گوید: شبی درخواب دیدم که خوانی[4] نهادستی (f. 146b) و دوازده هزار فریشته کمرهای ملکانه برمیان بسته‌وبر سرخوان[5] ایستاده و از میان خوان[5] درختی بررُسته، ودرپیش کرسیی از

---

۱ـ دراصل کلمهٔ «حکایت» پیش از«باب نوزدهم» نوشته شده است.

۲ـ بقرینهٔ عبارتی که درآغاز حکایت سوم این باب‌آمده است: «یکی از بزرگان گوید: رسول را صلی‌الله علیه وسلم به خواب دیدم» افزوده شد.

۳ـ برای این‌طرز استعمال رك. مقدمهٔ مصحح، شیوهٔ نثر کتاب، مکالمات.

۴ـ دراصل: خانی.

۵ـ دراصل: خان.

یاقوت نهاده وجوانمردی بر آن‌خوان‌طعام‌می‌خورد. پرسیدم که: این کیست؟ گفتند: مالك دینار است، واین دوازده‌هزار فریشته پیغام دوست آوردند که: کُلْ یامَنْ لَمْ تَأکُلْ لِاَجْلی ، ای که در دنیا گرسنه و آرزومند بودی برای خشنودی ما، امروز بخور از این مهمانی ما که نوشت باد. بیشتر نگاه کردم. مردی دیدم ایستاده ومیزری درمیان بسته ودوچشم درهوا کرده. گفتم[1] که : این کیست ، چرا از این طعام نخورد؟ گفتند : این معروف کرخی است ، از آرزوی دوست مست گشته، جز به دیدار دوست‌هشیار نگردد.

**حکایت** یکی‌از بزرگان گوید: رسول راصلی‌الله علیه وسلم به خواب دیدم که‌مردی بر راست‌وی نشسته (f. 147a) ومردی بر چپ. زمانی بود، مردی بیامد، قصد کرد که برراست وی بنشیند، آن که برراست وی بود، اضطراب کرد برای جای خود وبدونداد. پس سوی چپ آمد ، این که‌برچپ بود، هم‌نگذاشت. پیغمبرصلی‌الله علیه وسلم وی را بخواند وبر کنار خودش بنشاند. نگاه کردم میمون‌بن‌مهران را دیدم ایستاده، گفتم : اینان کیانند؟ گفت: آن که درصدر نشسته است محمد مصطفی‌است صلی‌الله علیه‌وسلم، و آن که بر راست وی است ابوبکر صدیق است رضی‌الله عنه، و آن که برچپ‌وی‌است‌عمرخطاب‌است رضی‌الله عنه، واین که‌بر کنار وی است عمرعبدالعزیز است رحمةالله علیه.

**حکایت** یحیی معاذ رازی رحمةالله‌علیه را پرسیدند ازپس‌مرگ،

۱ــ در اصل : می گفتند. بقیاس عبارت « پرسیدم که : این کیست؟» اصلاح شد.



گفتند: خدای عزوجل باتوچه کرد؟ گفت: مرا درمقامی بداشت، گفت: یایحیی، چه کردی وچه آوردی ازدنیا؟ گفتم: الهی، من از دنیا(f. 147b) می‌آیم و رسول تو گفته است اَلدُّنْیا سِجْنُ الْمُؤمِنِ ، دنیا زندان مؤمنان است. از زندان چه‌آرند جز جامهٔ چرك‌ناك وموی بالیده وصدهزارچرنده در جامه اوفتاده ووام بسیار بروی گرد آمده ؟ ودر دنیا عادت بودی که زندانیان را دیدندی وبر ایشان رحمت کردندی. تو هیچ روی داری که بر این زندانیك رحمت نکنی[1]؟ ندا آمد که: یایحیی، من اولیترم به رحمت کردن و من سزاوارترم بر بخشایش کردن . برو ، ای بندهٔ من که ترا بیامرزیدم.

**حکایت** بشار غالب گوید: رابعه را رضی الله عنها ازپس مرگ بسیار دعا کردی.[2] شبی وی را به خواب دیدم. مرا گفت: یابشار، هدیه‌های تو هرشب می‌رسد. گفتم: چگونه؟ گفت : هر که صدقه‌ای دهد یا دعایی کند ازبرای مردگان، خدای تعالی آن را بپذیرد وبفرماید تا آن را بر طبقی نهند ازنورودستاری حریر درآن کشند وبرسر گور آن بنده‌آرند وآواز دهند که این به[3] هدیهٔ فلان است (f. 148a) پسر فلان ویادخترفلان. هرشب برمن صفت هدیه‌های تو می‌رسد.

**حکایت** یکی‌ازبزرگان گوید رحمةالله‌علیه: وقتی در کشتی‌نشسته بودم، جوانی بامادر کشتی‌بود. ناگاه باد مخالف برآمد و کشتی بشکست

۱ــ دراصل : رحمت کنی . باتوجه به معنی کلی عبارت اصلاح گردید.
۲ــ یعنی: دعا کردمی.
۳ــ «به» زائد به‌نظرمی‌رسد.

و آن جوان غرق شد. ما برستیم. شبی‌وی رابه خواب دیدم و گفتم: خدای تعالی باتوچه کرد؟ گفت: نخستین غوطه کـه بخوردم بـه شمسین رسیدم. گفتم: شمسین چه بود؟ گفت: شمسین جایی است دربهشت که‌هیچ کس آن‌جا نرسد مگر شهیدان دریا.

حکایت عیسی‌بن موسی رحمة‌الله علیه گوید: وقتی‌پیری آمد از خراسان ومرا پرسید که شداد مؤذن کیست؟ گفتم: چه می‌خواهی ازوی؟ گفت: شبی درخواب دیدم که در بهشت بودم، آواز بانگ نمازی‌شنیدم، گفتم: این آواز کیست؟ گفتند: آواز شداد مؤذن است. گفتم : این شداد در بهشت است؟ گفتند: نی، ولیکن هروقت که‌وی بانگ نماز کند ، آواز وی همهٔ اهل (f. 148b) بهشت بشنوند.

حکایت ابراهیم ادهم رحمة‌الله‌علیه گـوید: به‌خواب دیدم بِشر-حافی را رحمة‌الله علیه که از مسجد جامع بیرون می‌آمد و آستین پُرچیزی کرده بود ومی‌آورد. گفتم: ای بشر، حال گوی که خدای تعالی با توچه کرد؟ گفت: همان کرد که مرا بایست. گفتم : از کجا می‌آیی ودر آستین چه داری؟ گفت: دوش جان احمد حنبل را بیاوردند. حق‌تعالی بفرمود تا طبقهای در ویاقوت آوردند وبرجان و.....[1] کردنـد . من ازآن‌جا ایـن چیده‌ام. گفتم: یحیی....[2] را خبر چه‌داری؟ گفت : ایـن ساعت گذاشتم ایشان راکه در زیرعرش نشسته بودند ومهمانی می‌خوردند.

۱ـ دراصل محو گردیده است. شاید بوده است: برجان **وی‌نثار**.

۲ـ دراصل این کلمه ناخواناست.



حکایت عمربن عبدالعزیز گفت: درخواب دیدم پیغمبر راصلی-الله علیه‌وسلم وابوبکر وعمر را رضوان‌الله‌علیهما، پیش رفتم وسلام کردم. ساعتی [بود][1] علی کرم الله وجهه درآمد و بشتاب ومی گفت: غُفِرَلی وَرَبِّ الکَعْبَه (f. 149a)

حکایت مردی از اهل شام به دست کافران کشته شد و پـدرش سخت تنگدلی می کرد. پسرهرشب آدینه خویشتن را به پدر نمودی وبـا پدر مؤانست کردی، وپدر بدان خرسند می‌بود. شب آدینه‌ای بگذشت ، وی را به خواب ندید، اندوهگن شـد. چون شب آدینـهٔ دیگر بود، بـه خوابش دید، گفت:آن شب آدینهٔ پیشین‌چرا خودرا به‌من ننمودی؟گفت: ای پدر، جنازهٔ عمربن عبدالعزیز آوردند، حق‌تعالی همه شهیدان رافرمان داد که به جنازهٔ وی حاضر شوید . ومن نیز بدان مشغول بـودم ، از آن مرا ندیدی.

حکایت علی موافعی گوید رحمة‌الله علیه : شبی درخـانه نشسته بودم، باخوداندیشیدم که مرا دوستی چندین سال است تا بمـرده است، یکی بار به‌زیارت وی شوم،برخاستم وبه سر گورِوی رفتم. چون بنشستم، درخواب شدم. آن دوست خود را دیدم درسلسله‌ای کشیده (f. 149b)وغل بر گردن نهاده و فریشتگان وی را عذاب می کردنـد. گفتم : ای دوست، این چه حال است؟ گفت: چندین سال است تا بمردم، تنم درعذاب است وجانم به دست مالك. بسهم از خواب در آمدم ، ازهول آن تبم گرفت، وبه خانه آمدم وبیفتادم. روز سیوم آن دوست را به‌خواب دیدم،هفتاد حلهٔ

۱ـ رك. ص ۲/۳۲ح.

یك رنگٔ پوشید[ه] وتاج برسر نهاده. گفتم: ای دوست، بار پیشینت چنان دیدم‌واین‌زمان چنین. گفت: بدان و آگاه باش که کاروانی ازبصره‌می‌آمد و بر این جانب گذر کرد . شخصی یك‌بار «قُلْ هُوَاللهُ اَحَدٌ»[1] بخوانـد ، گفت: بار خدایا، ثواب این بـه مردگان این گورستان بخشیدم . قسمت کردند، بخش من چندان رسید که ازعذاب برستم واین کرامت یافتم .

۱ـ قرآن مجید، سورة‌الاخلاص (۱۱۲)، آیهٔ ۱.

## باب بیستم

### حکایات‌پراگنده از هر نوع

حکایت عقیل گفت رضی‌الله عنه در مقدار سه فرسخ سه عجب دیدم. گفتند: چون دیدی؟ گفت:

یك نوبت (f. 150a) با رسول علیه‌السلام به سفر می‌رفتم، رسول را صلی‌الله علیه وسلم حاجت آمد که ازپس جایی شود ودرآن راه هیچ ستری نبود. از دور نگاه کردم، درخت دیدم برسر کوهی. مرا گفت بروو آن درختها را بخوان. برسر کوه شدم و گفتم: پیغمبر شما را مـی‌خواند. پس بیخهای خود ازجای بر کشیدند وبیامدنـد. پس پیغمبر علیه‌السلام در پس‌آن شدو از شغلی که بود، بپرداخت. پس مرا گفت که بگو تـا بـاز جای‌خود روند. درختهادیدم که‌همچنان که‌آمده‌بودندبه‌جای‌خود بازشدند.

دیگر به جایی برسیدیم، حایطی دیدیـم ، اشتری درآن حایط و خلقی بسیار جمع شده، وی را سنگٔ وتیـر می‌زدنـد و او را بخواستند کشت. اشترچون سیدرا صلی‌الله علیه وسلم بدیـد، فریاد برآورد، گفت: اَلْمُسْتَغاثُ یارَسُولَ الله. چنانچه ایشان همه بشنیدند، وزاری می کردچنانچه فرزند پیش مادر وپدر کند. رسول صلی‌الله علیه وسلم گفت چه می‌خواهید

از این(f. 150b) شتر؟ گفتند: یارسول‌الله، دیوانه است ومـا را می‌بکشد و لگد می‌زند وبه دندان‌می‌خاید، ستوه شدیم. رسول‌صلی‌الله علیه‌وسلم گفت: ای‌شتر، چرا چنین می کنی؟ گفت: یا رسول الله، من دیوانه نیم و با ایشان کینه ندارم، ولیکن نماز خفتن نمی کنند ومی‌خفتند. من می‌ترسم که‌عذاب آیدومن باایشان هـلاك شوم . وشب که خفته باشند من ایشان را بجنبانم تا بیدار شوند . پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم ایشان را گفت : دست از این شتر بـاز دارید که از شما خشنود شد اگـر شما بعد ازاین نمـاز خفتن بکنید[1]، اگر خواهید تاشما را نیازارد، نماز نگاه دارید[2].

دیگر می‌رفتیم، من تشنه شدم، گفتم: یا رسول‌الله، مراآب‌می‌باید. گفت: رو، وبدان کوه شو وبگو که رسول، صلی‌الله علیه وسلم می گویـد که ما راآب ده. فراز کوه شدمو گفتم که: رسول‌علیه‌السّلام می گوید ما را پاره‌ای آب ده. گفت: سید را از من درود ده وبگو از آن روز باز که این (f. 151a) آیت فرود آمد که: وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجارَةُ[3]، هرچه برمن آب بود بگریستم. از بی‌آبی چنان بی طاقت شدم که برمن گیاه نیاید.

حکایت مردی بود از ابـدالان بـه‌طرسوس، گفت: از عابـدی شنیدم، گفت: من به بیت‌المقدس بودم نزدیك [باب] سلیمان علیه‌السلام[4]

---

۱ــ دراصل: نکنید. باتوجه به معنی عبارت اصلاح شد.

۲ــ این عبارت در «منتخب رونق المجالس و.. .» چنین آمده است: گفت که اورا دست بازدارید که او از شما خشنودست ولیکن نماز ناکرده مخسبت تا شما را نیازارد. ص ۳۳۲.

۳ــ قرآن مجید، سورةالبقرة (۲)، آیهٔ ۲۴.

۴ــ عبارت دراصل نادرست است. لفظ «باب» را کاتب از قلم انـداخته است و عبارت «علیه‌السلام» نیز زائد می‌نماید. در « منتخب رونق المجالس و....» : گفت: من اندر مسجد بیت المقدس بودم، نزدیك باب سلیمن. ص ۱۳۶.



روز آدینه پَسِ نماز دیگر نگاه کردم ، دومرد دیدم: از ایشان یکی به‌خلق مانده، ویکی رابالا دراز وپیشانی پهن وسرش بزرگ. آن که به‌خلق‌ماننده بود به نزدیك من آمد وبـرمن سلام کرد . گفتم : تو کیستی؟ گفت : من خضر پیغمبرم. گفتم:[1] آن دیگر کیست؟ گفت : برادر مـن است، الیاس، علیهماالسلام. خضر گفت: مترس که ماترا دوست داریم ، گفت: خـواهی تاماترا دعایی آموزیم که‌هرچه از ایزد تعالی بخواهی، ترا بدهد؟ گفتم: خواهم. گفت: چون روزآدینه نماز دیگر بکنی، روی به قبله کنی‌تاآنگاه که‌آفتاب فروشود ومی گوی: یارحمن، یارحیم، یاالله. شاد گشتم ، گفتم: مرا شاد (f. 151b) کردی. خداوند تعالی ترا شاد کناد.

پس گفتم: هرولیی وابدالی که در زمین است، [2]تومرا وراشناسی؟ گفت:بلی، شناسم . گفت: نام ایشان به‌جایی نبشته هست وپدید هست که ایشان‌چندتنند وقصهٔ ایشان چگونه است؟گفت: چون پیغمبرصلی‌الله علیه‌ـ وسلم از دنیا بیرون شد، این زمین به‌خدای تعالی بنالید ، گفت:[3]تا قیامت از پیغمبران هیچ کس به من قدم ننهند؟ ایزد تعالی به زمین وحی کرد که : من دراین زمین مردانی آفریدم که‌دلهای ایشان ماننددل‌های پیغمبران است. گفتم: ایشان چند تنند؟ گفت: سیصد تنند که ایشان را اولیا خوانند، وهفتا تنند که ایشان را احبا خوانند وآن ابدالانند، وچهل تنند که ایشان‌را اوتاد خوانند وایشان میخ زمینند، وده تنند که ایشان را نجبا گویند، وهفت تنند که ایشان را عرفا خوانند، وسه تنند کـه ایشان را مختار خوانند، و یك تن است که (f. 152a) او را غوث خوانند. چون غوث را اجل فرا رسید،

---

۱ــ دراصل : گفت.

در اصل افزود : من.

از سه‌تن یکی به پایگاه‌وی رسیده باشد، واز آن هفت‌تن [یکی][1] به‌جایگاه [سه‌تن][2] رسیده، واز ده‌تن یکی به پایگاه هفت تن رسیده باشد، واز چهل تن‌یکی به‌پایگاه ده[3] تن رسیده باشد، واز آن هفتادتن یکی به‌پایگاه چهل‌تن رسیده باشد، واز سیصد تن‌یکی‌به پایگاه هفتادتن رسیده باشد[4]، وهمچنین جهان از ایشان خالی نباشد تاقیامت[5]. واز ایشان کس بـاشد کـه‌دل وی مانند دل نوح وابراهیم باشد صَلَواتُ‌اللهِ عَلَیْهِما[6]. مراعجب آمد. گفتم: کس هست که دل وی مانند دل ابراهیم است؟ گفت: هست، ونیـز مانند دل سلیمان وایـوب وعیسی، وبرمانند دل جبرئیـل علیهم‌السـلام. گفت: نمی‌خوانی درقرآن: فَبِهُدٰیهُمُ اقْتَدِهْ[7]، وهیچ پیغمبری نیست که نه‌برطریق وی کسی است از این امت تاقیامت.

---

۱ــ لفظ «یکی» راکاتب‌ازقلم انداخته است. باتوجه به جملهٔ پیش وجمله‌ـ های بعد افزوده شد. ۲ــ دراصل: وی. کاتب کلمهٔ «وی» را به اشتباه وبقرینهٔ «پایگاه **وی**» در جملهٔ پیش نوشته است. ۳ــ دراصل: هفت. کاتب عدد «هفت» را به‌اشتباه و بقرینهٔ «به‌پایگاه **هفت** تن» نوشته‌است. ۴ــ عبارتی دراین‌جاازقلم افتاده است.مربوط به طرز تعیین جانشین یك تن از سیصد تن راکه به پایگاه هفتاد تن رسیده است. در «منتخب‌رونق‌المجالس‌و....» این عبارت بدین شرح آمده است: وازهمه جهان ، یك تن را بپایگاه این سیصدتن رسانیده باشند.همچنین‌جهان ازایشان‌خالی نباشدتا بقیامت. ص ۱۳۷. ۵ــ این سلسله مراتب از سیصدتن تایك تن درمتون دیگر با اختلاف ذکر شده‌است:منتخب رونق‌المجالس‌و....» نسخه توبینگن: ابدال، اوتاد، نجبا، نقبا،عرفا، مختاران،غوث. بستان‌العارفین وتحفة‌المریدین،نسخهٔ‌ترکیه: اولیاء، نجبا (:ابدالان،۷۲ تن)، اوتاد، نقبا، عرفا ، مختاران ، غوث. شرح تعـرف : ابدال (۴۰۰ تن) ، اوتاد (۴۰تن)، نقبا (۴ تن)، قطب(یك تن).۵ــ۶، در منتخب‌رونق المجالس و ...» : واز ایشان کسی‌هست که دل‌او مانند دل نوح پیغامبر است علیه‌السلم. وکس هست که دل وی مانند دل مـوسی‌است علیه‌السلم. ص ۱۳۷. ۷ــقـرآن مجید، سورة‌الانعام (۶)، آیهٔ ۹۰.



پس گفت:[1] با این‌همه علم درجهٔ هرقومی به جایی است که اگر (f. 152b)[2] این یك تن برسرّ آن سه تن مطلع شود، پنداردکـه هنوز آن سه تن نگرویده‌اند وخون ایشان حـلال بیند. همچنین هرقومی تـا آخـر سیصدتن. من متحیر شدم. گفت: ترا عجب می‌آید؟ گفتم: بلی....[3]

گفتم: توکجاباشی؟ گفت: دربیابان. گفتم: الیاس‌علیه‌السلام کجا باشد؟ گفت: در دریا. گفتم:[4] شما هیچ به‌یك جا باشید[5]؟ گفت: وقتی که از اولیاکسی بمیرد، ما آن جا حاضر شویم. گفتم: نام ابدالان مرابگوی. دست درآستین کرد ودرجی بیرون‌کرد وبه من داد. نام هرکس ازابدالان واولیا آن‌جانبشته بودکه من نگاه کردم.

ایشان برخاستند وبرفتند . بـر اثـر ایشان می‌رفتم. خضر گفت : کجا می‌آیی؟ گفتم: باشما می‌آیم. گفت: باما نتوانی آمدن. گفتم:کجا خواهید شد؟ گفت: چه پرسی؟گفتم: بیایم و به جای قدم شما نمازمی‌کنم

---

۱ــ۲، دراصـل: مـا این همه درجهٔ هرقومی به جای علم است‌که اگر که از. این عبارت آشفته است. باتوجسه به معنی عبارت اصلاح شد . در «منتخب رونق المجالس‌و...»: با این فضل ایشان ودرجهٔ هرقومی از ایشان بدان جایست که‌اگر یك تن‌برسراین‌سه‌تن‌مطلع شود، پندارد که این سه تن بگـرویده‌اند وخـون ایشان حلال نبینند؟ ص ۱۳۸ (براساس نسخهٔ توبینگن)؛«اگریکی برسرآن سه‌تن مطلع شودپندارد که این سه تن نگرویده‌اند وخون ایشان حلال بیند» ص۳۱۴ (براساس نسخهٔ‌ترکیه)

۳ــ عبارت بعد « گفتم؛ توکجاباشی ؟» مربوط به‌این بحث نیست در این قسمت عبارتهایی از قلم افتاده است. در «منتخب رونق‌المجالس و....» : مرا گفت: عجب می‌آیدت؟ گفتم: بلی. گفت: قصهٔ موسی بامن فراموش کردی؟ که‌چون‌بکشتی رسیدکم سوراخ کـردم، گفت: «اخرقتها لتغرق‌اهلها» . چون بدان غلام رسید، گفت: «اقتلت نفساًزکیة»؟ چون بدیوار رسید گفت: «لوشئت‌لاتخذت علیه اجراً. گفتم: تـو کجا باشی؟ ص ۱۳۸ و ۳۱۴.

۴ــ۵ــ، در «منتخب رونق‌المجالس و...» : شما همه روزیکجا باشید؟

تابرکت آن به‌مـن رسد. خضر علیه‌السلام گفت: مـن نماز بامداد به مکه کنم به نزد رکن شامی، وآن‌جا بباشم تا آفتاب ....[۱] برآیـد، (f. 153a) پس گرد خانه را طواف کنم وبروم ودر بیابانها می گردم تاکسی کـه راه گم کرده باشد، وی را به‌راه آرم وکسی که بارستور نتواند نهادن، وی‌را یاری دهم. چون نماز پیشین بود، بـه مدینه شوم ونماز پیشین آن‌جا کنم با سید صلی‌الله علیه‌وسلم[۲]. باز دربیابانها شوم ومی گردم. چون نماز دیگر بود، به بیت‌المقدس آیم وآن‌جا نماز کنم. چون نماز شام بود، برسرطور شوم ونمازشام وخفتن آن جا بگزارم. چون نماز خفتن بکنم، برسد یأجوج ومأجوج شوم وخداوند تعالی را عبادت می کنم، وآن سد نگاه می‌دارم. چون سپیده بدمد وایمن گردم که روز شد وایشان بیرون نیامدند، بـازبـه مکـه شوم و نماز بامداد بکنم. بدیـن جمله است احـوال من. وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوابِ وَاِلَیْهِ الْمَرْجِعُ وَالْمَآبُ وَصَلَّی اللّٰهُ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ.

---

۱ـ دراصل کلمه‌ای محو گردیده است. محتملاً: «فراخ» یا کلمه‌ای مترادف آن. در «منتخب رونق‌المجالس و...»: تا آفتاب فراخ شود.

۲ـ نماز گزاردن خضر هرروز با «سید صلی‌الله علیه‌وسلم» درمدینه به همان اندازه قابل تأمل است که نماز گزاردن خضر بـر طبق شریعت اسـلام. در «منتخب رونق‌المجالس و...»: چون نماز پیشین آید، بمدینه شوم و نماز آنجا کنم وبر رسول علیه‌السلم سلام کنم. ص ۱۳۹.

# فهرست لغات وترکیبات

# «فهرستها»

# فهرست آیات قرآن مجید و احادیث

آیات قرآن مجید :

## فهرست اشعار

پارسی:

# فهرست لغات و ترکیبات *

## آ



* در این فهرست، لغات و ترکیبات قابل ملاحظه، فعلهای پیشوندی، فعلهای مرکب، کلمات جمع عربی که با نشانه های‌جمع فارسی جمع بسته شده، کلمه‌هایی که با دو ضبط بکار رفته (دهن، دهان، برنا، ورنا)، کلمات مخفف (گنه، دگر)، الفاظی‌که ابدال در آنها راه یافته و . . . آمده است.





## الف

## ب

ر

## ش







## ص



## ض



## ط

## ظ



## ع



## غ



## ف

## ل



## م

## و



## ی

# فهرست اعلام

## (اشخاص، کتابها و جایها)



* اعدادی که در زیر آنها خط کشیده شده است، شماره‌ٔ صفحات‌مقدمه‌ٔ مصحح است.